

دو قرن سکوت

سرگذشت حوادث و اوضاع تاریخی ایران در دو قرن
اول اسلام از حمله عرب تا ظهور دولت طاهریان

دکتر عبدالحسین زرین کوب

عبدالحسین زرین کوب

دو قرن سکوت

سرگذشت حوادث و اوضاع تاریخی ایران در دو قرن
اول اسلام از حمله عرب تا ظهور دولت طاهریان

- ◆ چاپ اول: ۱۳۳۰ جامعه لیسانسیه‌های دانشسرای عالی
- ◆ چاپ دوم: ویرایش دوم ۱۳۳۶ انتشارات امیر کبیر
- ◆ نشر الکترونیکی: پاییز ۱۳۸۹
- ◆ صفحه‌آرایی و آماده‌سازی: فرهاد ا. ایمان امینی

فهرست مطالب

مختصری درباره نویسنده و این کتاب ۱۱

مقدمه چاپ دوم ۱۷

چند اعتراف از نویسنده ۲۱

فرمانروایان صحرا ۲۳

روزهای آرام ۲۳

صحرائشینان ۲۴

حیره ۲۶

بنی لخم ۲۸

هاماوران ۳۲

پادشاهان حمیر ۳۳

رقابتهای بازرگانی ۳۴

اصحاب اخدود ۳۶

اصحاب فیل ۳۸

ذی یزن ۴۰

سیف ذی یزن ۴۲

وهرز دیلمی ۴۵

کشته شدن سیف ذی یزن ۴۶

ایرانیان در یمن ۴۷

توفان و ریگ ۵۲

پیام محمد ۵۲

آیین تازه ۵۴

دستبرد تازیان ۵۵

بسیج جنگ ۵۵

در قادسیه ۵۷

۶۰.....	فرجام جنگ
۶۱.....	بسوی مدائن
۶۳.....	فتح مدائن
۶۴.....	جنگ جلولاء
۶۵.....	شوشتر و شوش
۶۸.....	در باب خیانت
۶۹.....	آخرین نبرد
۷۱.....	فتح نهاوند

۷۳..... آتش خاموش

۷۳.....	آغاز یک فاجعه
۷۶.....	مقاومت‌های محلی
۷۸.....	قتل عمر
۸۱.....	رفتار فاتحان
۸۴.....	موالی و بنی‌امیه
۸۵.....	برتری ایرانی‌ها
۸۷.....	قیام مختار
۹۲.....	حجاج
۹۵.....	عبدالرحمن
۹۷.....	خروج زید بن علی
۹۸.....	یحیی بن زید
۱۰۰.....	سقوط اموی‌ها

۱۰۳..... زبان گمشده

۱۰۳.....	نغمه‌های کهن
۱۰۴.....	پیام تازه
۱۰۵.....	زبان گمشده
۱۰۶.....	کتاب سوزی
۱۰۸.....	نقش دیوان
۱۱۰.....	آغاز سکوت

- ۱۱۱..... فریاد خاموشان
- ۱۱۳..... آهنگ پارسی
- ۱۱۵..... ترانه‌ای در بصره
- ۱۱۶..... سرود در بلخ

۱۱۹..... درفش سیاه

- ۱۱۹..... بامداد رستاخیز
- ۱۲۰..... آشفتگی اوضاع
- ۱۲۱..... ابومسلم
- ۱۲۴..... انحطاط عرب
- ۱۲۶..... سیاه‌جامگان
- ۱۲۸..... واقعه زاب
- ۱۲۹..... بهافرید
- ۱۳۱..... نگرانی منصور
- ۱۳۳..... فرجام ابومسلم
- ۱۳۵..... انتقام ابومسلم
- ۱۳۶..... راوندیان
- ۱۳۷..... سنباد
- ۱۴۳..... استادسیس
- ۱۴۷..... شورش در همه‌جا

۱۴۹..... در آن سوی جیحون

- ۱۴۹..... ماوراء النهر
- ۱۵۱..... خاتون بخارا
- ۱۵۲..... قتیبه بن مسلم
- ۱۵۳..... فتح سمرقند
- ۱۵۷..... اسحاق ترک
- ۱۵۷..... پیغمبر نقاب‌دار

۱۶۳..... شهر هزار و یک شب

۱۶۳.....	بنای بغداد.....
۱۶۴.....	شهر هزار و یک شب.....
۱۶۵.....	خلیفه بغداد.....
۱۶۸.....	دولت عباسیان.....
۱۶۹.....	برمکیان.....
۱۷۴.....	سقوط برامکه.....
۱۷۸.....	بوزینه زبیده.....
۱۷۹.....	برامکه و علویان.....
۱۸۰.....	علی بن عیسی.....
۱۸۳.....	حمزه بن آذرک.....
۱۸۶.....	در درگاه خلیفه.....
۱۸۸.....	خاندان سهل.....
۱۸۹.....	همه جا شورش.....
۱۸۹.....	در بغداد.....
۱۹۱.....	بازگشت بغداد.....

۱۹۳..... بانگ رستاخیز.....

۱۹۳.....	رستاخیز ایران.....
۱۹۶.....	خرم دینان.....
۱۹۷.....	اختلاف روایات.....
۱۹۹.....	بابک.....
۲۰۰.....	روایات مجعول.....
۲۰۲.....	قیام بابک.....
۲۰۳.....	افشین و مازیار.....
۲۰۵.....	ترکان بغداد.....
۲۰۷.....	رقابت امرا.....
۲۰۸.....	درباره بابک و افشین.....
۲۰۹.....	بوزینطیه یا بیزانس.....
۲۱۰.....	تثوفوبوس.....

۲۱۱	جنگ‌های بابک
۲۱۲	جنگ و خدعه
۲۱۳	گرفتاری بابک
۲۱۵	فرجام بابک
۲۱۶	افشین
۲۱۶	اشروسنه
۲۱۹	در خدمت خلیفه
۲۲۰	اوضاع خراسان
۲۲۲	رقابت طاهریان
۲۲۳	بدگمانی خلیفه
۲۲۴	مازیار
۲۲۵	مازیار و طاهریان
۲۲۷	بازی افشین
۲۲۷	خروج مازیار
۲۳۰	دویست و بیست و چهار
۲۳۱	شکست
۲۳۲	کشف توطئه
۲۳۳	دشمنان افشین
۲۳۴	احمد بن ابی دواد
۲۳۷	در آذربایجان
۲۳۸	سقوط افشین
۲۳۹	در جستجوی فرار
۲۴۱	آغاز توطئه
۲۴۲	محاكمه افشین
۲۴۶	افشین و مازیار
۲۴۸	سرانجام افشین
۲۵۰	طاهریان

۲۵۳ جنگ عقاید

۲۵۳	نبرد در روشنی
۲۵۴	آیین زرتشت
۲۵۶	فساد و اختلاف
۲۵۷	آیین مانی
۲۵۸	مزدک
۲۵۹	زندقه و تأویل احکام
۲۶۰	زروانیان
۲۶۱	شک و حیرت
۲۶۳	آیین عیسی
۲۶۴	آیین بودا
۲۶۴	مشاجرات فلسفی
۲۶۶	فلسفه ثنویت
۲۶۷	زنداقه
۲۶۹	عبدالله بن مقفع
۲۷۱	بشار بن برد
۲۷۲	انتشار زندقه
۲۷۴	مأمون و مجالس مناظره
۲۷۵	مناظره ثنوی
۲۷۷	گزارش گمان شکن
۲۷۹	گجستک ابالیش
۲۸۰	شعوبیان

۲۸۷ پایان یک شب

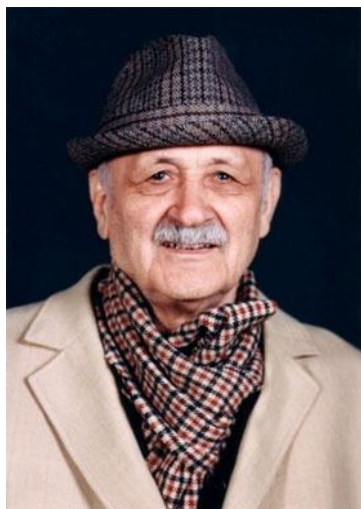
۲۸۷	سال‌های آخر
۲۸۸	نفوذ ترکان
۲۸۹	ستمکاری عمال
۲۹۱	فساد حکومت
۲۹۲	وزرا
۲۹۳	ثروت وزرا

۲۹۴	خراج و جزیه
۲۹۵	اهل ذمه
۲۹۷	خراج ستانی
۲۹۹	رسم الجاء
۳۰۰	أشوب و شورش
۳۰۰	عیاران و رهنان
۳۰۲	مظالم
۳۰۲	فساد عرب
۳۰۵	بعد از دویت سال
۳۰۵	یک دورنما
۳۰۷	منابع کتاب

مختصری درباره نویسنده و این کتاب

زندگینامه

عبدالحسین زرین کوب ادیب، منتقد، تاریخ نگار، مولوی پژوه، پژوهشگر، مترجم و



نویسنده ایرانی در ۲۷ اسفند سال ۱۳۰۱ هجری شمسی در بروجرد دیده به جهان گشود. تحصیلات ابتدایی را در زادگاه خویش به پایان برد. تحصیل در دوره متوسطه را تا پایان سال پنجم متوسطه در بروجرد ادامه داد و به دنبال تعطیلی کلاس ششم متوسطه در تنها دبیرستان شهر برای ادامه تحصیل به تهران رفت. این بار رشته ادبی را برگزید و در سال ۱۳۱۹ تحصیلات دبیرستانی را به پایان برد. سال بعد در امتحان ورودی دانشکده حقوق دانشگاه تهران با رتبه اول پذیرفته شد ولی بدون این که

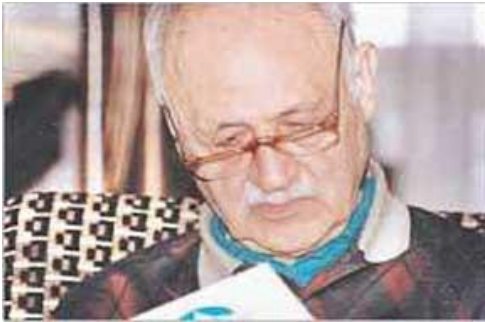
ثبت نام کند، به بروجرد بازگشت و به تدریس در دبیرستان‌های خرم‌آباد و بروجرد پرداخت. در این دوران درس‌های مختلف از تاریخ و جغرافیا و ادبیات فارسی تا عربی و فلسفه و زبان خارجی را تدریس می‌کرد. در همین دوره نخستین کتاب او به نام «فلسفه، شعر یا تاریخ تطور شعر و شاعری در ایران» در بروجرد منتشر شد.

در سال ۱۳۲۴ پس از آنکه در امتحان ورودی دانشکده علوم معقول و منقول و دانشکده ادبیات حائز رتبه اول شده بود، وارد رشته ادبیات فارسی دانشگاه تهران شد. در سال ۱۳۲۷ با رتبه اول دوره لیسانس ادبیات فارسی را به پایان رساند، و سال بعد وارد دوره دکتری رشته ادبیات دانشگاه تهران گردید. در سال ۱۳۳۴ از رساله دکتری خود با عنوان (نقدالشعر، تاریخ و اصول آن) که زیر نظر بدیع‌الزمان فروزانفر تالیف شده بود با موفقیت دفاع کرد. دکتر زرین کوب در سال ۱۳۳۰ در کنار عده‌ای از فضلالی عصر همچون محمد معین، پرویز ناتل خانلری، غلامحسین صدیقی و عباس زریاب برای

مشارکت در طرح ترجمه مقالات دایره‌المعارف اسلام (طبع هلند)، دعوت شد.

از سال ۱۳۳۵ با رتبه دانشجویی کار خود را دانشگاه تهران آغاز کرد و عهده‌دار تدریس تاریخ اسلام، تاریخ ادیان، تاریخ کلام و تاریخ تصوف در دانشکده‌های ادبیات و الهیات شد. دکتر زرین کوب چندی نیز در دانشسرای عالی تهران و دانشکده هنرهای دراماتیک به تدریس پرداخت. دکتر زرین کوب از سال ۱۳۴۱ به بعد در فواصل تدریس در دانشگاه تهران در دانشگاه‌های هند، پاکستان، آکسفورد، سوربن، پرینسون و... به تدریس پرداخت.

دکتر زرین کوب در بسیاری از مجامع و مجالس علمی جهانی شرکت کرده و به عنوان نماینده ایران به ایراد سخنرانی پرداخته است. از این میان پنجمین کنگره اسلامی در بغداد، بیست و ششمین کنگره بین‌المللی شرقشناسان در دهلی نو، کنگره بین‌المللی علوم تاریخی در وین، کنگره



تاریخ ادیان در ژنو، مجلس بزرگداشت حافظ شیرازی در دوشنبه تاجیکستان، کنگره بزرگداشت نظامی گنجوی در ایتالیا و بعداً در امریکا، مجمع عمومی سردبیران طرح تاریخ تمدن اقوام آسیای مرکزی در پاریس، کنگره بزرگداشت

مولوی در مونیخ، کنگره جهانی بزرگداشت خواجه‌ی کرمانی در کرمان، و کنگره همکاری‌های اقوام آسیای مرکزی در تهران، تعدادی از این مجالس را شامل می‌شود.

دکتر زرین کوب در سال‌های آخر عمر کتابخانه خود را به کتابخانه زادگاهش شهر بروجرد اهدا کرد. وی در ۲۴ شهریور ۱۳۷۸ پس از سال‌ها فعالیت در زمینه تاریخ، ادبیات و تصوف در سن ۷۷ سالگی در تهران دیده از جهان فروبست.

کتاب‌شناسی (منتخبی از آثار)

• ۱۳۳۰: دو قرن سکوت

این کتاب تاریخ دو سده اتفاقات بعد از حمله اعراب به ایران و گویای اثرات نفوذ اعراب و مسلمانان می‌باشد.

• ۱۳۴۲: ارزش میراث صوفیه

• ۱۳۴۳: تاریخ مردم ایران بعد از اسلام

• ۱۳۴۳: با کاروان حلّه

نقد ادبی و تاریخ ادبیات فارسی

• ۱۳۴۶: بامداد اسلام

• ۱۳۴۸: کارنامه اسلام

شامل مجموعه دستاوردهای امپراتوری اسلامی و رشد و شکوفایی علوم طبیعی در میان فیلسوفان مسلمان در علوم مختلف (جبر، شیمی، فیزیک و ریاضیات) می‌باشد.

• ۱۳۴۹: از کوچه رندان

در خصوص بحث و بررسی و نقد اشعار حافظ شیراز و تشریح شرایط سیاسی و اجتماعی شیراز در زمان شاه مسعود می‌باشد.

• ۱۳۵۳: فرار از مدرسه

درباره غزالی

• ۱۳۵۴: تاریخ در ترازو

کتابی در حوزه تاریخ نگاری

• ۱۳۵۶: تاریخ مردم ایران پیش از اسلام

• ۱۳۵۷: جستجو در تصوف ایران

• ۱۳۶۳: سیری در شعر فارسی

بحثی انتقادی در شعر فارسی و تحول آن با نمونه‌هایی از شعر شاعران

• ۱۳۶۴: سرّ نی

نقد و شرح تحلیلی و تطبیقی مثنوی معنوی

• ۱۳۶۶: بحر در کوزه

نقد و تفسیر قصّه‌ها و تمثیلات مثنوی معنوی

• ۱۳۶۹: در قلمرو وجدان

سیری در عقاید، ادیان، و اساطیر و شامل بخش‌هایی نظیر: پندارهای از یاد رفته و میراث هندوان و اسطوره یا تاریخ و نفوذ در ادوار ما قبل تاریخ عقاید و دیانات می‌باشد. فصل آغازین کتاب با این عبارت آغاز می‌گردد: بودن یا نبودن؟ مسأله اینست! و جوابی که پرسشگر حیرت زده می‌جوید برای آنست که مطمئن شود این بودن آیا به زحمتش می‌ارزد و زندگی وی اصلاً هیچ معنی و هدف دارد یا آنکه جز توالی کودکی و جوانی و پیری که سرانجام به عدم محض منتهی گردد چیزی نیست...

• ۱۳۷۰: پله پله تا ملاقات خدا

درباره زندگی، سلوک، و اندیشه مولانا. و نیز نحوه آشنایی با شمس تبریزی و چگونگی اثر پذیری روحی و طوفان تصوفی که در وی عارض گردید و نیز اطلاعات با ارزشی در مورد کودکی و نوجوانی مولانا و نیز شرح احوالات شاگردان معروفش حسام الدین چلبی و صلاح الدین زرکوب می‌باشد.

• ۱۳۷۲: پیر گنجه در جستجوی ناکجاآباد

در خصوص شرح حال زندگی نظامی گنجوی و بررسی اشعار و آثار وی و نیز شرح تفصیلی تاریخ آن دوران می‌باشد.

• ۱۳۷۳: روزگاران ایران

تاریخ ایران از آغاز تا سقوط سلطنت پهلوی

کتاب دو قرن سکوت

«دو قرن سکوت»، تاریخ حوادث سیاسی و اجتماعی ایران در دو سده آغازین اسلام است، آنچه پس از سقوط دولت ساسانی تا روی کار آمدن دودمان طاهریان (نخستین دودمان ایرانی پس از اسلام) بر ایران گذشت.

درون‌مایه و ویژگی متفاوت

تاریخ این دو قرن را، پیش از این نویسندگان و تاریخ‌نویسان به اجمال و اختصار بیان کردند و فقط به ذکر این مطلب اکتفا کردند که در تمام مدت این دو قرن، ایران در زیر سلطه تازیان بود و چنان تحت استیلای اعراب قرار داشت که مردم ایران حتی خط و زبان خود را فراموش کردند. در صورتی که این دو قرن روزگار انقلاب‌ها و کشمکش‌های مهم بوده است. قیام‌های بزرگ در طی آن پدید آمده است و حوادث مهم و شگرف بی‌نظیری مانند جریان‌ات ابومسلم و مقنع و بابک و مازیار و افشین در این روزگار به صحنه حوادث تاریخ ایران پای نهاده است. عقاید و افکار تازه مانند آیین شیعه و زیدیه و نهضت‌های مهم مانند نهضت شعوبیه و سیاه‌جامگان و سپیدجامگان و سرخ‌جامگان در این روزگاران روی نموده‌است.

مشکلات چاپ و نشر

«دو قرن سکوت» ابتدا به صورت پاورقی در نشریه «مهرگان» ارگان «جامعه لیسانسیه‌های دانشسرای عالی» منتشر شد. و بعد در سال ۱۳۳۰ برای نخستین بار به صورت کتاب توسط «جامعه لیسانسیه‌های دانشسرای عالی» منتشر شد.

پس از نخستین انتشار در زمان پهلوی دوم، به سرعت چاپ اول نایاب می‌شود. دکتر زرین‌کوب به تجدید چاپ رضایت نمی‌دهد تا در فرصت مناسب به تجدید نظر درباره کتاب بپردازد. زرین‌کوب جوان، پنج سال وقت و انرژی صرف می‌کند و منابع متعدد را از دیده می‌گذارند تا در اردیبهشت ۱۳۳۶ متن گسترش یافته و تجدید نظر شده اثر از سوی انتشارات امیرکبیر منتشر می‌شود. او در مقدمه ویرایش دوم، برخی از انتقادات

ویرایش اول کتاب را ناشی از جوانی و تعصب خود در آن هنگام می‌داند. از فروردین ۱۳۳۶ متن «دو قرن سکوت» از چاپ دوم به بعد تغییر نکرد و چاپ‌های بعدی بر پایه همین متن انجام شده‌است. «دو قرن سکوت» پس از انقلاب بطور رسمی توسط انتشارات جاویدان منتشر شد که هفته بعد از انتشار جمع‌آوری شد. سرانجام پس از گذشت بیست سال از انقلاب، کتاب «دو قرن سکوت» مجوز چاپ گرفت و انتشارات سخن، چاپ نهم آن را منتشر کرد.^۱

سخنی با خوانندگان

نسخه الکترونیکی این کتاب اکنون با تنظیمی جدید و با حفظ امانت در اصل مطلب، در اختیار خوانندگان گرامی قرار می‌گیرد. از آنجایی که موضوع اسلام آوردن ایرانیان و بحث‌ها و تحقیقاتی که در این زمینه شده بسیار با هم متناقض است، بد ندیدیم برای روشن‌تر شدن موضوع منابع بیش‌تری را در این زمینه معرفی کنیم.

علاوه بر منابع دست‌اولی که زنده یاد زرین‌کوب برای نوشتن این کتاب از آن‌ها استفاده کرده و امروز بیشتر آن‌ها به فارسی نیز ترجمه شده است، می‌توان به کتاب‌های تحقیقی زیر هم مراجعه کرد.

- تاریخ مردم ایران «کشمکش با قدرت‌ها» جلد ۲.
- برتولد اشیپولر، تاریخ ایران در قرون نخستین اسلامی، جلد اول، ترجمه فلاطوری.
- ایران در آستانه یورش تازیان / نوشته آ. ای. کولسنیکف، ترجمه محمدرفیق یحیایی.

امید است به این کتاب با دیده تحقیق و به دور از تعصب و پیش‌داوری بنگرید.

فرهاد ا.

Farhad_1984@ymail.com

مقدمه چاپ دوم

چنان دیدم که هیچکس کتابی نمی‌نویسد الا که چون روز دیگر در آن بنگرد گوید: اگر فلان سخن چنان بودی بهتر گشتی و اگر فلان کلمه بر آن افزوده شدی نیک‌تر آمدی. نقل از: عماد کاتب

در تجدید نظری که درین کتاب، برای چاپ تازه‌ای کردم، روا ندیدم که همان کتاب نخستین را، بی‌هیچ کاستی و فزونی چاپ کنم. کیست که بعد از چند سال کتابی را که نوشته است بنگرد و در آن جای اضافه و نقصان نبیند؟ تنها، نه همین امثال عماد کاتب به این وسواس خاص دچار بوده اند، که بسیاری از مردم درباره کارهایی که کرده‌اند همین شیوه را دارند. اما محرک من، اگر فقط وسواس خاطری بود، شاید به همین اکتفا می‌کردم که بعضی لغت‌ها را جابجا کنم و بعضی عبارت‌ها را پیش و پس ببرم. در تجدید نظری که در کتابی می‌کنند بسیار کسان بیش از این کاری نمی‌کنند. اما من ترتیب و شیوه کتاب اول را برهم زدم و کاری دیگر پیش گرفتم. از آنچه سخن شناسان و خرده گیران، در باب چاپ سابق گفته بودن، هرچه را وارد دیدم به منت پذیرفتم و در آن نظر کردم. در جایی که سخن از حقیقت جویی است چه ضرورت دارد که من بیهوده از آنچه سابق به خطا پنداشتم دفاع کنم و عبث لجاج و عناد ناروا ورزم؟ از این رو، درین فرصتی که برای تجدید نظر پیش آمد، قلم برداشتم و در کتاب خویش بر هرچه مشکوک و تاریک و نادرست بود، خط بطلان کشیدم. بسیاری از این موارد مشکوک و تاریک جاهایی بود که من در آن روزگار گذشته، نمی‌دانم از خامی یا تعصب، نتوانسته بودم به عیب و گناه و شکست ایران به درست اعتراف کنم. در آن روزگاران، چنان روح من از شور و حماسه لبریز بود که هرچه پاک و حق و مینوی بود از آن ایران می‌دانستم و هرچه را از آن ایران - ایران باستانی را می‌گویم - نبود زشت و پست و نادرست می‌شمردم. در سال‌هایی که پس از نشر آن کتاب بر من گذشت و در آن مدت، دمی از

کار و اندیشه در باب همین دوره از تاریخ ایران، غافل نبودم در این رأی ناروای من، چنانکه شایسته است، خللی افتاد. خطای این گمان خطای تعصب آمیز را جبران کنم. آخر عهد و پیمانی که من با خواننده این کتاب دارم آن نیست که دانسته یا ندانسته، تاریخ گذشته را به زرق و دروغ و غرور و فریب بیالایم، عهد و پیمان من آنست که حقیقت را بجویم و آن را از هرچه دروغ و غرور و فریب است جدا کنم. در این صورت ممکن نبود که بر آنچه در کتاب خویش نادرست و مشکوک می‌دیدم از خامی و ستیزه رویی خویش، خط بطلان نکشم و خواننده‌ای را که شاید بر سخن من بیش از حد ضرورت اعتماد می‌ورزد با خویشتن به گمراهی بکشانم.

این حقیقت طلبی که من آن را شعار خویش می‌شمردم، وظیفه دیگری نیز بر عهده من داشت: می‌بایست آنچه را در این کتاب مبهم و مجمل گذاشته بودم، به پاس حقیقت روشن کنم. خواننده جوانی که آن کتاب سابق مرا خوانده بود، در ذهن خویش پرسش‌هایی می‌داشت که من در آنجا، بدان‌ها جوابی نداده بودم.

سبب سقوط و شکست ساسانیان چه بود، چه روی داد که صحرانوردان کم‌فرهنگ، سرنوشت تمدنی چنان عظیم و باشکوه را بر دست گرفتند؟ درین دو قرن، که تاریخ نویسان اخیر ما در باب آن سکوت کرده‌اند چه سبب داشت که زبان فارسی چون گمشده‌ای ناپیدا و بی‌نشان ماند؟ در آن مدت که شمشیر زنان ایران به هر بهانه‌ای بر تازیان می‌شوریدند و با عربان و مسلمانان جنگ و پیکار می‌کردند مغان و موبدان در برابر آیین مسلمانی چگونه بحث و جدل می‌کردند؟ اینگونه سؤال‌ها را که بر هر خاطری می‌گذشت لازم بود که در آن کتاب جواب بگویم. اما در چاپ نخستین پیرامون این مسائل نگشته بودم تا مگر به هنگام فرصت در مجلدی دیگر بدان سؤال‌ها پاسخ بگویم... و هنگامی که به تجدید نظر در آن کتاب پرداختم، تا آن را برای چاپ دوم آماده سازم، گمان کردم که این فرصت بدست آمده است...

اما برای چه نام کتاب را که سرگذشت دو قرن از پرماجرترین ادوار تاریخ ایران است، «دو قرن سکوت» گذاشته‌ام و نه دو قرن آشوب و غوغا؟ این را یکی از منتقدان، پس از انتشار چاپ اول کتاب پرسیده بود. این منتقد عزیز، اگر کتاب مرا از سر تا آخر با دقت و

حوصله کافی خواننده بود جواب خود را در طی کتاب می‌یافت. نه آخر در طی این دو قرن زبان ایرانی خاموشی گزیده بود و سخن خویش جز بر زبان شمشیر نمی‌گفت؟ با اینهمه در چاپ تازه‌ای که از آن کتاب منتشر می‌شود شاید مناسب بود که نام تازه‌ای اختیار کنم. اما به نام تازه‌ای چه حاجت؟ این کتاب را، وقتی که نوزادی خرد بود بدان نام می‌شناختند چه زیان دارد که اکنون نیز با این رشد و نمایی که یافته است به همان نام سابق بشناسند؟

باری، آنچه مرا برآن داشت که درین چاپ تازه نیز، کتاب سابق را بی‌هیچ افزود و کاستی چاپ نکنم وظیفه حقیقت جویی بود. اما درین تجدید نظری که کردم، آیا وظیفه خویش را درست ادا نموده‌ام؟ نمی‌دانم و باز برسر سخن خویش هستم که نویسنده تاریخ، هم از وقتی که موضوع کار خویش را انتخاب می‌کند از بی‌طرفی که لازمه حقیقت جویی است خارج شده است. لیکن این مایه عدول از حقیقت را خواننده می‌تواند بخشود. من نیز اگر بیش از این از حقیقت تجاوز نکرده باشم خرسندم. با این همه بسا که باز نتوانسته باشم از تعصب و خامی برکنار بمانم. در هر حال از این بابت هیچ ادعایی ندارم: ادعا ندارم که درین جستجو به حقیقتی رسیده‌ام. ادعا ندارم که وظیفه مورخی محقق را ادا کرده‌ام. این متاعم که تو می‌بینی و کمتر زینم.

فروردین ۱۳۳۶

عبدالحسین زرین کوب

چند اعتراف از نویسنده

نوشتن مقدمه‌ای بر این چند صحیفه شاید کار زاید و بی‌فایده‌ای به نظر آید. اما چه باید کرد؟ بسیاری از خوانندگان عادت کرده‌اند که حد و ارزش کار نویسنده را از مقدمه کتب او بجویند. این عادت اگر پسندیده و سودمند باشد از آن روست که نمی‌گذارد خواننده کنجکاو و نکته یاب وقت خود را در مطالعه آنچه مبتذل و بیفایده است به هدر دهد.

لیکن همین امر نویسنده را وا می‌دارد که در بیان «سبب تألیف کتاب» از آنچه موجب علاقه او به موضوع کتابش شده است، از آنچه فقط به خود او و به زندگی درون او مربوط است، با خواننده سخن بگوید. از همین جاست که افزودن مقدمه‌ای بر یک کتاب، برای نویسنده غالباً کاری دشوار و بی‌فایده و ملال‌انگیز به نظر می‌آید...

... در تاریخ ملاک یقین چیست؟ گمان می‌کنم علم هنوز برای این سؤال جواب درستی ندارد. آنچه از اسناد و شهادت، بعد از تحقیق و انتقاد علمی بر می‌آید مفید جزم و یقین نیست موجد ظن و تخمین است و بر آنچه به قول ارباب منطق، متکی بر شایعات و متواترات و مظنونات باشد چگونه می‌توان معرفت قطعی و جزمی بنیاد نهاد؟

اینکه کسانی مانند میشله تاریخ را «بعث و نشور حوادث گذشته در محضر یک قاضی» خوانده‌اند خالی از مسامحه نیست. گذشته‌ای را که در فضای بی‌انتهای خاموشی و فراموشی غوطه می‌خورد چگونه می‌توان به مدد سندی و کتابی چند برحسب اتفاق از دستبرد فنا و فراموشی جسته است دیگر باره زنده کرد؟

... در تاریخ از بی‌طرفی و حقیقت‌جویی سخن بسیار گفته‌ند. لیکن این سخن ادعایی بیش نیست. مورخ از همانجا که موضوع تاریخ خود را انتخاب می‌کند در واقع دنبال هوس و میل خود می‌رود و از بی‌طرفی خارج می‌شود. اگر «تاریخ‌هند» را موضوع تحقیق خویش قرار می‌دهد برای آنست که رغبتی یا مصلحتی او را به حوادث آن سرزمین علاقه‌مند کرده است و اگر از «انقلاب فرانسه» سخن می‌گوید، از آن روست که در آن ماجرای چیزی هست که با احساسات و تمایلات او مناسبت دارد. بنابراین بی‌طرفی مورخ، ادعایی است که به دشواری می‌توان آن را تأیید کرد.

من در تهیه این یادداشت‌ها، که جرأت نمی‌کنم آن را تاریخ بخوانم جز آنکه صحنه‌ای چند از تاریخ گذشته را از روزنه وجدان و عواطف خویش، و از پشت شیشه‌های تاریک یا رنگارنگ اسناد و منابع موجود تصویر کنم کاری نکرده‌ام... در تاریخ، اگر بتوان تجزیه و استقرا را مانند علوم طبیعی به کار بست مورخ می‌تواند از صحت روش تحقیق خویش مطمئن باشد. لیکن باز نمی‌تواند معلوماتی را که از آن روش بدست می‌آورد مثل یک حقیقت علمی، قطعی و تردد ناپذیر اعلام کند. اما کیست که بتواند در تاریخ مانند علوم، روش تجربی درست بکار بندد؟ ...

تهران دی ماه ۱۳۳۰

عبدالحسین زرین کوب

فرمانروایان صحرا

روزهای آرام

در آن روزگاران که هیبت و شکوه دولت ساسانی، سرداران و امپراتوران روم را در پشت دروازه‌های قسطنطنیه به بیم و هراس می‌افکند، عربان نیز مانند سایر مردم «انیران»^۱ روی نیاز به درگاه خسروان ایران می‌آوردند و در بارگاه کسری چون نیازمندان و درماندگان می‌آمدند و گشادکار خویش را از آنان می‌طلبیدند. پیش از این، نیز به درگاه شهریان ایران جز از در فرمانبرداری در نیامده بودند و پیش از اسکندر «بیابان عرب» در زمره سرزمین‌هایی بود که به داریوش شاهنشاه ایران تعلق داشت. از آن پس نیز، سران و پیران قوم، به درگاه پادشاهان ایران در شمار پرستاران و فرمانبرداران بودند. در دوره‌ای که شاپور ذوالاکتاف هنوز از مادر نزاده بود، برخی از آن‌ها به بحرین و کناره‌های دریای فارس به غارت آمده بودند. اما چنانکه در تاریخ‌ها آورده‌اند وقتی شاپور بزد آمد، آن‌ها را ادب کرد و به جای خویش نشانند. در درگاه یزدگرد اول بزرگان حیره چون دست نشانندگان و گماشتگان ایران بشمار می‌آمدند. و در روزگار نوشیروان، تازیان سرزمین هاموران نیز مثل تازیان حیره خراج گزار و دست نشانده ایران بودند. بادیه‌های ریگزار بی‌آب نجد و تهامه را دیگر آن قدر و محل نبود که حکومت و سپاه ایران را به خویشتن کشاند. زیرا درین بیابان‌های بی‌آب هولناک خیال انگیز، از کشت و ورز و بازار و کالا هیچ نشان نبود. و جز مشتی عرب گرسنه و برهنه، که چون غولان و دیوان همه جا بر سر اندکی آب و مشتی سبزه، با یکدیگر در جنگ و ستیز بودند، از آدمی نیز در آنجا کس اثر نمی‌دید. جز آن بیابان‌های هولناک هراس‌انگیز بی‌آب و گیاه که به رنج

۱ انیران، یعنی بیگانه و غیر ایرانی. «از اوستایی *an - airya* - مرکب از *an* علامت مخصوص نفی، و جزو دوم به معنی آریای و ایرانی. جمعاً یعنی غیر آریایی، نا ایرانی؛ در پهلوی *aniran*، و در پارسی انیران و مخفف آن نیران به معنی بیگانه و غیر ایرانی است.»

برهان قاطع، حواشی دکتر محمد معین، ج ۱، ص ۱۷۹.

گرفتن و نگه داشتن نمی‌ارزید دیگر هر جا از سرزمین تازیان ارجی و بهایی داشت اگر از آن روم نبود در زیر نگین ایران بود. و عربان، که درین حدود سکونت داشتند بارگاه خسروان را در مدائن کعبه نیاز و قبله مراد خویش می‌شمردند. در قصه‌ها هست که از شاعران عرب نیز، کسانی چون اعشی، به درگاه خسرو می‌آمدند و از ستایش شاهنشاه مال و نعمت و فخر و شرف به دست می‌آوردند.^۱ در آن روزها، خود این اندیشه هم که روزی تخت و تاج و ملک و گاه خسروان دست فرسود عربان بی‌نام و نشان گردد و کسانی که به بندگی و فرمانبرداری ایرانیان به خود می‌بالیدند، روزی تخت و دیهیم شاهان و ملک و گاه خسروان را چون بازیچه‌ای بی‌ارج و بها به کام و هوس زیر و زبر کنند هرگز به خاطر کس نمی‌رسید. اما درست در همین روزگاران، که ضعف معنوی و روحانی، نیروی ظاهری و جسمانی دولت ساسانی را از درون می‌خورد و می‌کاست، نیرویی معنوی، بزرگ و بالنده، از درون ریگزارهای قفر و هولناک بیابان عرب پدید آمد و اندک‌اندک بالید و فزونی یافت تا سرانجام شکوه و قدرت کسانی که پنجه به پنجه روم می‌زدند و به زور بازو پنجه آنان را می‌تافتند، دستخوش تازیان گشت.

صحرائشینان

جزیره خشک و بی‌آب و گیاه عرب، با آن هوای گرم و سوزانی که همه جا جز در جاهای کوهستانی آن هست البته برای زیست مردم جایی مناسب نبود. از این رو بود که از دیرباز تمدن و فرهنگ در آنجا جلوه‌ای نکرده بود و گذشته از پاره‌ای نقاط که، از آب و گیاه بهره داشت یا جاهایی که بر سر راه تجارت واقع بود در سراسر این بیابان فراخ زندگی شهرنشینی هیچ جا رونق نیافته بود.

گذشته از نواحی کوهستانی جنوب، که از یمن تا عمان امتداد داشت، در کناره‌های بادیه، مجاور شام و بین النهرین نیز از قدیم شهرهایی کوچک می‌بود که اعراب در آن سکونت می‌داشتند. شهرهایی مانند مکه و یثرب و طائف و دومه الجندل نیز جنبه

بازرگانی داشت و بر سر راه تجارت بود. باقی این سرزمین پهناور جز ریگ‌های تفته و بیابان‌های فراخ چیزی نداشت. و اگر گاه چشمه‌ای کوچک از خاک می‌جوشید و سبزه‌ای پدید می‌آمد عرب بیابان نشین با شترها و چادرهای خویش همانجا فرود می‌آمد. زندگی این خانه به دوشان بیابان گرد البته به غارت و تطاول بسته بود و در سراسر صحرا، قانون جز زور و شمشیر نبود. عربان که از دیرباز در چنین سرزمینی می‌زیستند ناچار مردمی وحشی گونه و حریص و مادی می‌بودند.

جز آزمندی و سود پرستی هیچ چیز در خاطر آن‌ها نمی‌گنجید، هرگز از آنچه مادی و محسوس است فراتر نمی‌رفتند و جز به آنچه شهوات پست انسان را راضی می‌کند نمی‌اندیشیدند، از افکار اخلاقی، آنچه بدان می‌نازیدند مروت بود و از آن نیز جز خودبینی و کینه‌جویی نبود. شجاعت و آزادگی که در داستان‌ها به آن‌ها نسبت داده‌اند همان در غارتگری و انتقام جویی بکار می‌رفت، تنها زن و شراب و جنگ بود که در زندگی بدان دل می‌بستند.

از این‌ها که می‌گذشت دیگر هیچ توجه و عنایتی به عالم معنی نمی‌داشتند. آداب و رسوم زندگی شهری را، به هیچ وجه نمی‌توانستند بپذیرند. در غارت‌ها و چپاول‌هایی که احياناً بر شهرهای مجاور می‌کردند همه جا با خود ویرانی و فساد می‌بردند. از وحشی‌خویی و درنده‌طبعی بسا که به قول ابن خلدون سنگی را از بن عمارت بر می‌کنند تا زیر دیگ بگذارند یا آنکه تیر سقف را بیرون می‌کشیدند تا زیر خیمه نصب کنند.^۱

این فرمانروایان صحرا که از تمدن و فرهنگ بی‌بهره بوده‌اند؛ در دوره‌ای که تمدن‌های بزرگ دنیای قدیم شکوه و عظمت تمام داشته است، اگر جز قتل و غارت و رهنزی کاری داشته‌اند حفظ راه‌های بازرگانی و بدرقه کاروان‌های تجارته بوده است. بنابراین هر چند استیلا برین صحراهای فراخ بی‌آب و گیاه آن قدر نداشته است که دولت‌های بزرگ قدیم چون مصر و بابل و ایران و روم بدان چشم طمع بدوزند اما برای حفظ جان قافله‌های تجارته، هم از دیرباز کشورگشایان قدیم این فرمانروایان صحرا را

به خدمت خویش می‌گرفته‌اند و در تاریخ‌ها هست که وقتی کمبوجیه پادشاه هخامنشی لشکر به مصر برد اعراب را واداشت که در بادیه برای سپاه او آب تهیه کنند^۱ و در برخی از جنگ‌هایی که ایرانیان با یونانی‌ها کرده‌اند نیز اعراب جزو سپاه ایران بشمار می‌آمده‌اند.^۲ بدین گونه در روزگاران کهن، عرب را شأنی و قدری نبود. شهری و تمدنی نداشت و محیط زندگی او نیز پیدایش هیچ نظام و تهذیبی را اقتضا نمی‌کرد. معهذاً اگر در کناره‌های این بیابان فراخ شهری و واحه‌ای بود، از برکت تربیت و تمدن روم در کار بود و دولت روم آن را در برابر ایران علم کرده بود. حکومت ایران نیز دولت حیره را در کنار بادیه عراق به وجود آورده بود تا هم در آن حدود از «اصطکاک» مستقیم دو دولت جلوگیری کند و هم در جنگ با روم مددکار ایران باشد.

اما نفوذ ایران بر عرب منحصر به امارت حیره نبود. از همه قبایل و طوایف، گردنکشان و بزرگان عرب به درگاه پادشاهان ساسانی روی نیاز می‌آوردند. گذشته از این‌ها یمن نیز از روزگار نوشیروان دست‌نشانده ایران بود. مطالعه در تاریخ حیره و یمن نشان می‌دهد که ایرانیان در آن روزگاران عرب را به هیچ‌نمی‌گرفتند و هرگز از جانب آن‌ها هیچ‌اندیشه‌ای نداشته‌اند.

حیره

چنانکه از آثار و اخبار بر می‌آید در اوایل قرن سوم بعد از میلاد پاره‌ای از طوایف عرب، از فترتی که در پایان روزگار اشکانی پیش آمده بود استفاده کردند و به سرزمین‌های مجاور فرات فرود آمدند و بر قسمتی از عراق دست یافتند و ازین تازیان، برخی همچنان زندگی بدوی را دنبال کردند اما عده‌ای دیگر به کار کشاورزی دست زدند و پس از آن، رفته‌رفته روستاها و قلعه‌ها بنا کردند و شهرها برآوردند. مهم‌ترین این شهرها، حیره بود که در جایی نزدیک محل کنونی کوفه بر کرانه بیابان قرار داشت این

۱ Herodotus III.

۲ Herodotus VII.

شهر، چنانکه از نام آن پیداست^۱ قلعه‌ای و اردویی بوده است که اعراب در آن سکونت داشته‌اند اما اندک‌اندک به شهر تبدیل شده است. تاریخ بنای این شهر را در افسانه‌ها به بختنصر نسبت داده‌اند و پیداست که در صحت این قول جای شک هست. این قدر هست که هوای آزاد بیابان و آب جویبارهای فرات برای آبادی این سرزمین مساعد افتاده است. کثرت زرع و نخیل و وفور آب و کشت درین ناحیه می‌توانسته است فرمانروایان صحرا را به تمدن دعوت نماید. عرب‌هایی که درین حدود، سکونت می‌داشتند به سبب مجاورت با ایران از برکت فرهنگ و تمدن بهره‌ای یافته بودند در نزدیک حیره کاخ‌های همچون «کاخ خورنق» و «کاخ سفید» و «کاخ ابن بخیله» برپا گشته بود که جلوه و رونقی خاص بدان شهر می‌بخشید. عربان این ناحیه برخی در بین آن‌ها کسانی بودند که با خط و کتابت آشنایی داشتند و شاید خط و کتابت از آنجا به دیگر جاهای عربستان رفته باشد.

تاریخ امرا حیره، درست روشن نیست.^۲ این قدر هست که این امرا از اعراب بنی لخم بوده‌اند و به حکم مجاورت نسبت به شاهنشاهان ساسانی فرمانبرداری می‌کرده‌اند. سبب عنایتی که فرمانروایان ساسانی به حمایت و تقویت امرا حیره می‌داشتند این بود که می‌خواستند به وسیله آن‌ها اعرابی را که در ثغور ایران سکونت داشتند متحد نمایند و به یاری آن‌ها از تجاوز و تعدی بدویان غارتگر به حدود مرز ایران جلوگیری نمایند. از این روی پادشاهان ساسانی در حمایت و تقویت این امرا عنایت بسیار می‌ورزیدند و آن‌ها را با فرمان خویش بدین مقام منصوب می‌نمودند. نام این امرا در تاریخ‌های قدیم ایران ضبط بوده است و حمزه اصفهانی فهرستی از نام و مدت عمر آن‌ها با ذکر پادشاهانی از

۱ حیره از لغت سریانی Héria است به معنی دیر و حرم که بعد بر لشکرگاه اعراب مجاور ایران اطلاق گردیده و سپس به معنی شهری شده است که در مجاورت سرحد سپاه باشد.

۲ در باب ملوک حیره و یمن و همچنین درباره تاریخ عربستان قبل از اسلام رجوع شود به خطابه‌های آقای سید حسن تقی زاده در دانشکده معقول و منقول، که تحت عنوان «تاریخ عربستان و قوم عرب در اوان ظهور اسلام و قبل از آن» در سه جزء، ضمن «انتشارات دانشکده معقول و منقول» به طبع رسیده است و حاوی جامع‌ترین تحقیقات درباره تاریخ عرب قبل از اسلام است. همچنین رجوع شود به: تاریخ العرب قبل الاسلام. تألیف الدكتور جواد علی، بغداد - و نیز: تاریخ اسلام، آقای دکتر علی اکبر فیاض، از انتشارات دانشگاه تهران، که با عبارات کوتاه محتوی معلومات زیاد است.

ساسانیان که با آنها معاصر بوده‌اند نقل نموده است.^۱ این فهرست هرچند کامل و خالی از خطا نیست اما به هر حال جالب و مهم است. ترتیب و شماره امرا این سلسله غالب نادرست و مبهم است. شباهت و وحدت نام‌های آنها از اسبابی است که مورخان را در باب تاریخ امرا این خاندان به خطا و اشتباه افکنده است. هرچه هست، امرا بزرگ این دیار، در دوره ساسانی بیشتر از خاندان لخم بوده‌اند و همه از شاهنشاه ایران فرمان می‌برده‌اند.

ذکر تاریخ حیره و امرا خاندان لخم درین جا حاجت نیست خاصه که درین باب، تاریخ‌ها نیز اطلاعات دقیق و درستی ندارند. با این همه اشاره‌ای کوتاه به امارت این خاندان تا اندازه‌ای وضع تمدن و حکومت اعراب مجاور این ناحیه را به دست می‌دهد. این قدر برای این کتاب کفایت است و بررسی تتبعاتی که محققان در تاریخ این سلسله کرده‌اند در حوصله کار ما نیست.

بنی لخم

آنچه از تاریخ‌ها و داستان‌های عرب بر می‌آید این است که نخستین امیر حیره، از خاندان لخم، عمرو بن عدی نام داشت. اما نام و نشان و سرگذشت او به درستی معلوم نیست. و با افسانه‌هایی که اعراب در باب جذیمه ابرش دارند درآمیخته است. گفته‌اند این جذیمه، پیش ازین در حدود حیره پادشاهی داشت و فرمان میراند. از جاه و جلال و شکوه و هیبت او داستان‌ها نقل کرده‌اند که هیچ یک را باور نمی‌توان کرد. از افسانه‌هایی که در باب او آورده‌اند، یکی این است که در بزم وی جوانی از بنی لخم، نامش عدی، ساقی بود که رقاش خواهر جذیمه با او سَری و سِری داشت. عدی را یارای آن نبود که خواهر ملک را از وی درخواهد، اما رقاش او را حیل‌های آموخت. جذیمه را شراب بسیار پیمود و مست کرد. آنگاه درخواست که رقاش را به زنی بدو دهد جذیمه در مستی پذیرفت و در هشیاری پشیمان شد. اما کار گذشته بود. و از عدی پسری آمد که او را

عمرو نام نهادند. و چون جذیمه، چنانکه در افسانه‌ها و داستان‌های عرب آورده‌اند، به حيله زبانه کشته شد عمرو بن عدی که خواهر زاده‌اش بود به خونخواهی او برخاست. زبانه را کشت و حیره را مقر امارت خویش کرد. بدینگونه بود که امارت حیره به خاندان لخم رسید. گفته‌اند که وی با شاپور اول و چند تن پادشاه دیگر، که بعد از او مدتی کوتاه سلطنت کردند، معاصر بود.

پس از عمرو پسرش که امرؤالقیس نام داشت بجای او نشست درباره مدت عمارت او سخنانی که در تاریخ‌ها آمده است گزافه آمیزست و آن را از صد سال هم بیشتر نوشته‌اند. اما از قرائن بر می‌آید که وی نزدیک چهل سال امارت حیره را داشته است. لوحی که بر گور او یافته‌اند، و به خط نبطی و زبان قدیم تازی است از ارتباط او با درگاه پادشاهان ایران حکایت دارد چنانکه از تاریخ‌ها بر می‌آید، وی بر بیشتر اقوام عرب از مردم عراق و جزیره و حجاز از جانب پادشاهان ایران فرمانروایی داشته است. دوره امارت وی با عهد سلطنت بهرام سوم و نرسی و هرمز بن نرسی و شاپور ذوالاکتاف مقارن بوده است.

پس از او چند تن دیگر حکومت کردند که از آن‌ها جز نامی باقی نمانده است. تا آنکه نوبت به نعمان بن امرؤالقیس رسید که او را نعمان اعور گویند. نوشته‌اند که این نعمان مردی تندخو و توانا لیکن سختگیر و کینه‌کش بود. گفته‌اند که یزدگرد او را در حق او مهری و اعتقادی بود. بنای کاخ خورنق را نیز که در مجاورت حیره بوده است بدو نسبت کرده‌اند گویند وقتی بنای این کاخ افسانه آمیز به پایان رسید معمار آن را که سمناز نام داشت بکشت. درباره فرجام کار او نیز نقل کرده‌اند که چون به اندیشه بی‌ثباتی و ناپایداری دولت و ملک جهان افتاد، جامه درویشی پوشید و ترک ملک نمود و سر به بیابان نهاد. این داستان را محققان افسانه می‌شمارند. از قرائن چنان بر می‌آید که چون رفتار نعمان، شاید به پیروی از سیاست یزدگرد نسبت به ترسایان مساعد و ملایم بوده است این قصه را جعل کرده‌اند تا علاقه و ارتباط او را با زاهدان و سیاحان نصاری بیان نمایند. باری پس از او، نوبت امارت به منذر بن نعمان رسید. این همان امیر حیره است که در داستان‌ها گفته‌اند یزدگرد تربیت فرزند خویش بهرام را بدو سپرد. حتی آورده‌اند

که اگر سعی و جلادت مندر نبود بزرگان ایران، بعد از یزدگرد راضی نمی‌شدند بهرام را به سلطنت بنشانند. بدینگونه، دخالتی که وی در انتخاب بهرام گور به سلطنت کرد از نفوذ و قدرت او حکایت دارد. در جنگی که چندی بعد بین بهرام گور با رومی‌ها درگرفت نیز مندر خدمت‌ها شایسته کرد.

چند تن دیگر از امرا خاندان لخم بعد از او بر حیره فرمانروایی کردند. تا نوبت امارت به مندر بن ماء السماء رسید که از همه ملوک حیره نامدارتر و پر کارتر بود. وی در روزگار سلطنت قباد و نوشیروان می‌زیست و در روزگار او بود که زنگیان بر یمن استیلا یافتند. هم درین اوان بود که ماجرای ظهور مزدک روی داد و پریشانی و نابسامانی تمام در کارها افتاد. قباد، چنانکه در تاریخ‌ها هست به آیین مزدک گروید اما مندر نیز مانند آن دسته از امرا و سرداران ایران که با قباد و مزدک مخالفت کردند آیین مزدک را نپذیرفت. درین هنگام، امرا کنده که با بنی لخم از دیرباز رقابتی داشتند فرصت نگهداشتند و چون دیدند شاهنشاه به سبب مخالفتی که مندر در کار مزدک کرده است از او رنجیده است به قباد نزدیک شدند. قباد نیز حارث کنندی را به امارت حیره برگماشت و او مندر را از آنجا راند. اما وقتی نوشیروان به سلطنت نشست و درصدد برآمد خلل‌هایی را که به سبب فتنه مزدک رخ داده بود جبران کند دیگر باره مندر را به امارت حیره، بازگرداند. اما اعاده حکومت نتوانست مقام و اعتبار او را اعاده کند. پس از او پسرش عمرو بن مندر، به امارت حیره نشست که او را به نام مادرش عمرو بن هند خوانند. گفته‌اند که او امیری درشت خوی و خودپسند بود. و این خودپسندی سبب شد که بدست عمرو بن کلثوم کشته آمد. داستان ملاقات او با این عمرو بن کلثوم را در قصه‌ها با آب و تاب تمام آورده‌اند و از آب و رنگ افسانه‌ای نیز خالی نیست. پس از او برادرانش قابوس و مندر هر یک اندک مدتی امارت کردند.

تا نوبت به نعمان بن مندر رسید که ابوقابوس کنیه داشت. گفته‌اند وی با هرمز چهارم و خسرو پرویز در یک روزگار می‌زیست و از آن‌ها فرمانبرداری می‌کرد. در دوره او به تقلید از دربار ساسانی تجمل و شکوه امارت در بین امرا حیره هم راه یافت. درباره آغاز امارت او نوشته‌اند وقتی پدرش مندر وفات یافت شاهنشاه ایران هرمز چهارم در

نشاندن او به امیری حیره تأخیر و تعلل ورزید. سرانجام به یاری عدی ابن زیاد که نسبت به وی علاقه‌ای داشت و در درگاه شاهنشاه کتابت می‌کرد. منصب امارت حیره به وی واگذار گشت اما وقتی به امارت رسید در تجمل و شکوه کوشید و درگاه خود را به شیوه درگاه خسروان بر روی خوشامدگویان باز گذاشت. اندک‌اندک نفوذ بدسگالان و نیرنگ سازان خوشامدگوی در درگاه او چندان افزود که بی‌سببی در حق عدی بن زید، کاتب و شاعر بدگمان گشت. و او را که به سبب و واسطه رسیدنش به امارت حیره گشته بود بازداشت و هلاک کرد. اما چندی بعد پسر عدی، نامش زید حیلہ کرد و انتقام خون پدر را از او بازستد. این داستان را در تاریخ‌ها بدینگونه آورده‌اند که زید با نعمان دوستی کرد و سپس از او درخواست که وی را نزد پرویز فرستد تا مقام پدرش عدی را به وی باز دهند. نعمان درخواست او را پذیرفت و از خسرو درخواست که زید را بجای عدی بپذیرد و او را کاتب و مترجم عربی دربار خویش سازد. زید برفت و بر درگاه پرویز بماند و فرصت نگاه می‌داشت تا انتقام خون پدر را از نعمان بستاند خسرو را هوس آمد که برای یکی از کسان خویش زنی بگیرد. زید مجالی یافت و از خواهران یا عم زادگان نعمان دختری را نام برد و بسیار بستود. اما نعمان راضی نمی‌شد که آن دختر را به درگاه فرستد و زید می‌دانست که این خود، سبب خشم خسرو و نکبت نعمان خواهد گشت. چون خسرو از جواب تلخی که نعمان بدین خواستگاری داده بود آگاه گشت سخت خشمگین شد. اما چندی خشم خود را فرو خورد و سپس او را به درگاه خواند تا سخت بمالد. چون بیامد، بفرمود تا بندش کردند و به پای پیل افکندند و به قولی به زندانش افکندند تا بمرد. پس از آن امارت حیره دوام نکرد و به اندک مدت پرافتاد. خسرو و جانشینانش از آن پس، دیگر از خاندان لخم کس را به امارت حیره نشانند و از جانب خود بدانجا عاملان فرستادند. تا وقتی که خالد بن ولید با سپاه مسلمانان آنجا را بگرفت و با مردم بر جزیه صلح کرد.

از آن پس حیره از اهمیت افتاد و با آن که باز در ضمن پاره‌ای حوادث ذکری از آن در میان می‌آید دیگر اهمیت سابق را نیافت و توسعه کوفه اندک‌اندک از رونق آن کاست تا رفته‌رفته به ویرانی افتاد. بدین گونه حکومت حیره، که دست‌نشانده ایران و «حائل» بین ایران و عرب بود از میان رفت و دروازه تیسفون رو به بیابان باز گردید.

گذشته از حیره و کنده، از دیگر بلاد عرب نیز هر جا که به زیستن می‌ارزید از نفوذ ایران برکنار نماند و از آن جمله دیار یمن را نام باید برد.

هاماوران

سرزمین یمن که خوشبخت‌ترین و پر مایه‌ترین نواحی عربستان بشمار می‌رود از دیرباز مورد توجه جهانگشایان بوده است. در داستان‌های پهلوانی ما ازین ناحیه بنام دشت هاماوران یاد کرده‌اند. شیفتگی کاوس به سودابه دختر پادشاه هاماوران برای این پادشاه خودرأی جهانجوی افسانه‌ها، گرفتاری‌ها و تلخ کامی‌های بسیار به بار آورد که در شاهنامه فردوسی طی داستان زیبا و دل‌انگیز جاودانه‌ای بیان شده است. چنان که از شاهنامه بر می‌آید وقتی کاوس از مازندران نجات یافت به نیمروز رفت و چندی در آنجا بود. بسی برنیامد که از شورش و سرکشی تازیان آگاهی یافت.

پس کشتی و زورق بسیار فراهم آورد و از راه دریا آهنگ هاماوران کرد. جنگی خونین روی داد و سرانجام کاوس بر آن‌ها چیره شد. پادشاه هاماوران زنه‌ار خواست و پذیرفت که باز دهد. شاه هاماوران را دختری بود سودابه نام که کاوس شیفته او گشت. در کتاب‌های دیگر بجای سودابه نام سعدی را آورده‌اند که تازی است. کاوس سودابه را از سالار هاماوران درخواست. شاه نمی‌خواست اما به ناچار از بیم گزند کاوس رضا داد.

یک هفته پس از عروسی، سالار هاماوران کاوس را به مهمانی خواند و با نامداران و دلاوران در بند کرد. سودابه نیز این نامردی پدر را نپسندید و در زندان بودن با شوی را از رفتن به خانه پدر بهتر دانست. در ایران آشوب درافتاد و دیگر بار افراسیاب مجال تاخت و تاز یافت. سرانجام رستم سپاهی گران برگرفت و از راه دریا به هاماوران رفت و از بربرستان و مصر نیز به یاری هاماوران شتافتند و جنگی سخت روی داد. پادشاه مصر و بربرستان در این جنگ گرفتار شدند. سالار هاماوران که شکست خویش را به یقین دانست کس نزد رستم فرستاد و زنه‌ار خواست و کاوس چون از بند رها گشت بر سالار هاماوران ببخشد و از خطای او درگذشت. پس سودابه را در مهد زرین بنشانند و با

خویش به ایران برد.

در این داستان چنین به نظر می‌آید که نام حمیریان، دگرگونه گشته است و به صورت هاماوران درآمده است. برخی از محققان داستان شگفت‌گفتاری کاوس را در هاماوران و مسافرت رستم را برای رهایی او یادگار جنگ‌های خسرو انوشیروان در حبشه می‌دانند که در خداینامه‌ها گونه اساطیر گرفته باشد.^۱

اما قرائن و امارت بسیاری که در تاریخ‌ها و قصه‌های قدیم ایران وجود دارد نشان می‌دهد که خیلی پیش‌تر از روزگار خسرو انوشیروان نیز ایرانیان با مردم هاماوران و دیگر بلاد تازی مربوط بوده‌اند. در دوره پادشاهان هخامنشی ایرانیان بر یمن و نواحی شمال عربستان و سومالی و حبشه فرمانروایی داشته‌اند. در کتیبه نقش رستم دارای بزرگ پادشاه هخامنشی نام عربستان و حمیر و عدن و نیز حبشه را در شمار کشورهای که فرمانبردار و خراجگزار او هستند یاد می‌کنند^۲ در دوران لشکرکشی‌های کمبوجیه و دارای بزرگ از سرزمین‌های تازی نشین، آن‌ها که بر سر راه سپاهیان ایران بوده‌اند یا از جهتی می‌توانسته‌اند مورد توجه پادشاهان ایران قرار گیرند، از پادشاهان هخامنشی فرمان می‌برده‌اند.

پادشاهان حمیر

از آن میان سرزمین یمن، که از مواهب طبیعی بیشتر بهره داشته است از دیرباز آبادتر و برومندتر از سایر قسمت‌های عربستان بوده است و از همین روی یونانیان آن را عربستان خوشبخت می‌خوانده‌اند.^۳ نیز چون بر کناره دریای هند و دریای سرخ جای می‌داشته است و از دیرباز برای بازرگانی میان دنیای غرب و شرق جایگاه مناسبی بشمار می‌آمده است از این حیث هم مورد توجه جهانگیران ایرانی و رومی بوده است. تاریخ

۱ نولدکه، حماسه ایران: ۳۵.

۲ Herzfeld 17

۳ Arabia Felix

هیچ قومی به اندازه تاریخ عربستان آشفته و پریشان نیست و از آن میان تاریخ یمن بیش از همه آشفته و درهم است. چنانکه بسیاری از اخبار و روایات مربوط بدان را مورخان نتوانسته‌اند باور دارند و درست بشمارند. بسا که خیالبافی‌ها و گزاف‌گویی‌ها در طی این اخبار توانسته باشد شکستگی را به صورت پیروزی و یا ناکامی را به صورت کامیابی جلوه دهد.

افسانه‌ها و داستان‌هایی که در منابع عربی راجع به پادشاهان هاماوران (حمیریها) نقل کرده‌اند از ارتباط آن‌ها با تاریخ و تمدن ایرانی حکایت می‌کند. این روایات شاید چنان که گفته شد، افسانه‌هایی بیش نباشد لیکن در هر حال از آن‌ها نکاتی بدست می‌آید. نوشته‌اند که شمر یرعش از پادشاهان حمیری سراسر ایران را تسخیر کرد. حتی از جیحون گذشت و سغد و سمرقند را بدست کرد.^۱ گفته‌اند که نام سمرقند از شمرکند به نام اوست^۲ درباره پادشاهان دیگری بنام ملکیکرب نوشته‌اند که قوم خود را در هر گوشه از جهان به پراکند و به سیستان و خراسان برد شگفت‌تر آنست که درباره برخی از این پادشاهان گفته‌اند که آن‌ها آتش پرستی پیش گرفته‌اند^۳ این نسبت خود تا اندازه زیادی بر وجود روابط و علایق بین ایرانیان با سرزمین هاماوران گواهی می‌دهد. بدین گونه عربستان خوشبخت از دیرگاه، قبل از ساسانیان با ایران ارتباط داشته است و اینکه در تاریخ‌ها و افسانه‌ها نام آن با نام ایران پیوسته است برحسب تصادف نیست.

رقابت‌های بازرگانی

در اواخر دوره ساسانیان که جنگ‌های ایران و روم به اوج شدت رسید و اختلاف‌های دینی در سرزمین یمن به رومی‌ها و زنگی‌ها مجال دخالت در سرنوشت مردم هاماوران داد بیش از همه وقت ارتباط میان ایرانیان و کشور هاماوران روشن و آشکار گردید. چنان که از اخبار و روایات بر می‌آید زنگی‌ها از روزگاران بسیار کهن در کناره‌های

۱ طبری، ص ۹۱۰ چاپ لیدن، و اخبار الطول چاپ مصر ص ۲۸.

۲ یاقوت مجلد ثالث ص ۱۳۳، چاپ لایبزیگ - بعقوبی ج ۱ ص ۱۵۶ چاپ نجف.

۳ اخبار الطوال ص ۶۳.

عربستان که روبروی کشورشان بود با شوق و آرزوی بسیار می‌نگریدند. حتی از خیلی قدیم بارها بدان جا لشکر کشیدند و چون این لشکرکشی‌ها مکرر میشد سرانجام نه همان برای مردم یمن بلکه برای اعراب حیره نیز که دست نشانده ایرانیان بودند خطری بزرگ گردید. این کار مردم یمن را واداشت که از خسرو انوشیروان برای دفع شر آن‌ها مدد بجویند^۱ اما آنچه ایرانیان را در این کار به دخالت واداشت گذشته از موقعیت خطیر حیره که یک مسأله نظامی بشمار می‌رفت موضوع رقابت بازرگانی با رومیان بود. در این اوان پادشاهان و بازرگانان هاماوران را کار به سستی و پریشانی روی نهاده بود و رومی‌ها بر اثر رواج و انتشار آیین مسیح در مشرق نفوذ خویش را در آسیا منتشر و مستقر می‌کردند، بازرگانان آن‌ها امتعه هند را از یمن به حبشه و سپس به مصر می‌بردند. عربان از این امر ناراضی بودند و می‌کوشیدند در راه تجارت حبشی‌ها و رومی‌ها موانعی ایجاد کنند. همین امر موجب شد که تازیان کلیسای زنگیان را در یمن بیالایند و آنان را بر ضد خویش تحریک کنند و داستان ابرهه و اصحاب فیل از همین جا پدید آمد. اما ایرانیان که از دیرباز در تجارت نیز مانند سیاست با رومیان رقابتی داشتند درصدد برآمدند که بر سر راه بازرگانی آنان دشواری‌هایی پدید آورند. از این رو سپاهیانی از آن‌ها در آن قسمت از عربستان که بر کناره خلیج فارس قرار دارد جای گرفتند. یوستین قدیس قیصر روم نزد بنی حمیر کس فرستاد که ایرانیان را از نزد خویش برانند و نیز به حبشیان پیغام فرستاد که بازرگانان رومی را در این راه یاری کنند. یوستی نیان نیز در روزگار امپراتوری خویش چنین کرد. اما پیمان دوستی که بسته شد طول نکشید و عرب دیگر بار به معارضه با قافله‌های روم پرداخت.^۲

در آغاز قرن ششم زنگیان حبشه بر بلاد هاماوران استیلا یافتند زیرا این بلاد در آن روزگاران چنانکه گفته شد واسطه تجارت بین هندوستان و بلاد کناره دریای مدیترانه بود و مردم هاماوران که این تجارت را در آن روزگار بدست داشتند نهانی با رومی‌ها و زنگی‌ها کشمکش می‌ورزیدند. ثروت و جلال خیره‌کننده‌ای که در افسانه‌ها به پادشاهان حمیری نسبت کرده‌اند از این بازرگانی‌ها فراهم می‌آمد. اینها ادویه و عاج و طلا و عقیق

۱. Encyclopedie de Islam, Vol. I; p. 74

۲. العرب قبل الاسلام ص ۱۲۸.

و یشب و سایر امتعه هند را با کالاهایی مانند عود و عطریات و جز آن که از یمن بدست می‌آمد به شام و فلسطین و عراق و دیگر بلاد روم می‌بردند و امتعه خاص بلاد فینیقی را می‌آوردند بازرگانان رومی نیز که به تجارت امتعه هند اشتغال می‌داشتند ناچار بودند که درین راه از آن‌ها مدد و معاونت بجویند.

مقارن این ایام چنان که از تئوفانس روایت است مردم هاماوران بر بازرگانان رومی که آیین مسیح داشتند و با کالای هند از یمن می‌گذشتند درافتادند و عده‌ای را از آنان هلاک کردند. امر تجارت متوقف ماند و این کار بر حبشی‌ها که نیز آیین مسیح داشتند و این تجارت سودها می‌بردند گران آمد. از این رو برای گشودن راه بازرگانی سپاهی گرد آوردند و در زیر لوای هداد پادشاه خویش به هاماوران رفتند پس از جنگی پادشاه هاماوران را ذمیانوس (ذونواس) نام داشت کشتند و با قیصر یوستی نیان پیمان تازه کردند. نوشته‌اند که چندی بعد حبشی‌ها از یمن بازگشتند. اما چون بار دیگر راه بازرگانی بسته شد پادشاه حبشه لشکری گران به یمن فرستاد. این بار سردار حبش با یاری یک تن اسقف نصاری که همراهش بود کوشید که آیین ترسایی را در یمن رواج دهد اما فرمانروایی او دیری نکشید. زیرا شورش مردم پادشاه زنگیان را از یمن نومید کرد و واداشت که با حمیری‌ها آشتی کند.^۱ بنابراین استیلای حبشه بر یمن جهات بازرگانی و اقتصادی داشته است با این حال مسأله دین نیز درین مورد می‌توانسته است بهانه مناسبی باشد.

اصحاب اخدود^۲

درین باب چنین آورده‌اند که ذونواس پادشاه هاماوران از رشک و خشم که بر زنگیان داشت آیین جهودان پذیرفت. می‌نویسند که او «در عهد فیروز یزدجرد بود... و از عالمان جهودان سخن‌ها خوش آمدش و دین جهودان گرفت. پس جهودان وی را بر آن داشتند که به مجران رود و آنجا ترسایان بودند.. و ذونواس مگاکي بکند و آتش در آن برافروخت

۱ Sharpe vol. II. 349

۲ اخدود: گودل و شکاف درازگونه‌ای که در زمین کنده باشند. مثل خندق.

بسیار و هر که از ترسای برنگشت و جهودی نپذیرفت، در آن مفاک افکندش و ذونواس آنجا نشسته بود با مهتران خویش و بیست هزار مرد در آن سوخته شدند و انجیل‌ها همه بسوخت... پس مردی از ترسا آن انجیلی نیم سوخته برگرفت و سوی قیصر رفت... و بگفت که ذونواس چه کرد... و [قیصر] گفتا که از [ملک؟] من تا یمن دور است لیکن از یمن تا حبشه نزدیک است و او را نامه نبشت به ملک حبشه و این مرد آنجا رفت و ملک حبشه بگریست از آن کار و قریب هفتاد هزار مرد بساخت و سوی یمن فرستاد با مهتران نامدار و با مهتری نام او اریاط. پس ذونواس از ایشان هزیمت شد و خود را در دریا افکند و کسی باز ندیدش^۱ « پیداست که این روایات از افسانه‌ها خالی نیست، اما آنچه در این میان سخت آشکار است این است که امپراتوران بیزانس به بهانه حمایت ترسایان درین هنگام حبشی‌ها را بر ضد مردم هاماوران یاری می‌کرده‌اند و همین امر پادشاه ساسانی را که همواره دشمن و رقیب امپراتوران روم بوده‌اند بر آن می‌داشته است که درین ماجراها به یاری مردم ستم‌دیده برخیزند. استیلای حبشه بر یمن برای مردم گران تمام شد. جور و بیداد و ناروایی بسیار به مردم روا داشتند. زنگیان با مردم هاماوران رفتار وحشیانه پیش گرفتند. زنان را رسوا کردند و قتل‌های بی‌اندازه رفت^۲. ذوجدن نامی بجای ذونواس برآمد و به مقاومت برخاست. اما کاری از پیش نبرد و ناچار شد خود را به دریا افکند^۳. زنگیان بر یمن استیلا یافتند اما چندی بعد میان آن‌ها اختلاف افتاد. چنان که از روایات بر می‌آید اریاط یک چند فرمانروایی کرد. آنگاه ابرهه نامی با او به ستیزه برخاست. زنگیان دو گروه شدند گروهی به یاری ابرهه برخاستند و گروهی با اریاط ماندند^۴ میان هر دو گروه جنگ و ستیزه پدید آمد ابرهه اریاط را گفت که ما را با یکدیگر جنگ افتاده است چرا باید لشکری را به کشتن دهیم. آن بهتر که به تن خویش با یکدیگر جنگ کنیم تا که پیروزی یابد؟ چنین کردند و اریاط کشته شد. زنگیان که در یمن بودند همه بر وی گرد آمدند. چون نجاشی از این داستان آگاهی یافت برآشفتم و سوگند خورد که

۱ مجمل التواریخ ص ۱۶۹ - ۱۷۰.

۲ فارسنامه ابن بلخی ص ۹۵ چاپ کمبریج.

۳ سنی ملوک ص ۸۹.

۴ سیره ابن هشام ج ۱ ص ۳۹.

خاک سرزمین او را پایمال سازد و خونس را بریزد و پیشانی او را با آتش بسوزاند. ابرهه موی پیشانی بسترد و آن موها با انبانی از خاک سرزمین یمن و شیشه‌ای از خون خویش نزد نجاشی فرستاد و پیام داد که من بنده‌ای از بندگان توام و اریاط نیز بنده‌ای از بندگان تو بود. در اجرای فرمان نو با یکدیگر ستیزه کردیم و اکنون فرمان تراست. نیز پیشکش‌ها و ارمغان‌های بسیار فرستاد و نوشت که شنیده‌ام پادشاه به مسیح سوگند خورده است که موی پیشانی من به آتش بسوزاند و خونم بریزد و خام سرزمین مرا پایمال خویش سازد و اکنون من موی پیشانی خویش فرستادم تا ملک آن را بسوزاند و خون خویش در شیشه‌ای پیشکش کردم تا آنرا به خاک ریزد و انبانی از خاک این سرزمین تقدیم داشتم تا آن را پایمال فرمایند و سوگند از خویش افکنده باشد و خشم و ناخشنودی از من فرو گذارد و هم بر تختگاه خویش بماند. چون نجاشی این نامه بخواند رأی او را بپسندید و از او خشنود گشت.

اصحاب فیل

از وقتی که زنگیان به سرداری اریاط بر یمن دست یافتند تا آن گاه سپاه ایران به سرداری وهرز آن‌ها را از آنجا برانندند و تباہ کردند، چنان که حمزه و بعضی دیگر از مورخان روایت کرده‌اند مدت هفتاد و دو سال گذشت. آغاز استیلای آن‌ها بر یمن در روزگار قباد پسر فیروز پادشاه ساسانی بود. گفته‌اند که اریاط بیست سال فرمان راند و ابرهه بیست و سه سال فرمانروایی کرد. پس از ابرهه پسرش یکسوم هفده سال و پس از او پسر دیگرش مسروق دوازده سال فرمانروا بودند.^۱

ابرهه را نوشته‌اند که در پراکندن آیین ترسایی می‌کوشید. گفته‌اند که او

۱ آنچه مورخان مسلمان در باب ابرهه و دیگر زنگیان «اصحاب فیل» آورده اند ظاهراً جز قصه‌های رایج بین عوام مأخذی نداشته است؛ و اختلافاتی هم که در باب ترتیب تاریخی این امراء و مدت امارت آن‌ها در بین روایات هست از همین جاست. در این باره گذشته از روایات پروکوپ مورخ رومی، کتیبه‌هایی هم هست که در تحقیق تاریخ یمن و حبشی‌ها مهم است. برای اطلاعات بیشتر رجوع کنید به:

پرستشگاهی به نام قلیس در صنعا ساخت. کنیسه‌ای که در هیچ جا مثل آن نبود. پس درصد برآمد که عرب را از حج کعبه باز دارد و قبله آنان را به سوی قلیس بگرداند و در این باب به نجاشی نامه کرد و دستوری خواست عربان که قصد او را بدانستند برآشفتمند و یکی از آن‌ها به صنعا رفت و قلیس را بیالود چون ابرهه آگهی یافت به خشم رفت و آهنگ ویران کردن کعبه نمود و با فیل و سپاه راه مکه در پیش گرفت.^۱

داستان اصحاب فیل به اشارت در قرآن آمده است و این سال را در تاریخ عرب عام الفیل نهادند. گفته‌اند درین گفته جای سخن هست که پیغامبر اسلام در این سال به جهان آمد. اما ابرهه از این لشکرکشی سودی نبرد و گویند که در مکه مرد یا در بازگشت به یمن تباه شد. آیا لشکرکشی زنگیان به مکه فقط بر اثر یک رقابت دینی و برای انتقام از آلودن کنیسه بوده است؟ بعید به نظر می‌آید در هر حال شاید بتوان گفت که دست یافتن زنگیان بر یمن راه بازرگانی هند به مدیترانه را که از حجاز می‌گذشته است فرو بسته است و اعراب حجاز که از این رهگذر زیان بسیار می‌دیدند با زنگیان به ستیز برخاستند و در امور آنان کارفرمایی و خرابکاری‌ها کرده‌اند. این استیلای حبشه به بازرگانی روم نه همان لطمه‌ای نزده است بلکه کار بازرگانان روم را آسان‌تر می‌کرده است اما برای بازرگانان ایرانی، نیز مثل عربان، زیان داشته است و مداخله ملوک حیره و پادشاهان ایران نیز درین کار بیش از هر چیز از نظر بازرگانی و اقتصادی بوده است. درباره مدت فرمانروایی زنگیان بر یمن، چنانکه حمزه نیز تأکید کرده است جای اختلاف هست و همه مورخان درباره آن متفق نیستند. درین مورد نکته‌ای نیز هست که باید در اینجا یاد کرد: ولادت پیغامبر را که مقارن عام الفیل بوده است، در حدود ۵۷۰ میلادی شمار کرده‌اند^۲ لشکرکشی ایرانیان را نیز به یمن در سالهای ۵۷۰ تا ۵۷۶ دانسته‌اند اگر آن سردار حبش که فیل و لشکر به مکه برده است ابرهه باشد برای بیست و نه سال فرمانروایی یکسوم و مسروق دیگر فرصتی باقی نمی‌ماند. بنابراین باید گفت آنکه به قصد ویران کردن کعبه از یمن سپاه به حجاز برده است باید مسروق باشد و یا آنکه پسران ابرهه نیز بنام پدر در ضمن قصص عربی یاد شده‌اند، اگر نتوان این پندار را پذیرفت باید

۱ ابن هشام سیره ج ۱ ص ۵۴.

۲ Huart 1/P. 88

در درستی روایتی که حمزه و ابن اثیر و دیگران درباره مدت فرمانروایی زنگیان در یمن آورده‌اند و نیز درباره تعداد و توالی فرمانروایان آن‌ها تردید کرد.

ذی یزن

باری زنگیان در دوره استیلای خویش بر یمن بیداد بسیار راندند. خواسته‌ها را به زور از خداوندان می‌ستاندند و زن‌ها را به ستم از خانه‌ها می‌بردند. خانواده‌های بسیار بدین گونه پریشان گشت و بیداد بسیار بر مردم رفت. نوشته‌اند که از پادشاه زادگان یمن یکی بود که ذی یزن نام داشت و مردم او را بزرگ و گرامی می‌داشتند. ذی یزن را زنی بود ریحانه نام، از خانواده‌ای که سال‌ها بر یمن حکم رانده بود. ریحانه به خوهری و پارسایی و خردمندی در همه ملک هاماوران بنام بود. ابرهه را از آن زن آگاهی دادند. ذی یزن را بخواست و زن را به ستم جدا کرد. پس او را بزنی کرد و به خانه خویش برد ریحانه را از ذی یزن کودکی دو ساله بود نام وی معدیکرب و لقب سیف. آن کودک را با خویشان به خانه ابرهه برد. از ابرهه نیز دو پسر، نام آن‌ها یکسوم و مسروق آورد. ابرهه سیف را نیز چون پسران خویش می‌داشت و سیف گمان برده بود که مگر ابرهه پدر اوست با برادران یکسوم و مسروق برآمد و بالا گرفت و همچنان از راز گذشته بی‌خبر بود اما ذی یزن که زن و فرزند را از دست داده بود از شرم رسوایی در یمن نتوانست ماند. راه روم پیش گرفت داوری نزد قیصر برد، از بیداد زنگیان بنالید و برای راندن آن‌ها از او به مال و مرد مدد خواست و پذیرفت که اگر به یاری قیصر یمن را از دست زنگیان بازستاند آنجا چون کاردار و دست‌نشانده روم باشد و باژ و ساو به قیصر فرستد. قیصر که خود زنگیان را برانگیخته بود و یاری کرده بود سخن او ننیوشید از آن گذشته نمی‌توانست برای کسی که هم دین او نبود کسانی را که آیین ترسا داشتند و هم دین او بودند بیازارد. مگر این زنگیان خود چون کاردار و دست‌نشانده او بر یمن فرمان نمیراندند؟ بدین گونه قیصر در کار این شاهزاده ستم‌دیده آواره ننگریست. ذی یزن نومید شد و به نومیدی از پیش قیصر بازگشت. از آنجا آهنگ ایران کرد تا داد به پیشگاه خسرو برد. نخست به حیره رفت. نعمان بن منذر، و به قولی عمرو بن هند در آن جا از دست انوشیروان ملک بود.

قصه خویش بازگفت و امیر حیره که نیاکانش خود از یمن بودند او را بناوخت و دلجویی کرد. چندی بعد با خویشتن او را به درگاه خسرو برد و قصه او باز گفت. خسرونوشیروان او را بار داد. چون ذی یزن به درگاه خسرو درآمد از بیم و شکوه خیره شد بر وی درافتاد و نماز برد. نوشیروان فرمود تا او را از خاک برگیرند. او را برگرفتند شاهنشاه بناوختش و گرم بپرسیدش، ذی یزن زبان بگشود و از بیدادی‌ها و ناروایی‌های زنگیان بنالید. گفت و شنود او را با نوشیروان در تاریخ‌ها آورده‌اند. نوشته‌اند که این ذی یزن چون نزد خسرو راه یافت: «به هر دو زانو درآمد و بر ملک ثنا گفت و از عدل و داد او اندر جهان یاد کرد و پس گفت ای ملک من فلان بن فلانم... ما مردمانی بودیم ملک یمن اندر خاندان ما بود و حبش بیامدند و آن پادشاهی از ما ببردند و خواسته‌های ما بگرفتند و ما را ذلیل کردند و بر رعیت ستم کردند بسیار و ما را بر آن خواری پنجاه سال شد که صبر همی کنیم و بدر ما رعیت ما صبر همی کنند تا کار ما آنجا رسد که نیز صبر نماند و چیزها رسید به ما، در خون و خواسته و حرمت، که اندر مجالس شرم دارم گفت و به زبان گردانیدن و اگر ملک به حقیقت بدانستی که با ما چه رسیده است، از عدل و فضل آمدی که ما را فریاد رسیدی و از دست این بی ادبان برهانیدی، هرچند ما بدر او نیامدمانی و از وی درنخواستیمی. و امروز من به امید به در ملک آدمم به زنه‌ار و از وی فریاد خواهم و اگر ملک به بزرگی امید مرا راست کرد و مرا فریاد رسید سپاهی که با من بفرسد تا من آن دشمن را از پادشاهی خود برانم و آن رعیت را از ایشان برهانم، مملکت ملک با یمن پیوسته گردد و ملک او تا حد مغرب برسد و آن خلق را از بندگی به خرد و به عدل خویش آزاد کند و باز جای آورد و مرا و همه آل حمیر را از جمله بندگان خویش کند. انوشیروان را سخن وی خوش آمد و بر او دلش سوخت و آب در چشم آورد و ذی یزن پیر بود و ریشش سپید... انوشیروان گفت ای پیر نیکو سخن گفتی و دل مرا سوزان کردی و چشم مرا پر آب کردی و دانم تو ستم رسیده‌ای و این از درد گفتی و لکن... این زمین تو از پادشاهی من سخت دور است و به میان بادیه حجاز است و از دیگر سوی دریاست و سپاه به بادیه فرستادن... مرا اندرین تأمل باید کردن و با این پادشاهی من و خواسته من پیش تست اندرین جای بباش و دل از پادشاهی بردار و هر چیز ماراست از ملک و نعمت با ما همباز باش و بفرمود او را فرود آرند جایی نیکو و

دو هزار درم دهندش. چون درم بدو دادند و از در ملک بیرون شد. آن درمها همی ریخت و مردمان همی چیدند تا به خانه رسید، هیچ درم نمانده بود و با نوشیروان از آن خبر برداشتند... دیگر روز چون مردم را بار داد او را نیز بار داد و گفت با عطای ملوکان چنین نکنند که تو دی با درم ما کردی. به زاری گفت من آن را شکر خدای کردم بدان که روی ملک مرا بنمود و آواز او مرا بشنوانید و زبان او با من به سخن آورد و از آنجا که من آمده بودم خاک زر و سیم است و اندر زمین کم کوه است که اندر آن کان زر نیست و یا کان سیم... نوشیروان او را گفت بازگرد و شکیبایی کن تا اندر حاجت تو بنگرم.^۱

از این روایت بر می‌آید که نوشیروان ذی یزن را وعده یاری نداد اگر چند او را بنواخت و گرامی داشت. اما بعضی از تاریخ نویسان نوشته‌اند که به او نوید یاری داد و نتوانست وفا کند. مسعودی آورده است «نوشیروان بدو وعده داد که در جنگ با سپاهیان به یاری او برخیزد اما به جنگ روم و کشورهای دیگر پرداخت و مشغول گشت»^۲ در هر حال نوشته‌اند که ذی یزن چون پناهنده‌ای ده سال بر درگاه نوشیروان بماند و هم آنجا وفات یافت.

سیف ذی یزن

اما سیف^۳ در خانه ابرهه بود و او را پدر خویش می‌دانست. چون ابرهه بمرد و یکسوم

۱ تاریخ بلعمی، خطی.

۲ مروج، ج ۱ ص ۲۸۴.

۳ درباره سیف ذی یزن و سرگذشت او، از قدیم داستان‌هایی پرداخته شده است که قسمتی از آن‌ها شاید از تاریخ‌ها گرفته شده باشد و قسمت‌هایی نیز ظاهراً از راه همین قصص در تاریخ‌ها وارد گشته است. در هر حال بعضی از مطالبی که طبری و دیگران راجع به سرگذشت سیف ذی یزن و پدرش نقل کرده‌اند، از همین داستان‌ها نشأت گرفته است. یکی از جامعان و مؤلفان قدیم این داستان‌ها ابوالمعالی احمدبن محمد کوفی است که قصه‌های حمزه را نیز همو جمع و روایت کرده است. نسخه‌های متعددی از مجموعه‌های این داستانهای سیف ذی یزن، امروز در کتابخانه‌های مختلف جهان هست و بعضی از این مجموعه‌ها نیز مدتی پیش، به زبان‌های دیگر هم ترجمه شده است برای اطلاعات بیشتر در این باب رجوع شود به مقاله وان رونکل Van Ronkel در مجله Acta Orientalia جلد ۵ جزء ۱ منطبعه به

و مسروق فرمانروایی یافتند و از راز نهان آگاه گشت و دانست که سرگذشت پدرش چه بوده است. پس، از یمن بیرون رفت و خویشان را در جستجوی انتقام آواره جهان نمود. نوشته‌اند که نخست نزد قیصر رفت و از بیداد زنگیان بنالید. اما چون قیصر بدو ننگریست و سخنش نشنود نومید شد و راه درگاه خسرو در پیش گرفت در این جا از بیان این نکته نباید خودداری کرد که داستان مسافرت ذی یزن و پسرش سیف را، نخست به دربار قیصر و سپس به درگاه انوشیروان به یک گونه نوشته‌اند. این جا این پندار دست می‌دهد که شاید یکی از این‌ها را از روی دیگری ساخته باشند. این کار در داستان‌ها نظیر دارد و بارها اتفاق افتاده است. نمونه آن هفت خان اسفندیار است که به تحقیق از روی هفت خوان رستم ساخته‌اند. در داستان دادخواهی‌ها و کوشش‌های ذی یزن و سیف نیز در دربارهای روم و ایران شباهت به قدری آشکار است که ناچار یکی از روی دیگری پرداخته باشند، من ترجیح می‌دهم که داستان ذی یزن را از روی داستان سیف ساخته باشند و درین کار شاید خواسته‌اند سرگذشت این شاهزاده آواره و تیره بخت را دردانگیزتر و غم آلوده‌تر جلوه دهند.

باری آورده‌اند که سیف نخست نزد قیصر به روم برفت و از دست سیاهان او بیداد و گزند آنان داد خواست و از قیصر یاری طلبید و تا آن‌ها را از سرزمین خویش براند. قیصر او را پاسخ داد که آن‌ها خود پیروان دین منند و شما بت پرستانید شما را در جنگ آن‌ها یاری نتوانیم کرد. چون سیف از قیصر نومید شد روی بسوی دربار خسرو آورد. نخست در حیره نزد نعمان رفت و نعمان او را به درگاه کسری برد^۱ بعضی نوشته‌اند که سیف نیز یک سال بر در نوشیروان بماند. روزها از بامدادان تا شامگاه بر در سرای خسرو می‌نشست و داد می‌خواست و شبها همه بر سر گور پدر می‌رفت و می‌گریست و همانجا می‌خفت. یکسال گذشت و کسی در کار او ننگریست. آخر روزی در پیش موکب نوشیروان بر پای خاست و فریاد برآورد که: «ای ملک مرا نزد تو میراثی هست دادم بده» خسرو او را بخواند و پرسید که تو را بر من چه حق است و تو کیستی؟ سیف گفت من پسر آن پیر یمانیم که ده سال به امید و نویدی که از ملک یافته بود بر این درگاه بود تا

سال ۱۹۲۶ میلادی، که در باب یکی از ترجمه‌های این داستان، شرح جالبی دارد.

بمرد، آن وعده که ملک بدان پیر داده بود اکنون به میراث از آن من است و شاهنشاه را وفای بدان در گردن است. خسرو را دل بر او بسوخت. او را بنواخت و ده هزار درم بداد و امید داد و دلگرم کرد. سیف چون از نزد خسرو بازگشت آن درم‌ها به راه می‌ریخت و مردم بر می‌چیدند دیگر روز خسرو او را از سبب آن بازپرسید، پاسخ سیف همان بود که ذی یزن چندین سال پیش در همین باب داده بود.

پیداست که این جزئیات در این گونه داستان‌های کهن از افسانه خالی نیست. معه‌ذا نه همان بهره‌ای از حقیقت دارد بلکه از تصویری که راویان عرب درباره خسروان ایران داشته‌اند نموداری بدست می‌دهد.

نوشته‌اند نوشیروان در کار او با سران و سرداران خویش رای زد. گفتند در زندان ملک مرگ ارزانیان بسیارند. ایشان را باید فرستاد اگر کشته شوند باک نیست و اگر پیروز گردند ملک را کشوری تازه به چنگ آمده باشد. نوشیروان این رای بپسندید و فرمود در کارنامه زندانیان بنگرند هشتصد تن مرگ ارزانیان در آن میان بودند که برایشان کشتن واجب آمده بود.

برخی از تاریخ نویسان آورده‌اند که همه این هشتصد تن از فرزندان ساسانیان و نژاد دیگر پادشاهان بوده‌اند. این دعوی شگفت و گزاف به نظر می‌آید. شاید بازماندگان اینان که خود را «آزاده نژادان» یا ابناء احرار می‌خواندند این داستان را ساخته باشند تا نژاد و تبار خویش را به شاهان برسانند و از ننگ انتساب به زندانیان و مرگ ارزانیان خویشتن را برکنار دارند. باری این زندانیان هشتصد تن بیش نبودند. ایشان را از زندان بیرون آورد تا با سیف ذی یزن به یمن فرستد. سیف گفت شاهنشاهها بدین قدر مردم با زنگیان چه توان کرد؟ انوشیروان گفت بسیار هیزم اندک مایه آتش بسنده باشد «بفرمود تا هشت پاره کشتی راست کردند و این مردم را با سلاح و ذخیره در نشاند.»^۱

وهرز دیلمی

سردار و سپهسالار دلاوران ایران وهرز سپهبد دیلم^۱ بود. نام این شخص را به اختلاف یاد کرده‌اند بعضی آن را وهرزین بن کامکار ضبط کرده‌اند و گفته‌اند که او پیری سالخورده بود و بیش از صد سال داشت که از سواران و پهلوانان عجم و از خاندان‌های بزرگ بود و چون به سرکشی و راهزنی افتاده بود کسری او را بند فرموده بود^۲ برخی او را خرزاد بن نرسی نواده جاماسب برادر قباد فیروز دانسته‌اند و گفته‌اند که انوشیروان وقتی او را به یاری سیف ذی یزن به یمن می‌فرستاد مرتبه وهرزی بدو عطا کرد^۳ و بنابراین وهرز نام او نیست نام پایگاهی است که نوشیروان بدو داد. بعضی نیز نام وی را وهرز بن به آفرید بن ساسان بن بهمن نوشته‌اند و گفته‌اند که پل نهروان را در عراق این وهرز بن به آفرید کرده است^۴ آنچه از همه این روایات بر می‌آید آنست که این سردار گویا از خاندان ساسانیان بوده است و در سپاه انوشیروان پایگاه ارجمندی داشته است. بلعمی گوید که «... مردی بود اندر جمله آن سپاه وی. پیری هشتاد ساله نام او را او هزار^۵ خواندندی و به همه عجم ایدر از او تیراندازتر نبود و انوشیروان او را به هزار مرد داشتی به جوانی و هر کجا او را بفرستادی گفتمی هزار مرد سوار را فرستادم و او پیر و ضعیف شده بود و از کار مانده و ابروان بر چشم افتاده او را بخواند و بر آن لشکر سالار کرد»^۶ وهرز با یاران خویش و سیف ذی یزن از راه دریا برآمدند. پادشاه زنگیان از آمدن آن‌ها آگاهی یافت چون اندکی آنان بدانست شگفت کرد و آنان را به چیزی نداشت. از آنسوی، کسان سیف و بسیاری از مردم هاماوران نیز که در مدت چندین سال بیدادها و شکنجه‌ها از دست زنگیان دیده بودند به اردوی جنگجویان پیوستند. شماره این گروه را

۱ مروج، ج ۲ ص ۲۸۲.

۲ اخبار الطوال ص ۶۶.

۳ التنبيه و الاشراف ص ۲۲۶ و مجمل التواریخ ص ۱۷۲.

۴ فارسنامه ص ۹۶.

۵ وهرز. در باب معنی و اشتقاق این اسم که به صورت وهرز و اوهرز و صورت‌های دیگر آمده است اختلاف است. مثلاً رجوع شود به: مجمل التواریخ، ص ۱۷۲ - التنبيه و الاشراف، ص ۱۲۶.

۶ تاریخ بلعمی، خطی.

پنجاه هزار تن نوشته‌اند.

نوشته‌اند که وهرز چون به کنار دریا رسید هرچه توشه و اندوخته در کشتی‌ها مانده بود به دریا ریخت و کشتی‌ها را آتش زد و کسان خویش را گفت کشتی‌ها و خواسته‌ها از بهر آن سوختم تا شما بدانید که دیگر بازگشتن را روی نیست و دشمن نیز بداند که اگر بر ما دست یابد از ما چیزی بدو نرسد اکنون ما را مرگ در پس و پیروزی در پیش است جز پیش رفتن راه چاره نیست. جنگجویان همه زبان دادن و سوگند خوردند که تا جان دارند بکوشند. جنگ خونینی رخ داد که طبری و بلعمی جزئیات آن را به تفصیل نوشته‌اند درین جنگ پیکان وهرز پادشاه زنگیان را از پای درافکند. ایرانیان زنگیان را به تیرباران گرفتند و بسیاری از آنان تباه شدند.

ستم‌دیده‌گان هاماوران نیز که کینه‌ای دیرینه از زنگیان در دل داشتند برآوردند و هر که را از آنان می‌یافتند می‌کشتند. بدین گونه سیف ذی یزن و مردم هاماوران کین خویش را از دشمنان بستاندند و پس از چندین سال آنان را از خاک خویش براندند.

کشته شدن سیف ذی یزن

سیف ذی یزن فرمانروایی یافت. سپهبد وهرز را از سوی انوشیروان دستوری رسید که بازگردد و ملک به سیف بسپارد. چنان کرد و ایرانیان را در یمن بماند. اما نوشیروان با پادشاه یمن پیمان‌ها بست و شرطها کرد. از جمله آنکه آزادگان ایران را در یمن زن گرفتن روا باشد لیکن یمنیان را نباید که از ایرانیان دختر به زنی کنند.^۱

شاید از این شرط فزونی شمار ایرانیان را خواست تا ایرانیان از راه پیوند افزودتر گردند و فرهنگ و تمدن ایران در آن خطه بیشتر پراکنده گردد.

ازین پس یمن زیر فرمان ایرانیان درآمد و فرمانروایی ایرانیان در آن سرزمین آغاز گشت. سیف نیز هر وقتی خواسته و خراج به درگاه نوشیروان می‌فرستاد و با ارمغان‌ها و

پیشکش‌ها بندگی و فرمانبرداری خویش را فرا مینمود. جز این نیز چاره نداشت. زیرا از وقتی که زنگیان از یمن برافتاده بودند ایرانیان در همه کارهای سیاسی و نظامی دست اندرکار بودند و سیف خود در دست آنان چون افزاری بود. عده‌ای از حبشیان که چون نوبتیان و نگهبانان بر درگاه سیف خدمت می‌کردند ناگهان بر او درافتادند و او را در تپاه کردند. می‌نویسند که «چون سیف ذی یزن به ملک بنشست از حبشه کس به یمن اندر نهشت مگر پیران ضعیف و کودکان خرد که سلیح برنخواستندی داشتن و زنان و گرنه دیگران را همه به شمشیر بگذاشت و سالی برآمد. رسولی فرستاد در سرای نوشیروان با خواسته بسیار و از جوانان حبشه که بر او بودند چون سیف برنشستی پیش او حربه بردندی و خدمت او کردند و ایشان را نیکو همی‌داشت تا ایمن شد برایشان روزی برنشسته بود با سپاه و این حبشیان پیش او اندر همی‌دویدند او تنها از پس ایشان اسب بدوانید و پیادگان او بازماندند این حبشیان با اسب همی‌دویدند چون سپاه از وی دور شد گرد وی اندر آمدن و او را به میان اندر گرفتند و بکشتند. آن سپاه پیراکنند و حبشیان از هر جا سر بر کردند و از حمیریان و اهل بیت مملکت و خویشان سیف خلقی بکشتند بسیار. روزگاری برآمد کس به ملک بنشست و کس را اطاعت نداشتند خبر به نوشیروان شد. سخت تافته شد و باز وهرز را به یمن فرستاد با چهار هزار مرد و بفرمود که هر که به یمن اندر است از حبشه همه را بکش پیر و جوان و مرد و زن و بزرگ و خرد و هر زنی که از حبش بار دارد شکمش بشکاف و فرزندان بیرون آور و بکش و هر که اندر یمن موی بر سر او جعد است چنانکه از آن حبشیان بود و ندانی که او از حبشیان و فرزندان ایشان است همه را بکش و هر که دانی که اندر یمن هوای ایشان خواهد و بدیشان میل دارد همه را بکش تا به یمن اندر از حبشی کس نماند.»^۱

ایرانیان در یمن

این بار فرمانروایی ایرانیان بر یمن با تندی و سختی بیشتری همراه بود. سپهبد وهرز با خشم و کینه بسیار به کشتن و شکنجه زنگیان پرداخت. زیرا این سرکشی آن‌ها در

دربار ایران چون کوششی برای برتری روم تلقی می‌شد. وهرز مرزبان یمن گشت و بدین گونه یمن در زیر فرمانروایی ایرانیان درآمد و خراج و ساو آن به درگاه خسرو گسیل گشت. مدت فرمانروایی وهرز در یمن درست روشن نیست، بلعمی چهار سال، دینوری پنج سال، و مؤلف کتاب البدء و التاریخ شش سال نوشته است.

درباره فرجام زندگی او نیز این داستان را آورده‌اند که چون مرگ خویش را نزدیک دید تیر و کمان بخواست و گفت مرا نگهدارید. پس کمان برگرفت و تیری بیفکند و گفت بنگرید تا تیر من به کجا افتد، دخمه من همانجا کنید. تیر او بدان سوی کنیسه افتاد، و آنجا را تا امروز گور وهرز نام نهاده‌اند.^۱

درباره جانشین وهرز بین روایات تاریخ‌ها اختلاف است. بلعمی و کسانی که روایت خویش را از او گرفته‌اند، و نیز ابن اثیر و دیگران، گفته‌اند که وهرز را پسری بود مرزبان نام انوشیروان ولایت یمن بدو داد و او مانند پدر خراج یمن به درگاه خسرو می‌فرستاد. شک نیست که مرزبان در آن هنگام نام خاصی نبوده است بلکه حاکی از منصبی است که فرمانروایان زیر دست شاهنشاه و کسانی که از دست او در بلاد عرب و دیگر شهرها حکم میرانده‌اند برعهده داشته‌اند. حمزه این جانشینان وهرز را ولیسجان و مؤلف البدء و التاریخ بنجان بن وهرز^۲ نوشته است و مسعودی مردی از ایرانیان که سیحان می‌گفته‌اند ثبت کرده است. در کامل ابن اثیر بعد از مرزبان بن وهرز از بینجان ابن مرزبان نام رفته است و این نیز قطعاً صورتی از همان ولیسجان حمزه است. وجه اشتقاق و معنی و حتی قرائت این نام، از روی یقین محقق نیست. آن چه تقریباً از همه این روایات بر می‌آید آنست که جانشین وهرز از فرزندان او بوده است و این، با سنن حکومت ساسانی سازگار به نظر می‌رسد. بعض مورخان روایت دیگری نیز در باب جانشین وهرز آورده‌اند. می‌گویند انوشیروان بعد از وهرز زرین را عامل کرد و او جبار و مسرف بود. وقتی می‌خواست برنشیند کسی را می‌کشت و از میان اندام‌های بریده او می‌گذشت، انوشیروان بمرد و او به قولی همچنان بر یمن فرمانروا بود و هرمز پسر انوشیروان او را از کار برکنار

۱ اخبار الطوال ص ۵۶ - و طبری ص ۹۸۸.

۲ البدء و التاریخ ص ۱۹۴.

کرد. نام این زرین در بعضی روایات به صورت وین یا دین یا زین^۱ نیز آمده است: گفته‌اند که او نیز از اسواران بود.

آن چه درباره خونریزی و تندخویی و شتابکاری او ذکر کرده‌اند نیز گویا از آن روست که وهرز و جانشینش به فرمان خسرو و در آغاز کار سرکوب کردن زنگیان مجبور به شدت عمل‌هایی بوده‌اند. روایات در مرزبانانی که بعد از او بوده‌اند از آنچه تاکنون گفته شد آشفته‌تر و بی سامان‌تر است.

حمزه نام هشت تن از مرزبانان ایران را، که بعد از کشته شدن سیف ذی یزن بر یمن فرمان رانده‌اند ذکر می‌کند. لیکن نام‌هایی که آورده است در نسخه چاپی از غلط و تصحیف بسیار خالی نیست. در فهرستی که او نقل کرده است پس از وهرز فرمانروایی یافته است. آنگاه نوشجان و سپس مرزوان و پس از او پسرش خرخسرو به فرماندهی یمن نشستند. وی پس از خرخسرو فرمانروایی باذان ابن ساسان الجرون را یاد می‌کند و می‌گوید که غزوه‌های پیغامبر با قبایل عرب در زمان او بود، و پس از او دادویه بن هرمز بن فیروز به فرماندهی یمن رسید و حمزه او را آخرین مرزبان ایرانی در یمن می‌شناسد. بعضی ازین نام‌ها به صورت تحریف شده در مروج الذهب مسعودی نیز ذکر شده است. اما از روایت طبری و ابن اثیر چنین بر می‌آید که تا وقتی پادشاه ساسانی باذان را به ولایت یمن فرستاد فرزندان وهرز در پی یکدیگر بر جای وی فرمانروایی کرده‌اند. می‌نویسد که چون وهرز درگذشت خسرو پسرش مرزبان بن وهرز را فرمان ولایت یمن داد و چون او بمرد پسر او را که وینجان نام داشت به فرماندهی آن ولایت نشانند. پس از او پسری را از آن او نامش خرخسرو به مرزبانی یمن گماشت. «پس چند سالی بود هرمز بدین خرخسرو خشم گرفت و کس فرستاد تا به بند کرد و از یمن بیاوردش. هرمز خواست که او را بکشد مردی از مهتران پارس که بدست او جامه‌ای بود از آن انوشیروان که وقتی او با به خلعت داده بود بیاورد و به سر خرخسرو برفکند. هرمز حرمت آن جامه انوشیروان را او را نکشت و او را به زندان فرستاد و مردی بفرستاد به

۱ مارکوات بجای زین، وین خوانده است. تبدیل حرف واو و زاء در خط عربی بسیار اتفاق می‌افتد، بعید نیست که کلمه‌های بینجان و ولسیجان و تینجان و سیحان و بیجان که برای نام جانشین وهرز ذکر شده است نیز صورت و تحریف یافته یک اسم مرکب باشد که جزء اول آن زین و یا دین بوده است.

یمن نام او باذان ملک یمن بود آنگاه که پیغمبر ما بیرون آمد به مکه. باذان تا عهد او بزیست و با مردمان یمن مسلمان شد.^۱

درین روایت چنان که پیداست از دادویه بن هرمز پسر فیروز که بنا به روایت حمزه خواهرزاده باذان بوده است نامی در میان نیست. روایتی هم هست که «پس از آن پیغمبر ما معاذجبل را آنجا فرستاد تا ایشان را امیری کرد و نبی و احکام اسلام بیاموخت ایشان را و ایشان بیاموختند و بشنیدند.»^۲

بدین گونه در پایان دوره انوشیروان، گذشته از ولایت حیره که از دیرباز در تحت حمایت تیسفون قرار داشت، سرزمین یمن نیز در زیر لوای ساسانیان بود. ملوک کنده قدرتی نداشتند و غسانی‌ها نیز دست نشاندۀ رومیان بودند. در سایر بلاد عرب قدرتی و دولتی در کار نبود. در مکه و طائف و یثرب، عربان و جهودان جز کشاورزی و بازرگانی و راهداری اندیشه‌ای نداشتند و این بلاد را خود قدر آن نبود که دولت پر عظمت و باشکوه ساسانی را از آن دغدغه‌ای و تشویشی به خاطر راه یابد.

با این همه دولت ساسانی بر رغم شکوه و عظمت ظاهری که داشت، به سختی روی به پستی و پریشانی می‌رفت. در پایان سلطنت نوشیروان، ایران وضعی سخت متزلزل داشت. سپاه یاغی بود و روحانیت روی در فساد داشت. فسادى که در وضع روحانی بود، از قدرت و نفوذ موبدان بر می‌خاست. تشتت و اختلاف در عقاید و آرا پدید آمده بود. و موبدان در ریا و تعصب و دروغ و رشوه غرق بودند و مزدک و پیش‌ازو مانی برای آن که تحولی در اوضاع روحانی و دینی پدید آورند خود کوششی کردند اما نتیجه‌ای نگرفتند. کار مزدک با مقاومت روحانیان و مخالفت سپاهیان مواجه شد و موجب فتنه و تباهی گشت. رای و تدبیر نوشیروان که با خشونت بی‌اندازه توأم بود این فتنه را به ظاهر فرو نشاند اما عدالتی که در افسانه‌ها به او نسبت داده‌اند نتوانست ریشه ظلم و فساد را یکسر از بن برآورد. ازین رو با مرگ او باز روحانیان و سپاهیان سر به فتنه‌انگیزی برآوردند. سلطنت کوتاه هرمز با مخالفت روحانیان و سپاهیان بسر آمد و پرویز نیز با آن که در

۱ تاریخ بلعمی، خطی.

۲ تاریخ بلعمی، خطی.

جنگها کامیابی‌هایی داشت از اشتغال به عشرت و هوس فرصت آن را نیافت که نظمی و نسقی به کارهای پریشان بدهد. جنگ‌های بیهوده او نیز با آن همه تجملی که جمع آورده بود، جز آن که خزانه مملکت را تهی کند نتیجه‌ای نداد؛ فتنه‌ای که دست شیرویه را به خون پدر آلوده ساخت نیرنگ سپاهیان و روحانیان بود. و از آن پس، این دو طبقه چنان سلطنت را بازیچه خویش کردند که دیگر از آن جز نامی نمانده بود. سرداران سپاه مانند شهربراز و پیروز و فرخ هرمزد همان راهی را که پیش از آن‌ها بهرام چوبین رفته بود پیش گرفتند و هر یک روزی چند تخت و تاج را غصب کردند.

اردشیر خردسال پسر شیرویه، و بوراندخت و آرمیدخت، نیز قدرت آن را نداشتند که با نفوذ و مطامع سرداران برآیند. چند تن دیگر نیز که برین تخت لרزان بی ثبات برآمدند یا کشته شدند و یا از سلطنت خلع شدند. یزدگرد آخرین بازمانده تاجداری بود که از تخمه ساسانیان مانده بود. اما او نیز کاری از پیش نبرد و گرفتار سرنوشت شوم بدفرجامی شد که دولت و ملک ساسانیان را یکسره از میان برد. بدین گونه سپاهیان یاغی و روحانیان فاسد را پروای مملکت داری نبود و جز سودجویی و کامرانی خویش اندیشه‌ای دیگر نداشتند. پیشه‌وران و کشاورزان نیز، که بار سنگین مخارج آنان را بر دوش داشتند. در حفظ این اوضاع سودی گمان نمی‌بردند بنابراین مملکت بر لب بحر فنا رسیده بود و یک ضربت کافی بود که آن را به کام توفان حوادث بیفکند. این ضربتی بود، که عرب وارد آورد و مدت دو قرن دراز کشوری آباد و آراسته را عرصه دردناک‌ترین توفان حوادث کرد.

توفان و ریگ

پیام محمد

در همان هنگام که اهریمن نفاق و شقاق، کشور ساسانیان را به ورطه مرگ و نیستی می‌کشانید سروش خدایی بیابان نوردان عرب را از جاده کفر و نفاق به راه هدایت و نجات می‌خواند. عرب که حتی خود نیز خویشان را پست و وحشی می‌خواند^۱ در زیر لوای دینی که محمد آورده بود، در راه وحدت و عظمت گام می‌زد. پیام تازه‌ای که محمد خود را حامل آن می‌دانست همه جهان را به برابری و نیکی و برادری می‌خواند و از شرک و نفاق و جور و بیداد نهی می‌کرد. نه همان اعراب که زندگی شان یکسره در جور و تطاول و شرک و فساد می‌گذشت بلکه ایران و روم نیز که رسم و آیین دیرینشان دستخوش اختلاف و تعصب روحانیان گشته بود، در آن روزگاران به چنین پیام دلنشینی نیاز داشتند و آن را مژده رهایی و نجات تلقی می‌کردند. اما این مژده آسمانی، قبل از هر چیز عرب را که پست‌ترین و پراکنده‌ترین مردم بود بسوی رفعت و وحدت کشانید. درست است که محمد حتی پیش از آن که مکه و طائف را فتح کند و تمام اعراب را در زیر لوای خویش درآورد به پرویز و هرقل نامه نوشت و آن‌ها را به آیین خویش خواند اما هم در آن هنگام بر وی روشن بود که راه وی راه کامیابی و راه یکرنگی است. درین نامه‌ای که به سال ششم یا هفتم هجری^۲، نزد پرویز فرستاد او را به آیین خویش خواند و هم بیم داد که اگر آیین خدا را نپذیرد با او به جنگ برخواید خاست. گفته‌اند که پرویز از خشم و نخوت نامه پیغمبر را پاره کرد و بباذان فرماندار یمن نامه نوشت که این عرب گستاخ را به بند نهد و نزد او فرستد. خشم پرویز از آن بود که این

۱ رک: قول جعفر بن ابی طالب در دربار نجاشی، سیره ابن هشام.

۲ به عقیده «کوسن دوبرسوال» سال ششم و مطابق قول مورخین عرب سال هفتم. رک: تاریخ ادبی براون ج

مرد تازی، با اینکه از بندگان اوست چگونه جسارت کرده است و به او پیغام و نامه‌ای چنین نوشته است. پرویز نمی‌دانست که آیین این عرب جهان را می‌گیرد و رسم مخلوق پرستی را بر می‌اندازد و ملک و دولت او را نیز تا چند سال بعد به کلی از هم می‌گسلد و پاره پاره می‌کند. معه‌ذا چنین واقعه‌ای اتفاق افتاد و فرمانروایان صحرا شهرها و کاخ‌های عظیم کشور خسروان را به زیر نگین خویش درآوردند.

آیین تازه

آیا این پیروزی شگفت‌انگیز نابیوسیده‌ای که در جنگ با ایران بهره عرب گشت و همه جهان را به عبرت و شگفتی افکند تأیید آسمانی بود؟ کسی که به نیروی غیبی اعتقاد می‌ورزد درین باره شک ندارد اما محقق کنجکاوی که برای هر امری علتی روشن می‌جوید، این گفته را باور نمی‌کند. این قدر می‌توان گفت که آن چه شکست ایران را درین ماجرا سبب گشت خلل و فساد داخلی و نفاق و شقاق باطنی بود که بزرگان و سران ایران را به هم درانداخته بود و پیروزی و کامیابی تازیان نیز سببی جز وحدت و اتفاق و عشق و ایمان نداشت و این همه حاصل آیین تازه‌ای بود که محمد مردم را بدان می‌خواند. این دعوی را از تحقیق در ماجرای این جنگ‌ها می‌توان تأیید کرد.

در تاریخ‌ها داستان این جنگ‌ها را به تفصیل یاد کرده‌اند. اعراب که پیش از آن در حکم بندگان و فرمانبرداران ایران بودند نخست از این جنگ بیم و هراس فراوان داشتند و از شکوه و حشمت خسروان اندیشه تجاوز به ثغر فارس را نیز به خاطر نمی‌گذراندند. حتی در واقعه ذی قار که قبیله‌ای چند، از تازیان عده‌ای از سپاه ایران را شکستند، چنان این فتح را خلاف انتظار و مهم شمردند که بی‌اختیار به خودستایی پرداختند. گویی انتظار و امید این را نداشتند که هرگز بتوانند با سپاه ایران برآیند.

دستبرد تازیان

معهدا، در سال‌هایی که اوضاع ایران آشفته بود، و هر چند روز یکی از سرداران شورش می‌کرد و یا شاهزاده‌ای دیگر بر تخت می‌نشست، قبیله بکر بن وائل، که در کناره فرات جایی داشتند، گاه گاه فرصتی نگه می‌داشتند و بر آبادی‌ها و دهکده‌های مجاور مرز ایران تاختنی می‌کردند. و چون مورد تعقیب مرزبان واقع می‌شدند به درون صحراها می‌گریختند و از تعقیب در امان می‌ماندند.

در روزگار خلافت ابوبکر دو تن از جنگجویان این قبیله یکی مثنی بن حارثه و آن دیگر سوید بن قطبه در سرحدات ایران دست به تجاوز و غارت زدند. مثنی در حدود حیره رهنزی می‌کرد و سوید در حدود ابله بود.^۱ ضعف و فتوری که در کار ساسانیان پدید آمده بود. این گستاخی‌ها را بی‌کیفر می‌گذاشت. به همین سبب رهنزان هر روز دلیرتر و گستاخ‌تر می‌شدند. مثنی نامه‌ای به ابوبکر نوشت و ضعف و سستی کار ایران را باز نمود و مدد خواست تا برای نشر اسلام در ثغر ایران به جهاد پردازد و مثنی طمع می‌داشت که مگر ابوبکر لشکری تعبیه کند و او را بر آن لشکر امارت دهد. اما ابوبکر خالد بن ولید را به این مهم نامزد کرد و مثنی را زیر حکم او قرار داد. خالد بر حیره دست یافت و با مردم آن بر خراج سالیانه صلح کرد. اندکی بعد خالد مأمور شام شد و کار عراق و حیره به مثنی ماند.

بسیج جنگ

وقتی عمر به خلافت نشست کار ایران آشفته‌تر و پریشان‌تر بود. یزدگرد شهریاری در مدائن بر تخت نشسته بود اما سپاهیان و موبدان هیچ یک از شر انگیزی و فتنه جویی باز ننشسته بودند. عربان در حدود حیره مستقر شده بودند و تا کناره‌های دجله مرزهای ایران را تهدید می‌کردند. یزدگرد رستم فرخ هرمزد را که سپهبد خراسان بود به درگاه خواست و فرمان داد تا برای راندن و فرو مالیدن اعراب به چاره جویی برخیزد. مثنی بن

حارثه نیز چون این را بشنید آهنگ مدینه کرد تا از عمر مدد در خواهد. در مدینه مسلمانان از جنگ با ایران می‌ترسیدند و بدان رضا نمی‌دادند. مواجهه با ایرانیان برای آن‌ها تصور پذیر نبود. زیرا از قدرت و شکوه ایران بیم بسیار داشتند. اما مثنی بن حارثه آن‌ها را دل داد و گفت این کار را چنین بزرگ مگیرید که ما در سواد با این قوم در آویختیم و بهترین آبادی‌های سواد را از آن‌ها بستدیم، پیش ازین نیز امت‌های دیگر با این قوم پیکار کرده‌اند و ما هم به خواست خدا با آن‌ها پیکار کنیم.^۱ باری در چنین پیکاری عرب را هم امید غنیمت بود و هم آرزوی ثواب. وقتی خلیفه بر منبر رفت و خطبه کرد و گفت ای مردم خداوند شما را به زبان رسول خویش گنج خسروان و قیصران وعده داده است برخیزید و جنگ با فرس را ساز کنید، مردم چون اسم فرس را شنیدند ساکت شدند الا ابوعبید بن مسعود ثقفی که برخاست و گفت من اول کس هستم که بدین مهم بروم. دیگران نیز به او تأسی جستند. عمر ابوعبید را بر آن‌ها امیر گردانید و این لشکر به همراهی مثنی ابن حارثه راه عراق را پیش گرفت^۲ این جماعت در حدود حیره و کسکر دو بار با مرزداران ایران درآویختند و پیروز شدند. سپس در آن سوی فرات، با عده‌ای از سپاه ایران روبرو شدند. پیلی از آن سپاه ایران ابوعبیده را با خرطوم در ربود و به زیر پا مالید. سپاه عرب از بیم بگریخت و اگر دلیری مثنی نبود همه آن سپاه عرب در فرات غرقه می‌شد. چون خبر این شکست در مدینه به عمر رسید ترسید و اندوهگین شد اما دیگر بار لشکری، به سرداری مثنی فرستاد. این لشکر توانست شکست گذشته را جبران کند. و مثنی سپاه ایران را که سردار آن مهران مهرابه نام داشت بشکست و تا دجله پیش رفت. درین هنگام در جانب ابله و بصره نیز سپاه عرب پیشرفت‌هایی کرده بود و در خوزستان و بصره مرزداران ایران را شکسته بود. مثنی خبر یافت که رستم در مداین به تدارک لشکر مشغولست. عمر را آگاه ساخت و از او لشکر و مدد خواست. کاری دشوار افتاده بود و با آن که در مدینه همه از این پیکار نگران بودند، ادامه آن را لازم می‌شمردند. به همین جهت اندک‌اندک بدین کار رغبتی یافتند. درین میان یک روز عمر لشکر بیرون آورد و کس نمی‌دانست عزم کجا دارد. در بیرون مدینه

۱ رک: طبری حوادث سال ۱۳ هجری - و اخبار الطوال ص ۱۰۷.

۲ البدء و التاريخ ج ۵ ص ۱۶۹.

قصد خویش را باز نمود و مسلمانان را به جهاد تشویق کرد و این کار را بس آسان داشت. همه پذیرفتند و آماده پیکار گشتند. آن گاه از او خواستند که با آن‌ها درین سفر همراه باشد. گفت آمدن من سهل است من بیایم. اما عده‌ای از یارانش مصلحت در آن دیدند که دیگری را بر این لشکر امیر کند و خود در مدینه بماند و به هنگام ضرورت لشکر را مدد فرستد. سعد وقاص را به امارت لشکر نامزد کرد و کار عراق و گشادن آن دیار را بدو واگذاشت.

سعد با سپاه خویش، که در آن تقریباً از همه قبایل عرب جنگجویانی داوطلب بودند، روی به راه آورد. نوشته‌اند که عمر نیز خود تا چند فرسنگ آن‌ها را بدرقه می‌نمود. سعد به راه حیره رفت و آهنگ قادسیه کرد که در حکم دروازه شاهنشاهی ایران بشمار می‌آمد. چون خبر لشکر سعد به ایرانیان رسید رستم را با سی هزار مرد به مصاف او گسیل کردند. رستم به حیره آمد و عربان آن جا را فرو گذاشتند و پس نشستند. رستم در دیراعور نزدیک حیره لشکرگاه ساخت و سعد در قادسیه^۱ فرود آمد.

در قادسیه

نوشته‌اند، که در قادسیه «چون هر دو لشکر به هم رسیدند و عجم ترتیب آلات و اسلحه عرب را مشاهده کردند بدیشان می‌خندیدند و نیزه‌های ایشان را به دوک زنان تشبیه می‌کردند. رسولان سعد پیش رستم تردد آغاز نهادند هر که به رسالت آمدنی رستم را دیدی بر تخت زرین نشسته تاج بر سر، و بالش‌های به زر بافته نهاده بساط‌های مذهب انداخته و تمامت لشکر او را آراسته به سلاح‌های نیکو و جامه‌های با تکلف و پیلان بر در بارگاه داشته، رسول سعد شمشیر حمایل کرده و نیزه در دست گرفته بیامدی و شتر نزدیک تخت رستم بیستی. عجم بانگ برآوردی، رستم ایشان را منع کردی و رسول را نزدیک خواندی رسول همچنان با سلاح پیش او رفتی. آهن بن نیزه را

۱ قادسیه شهری بوده است در فاصله پنج فرسخ از کوفه به جانب غرب. بر گرد آن نخلستان‌ها و بستان‌ها بوده است و جنگ معروف در نزدیکی آن واقع گشته است. قادسیه بعدها تنزل کرده و کوچک شده است. در ایام حمدالله مستوفی این شهر قسمت عمده اش خراب و ویران بوده است.

بر بساط نهادی وقت بودی که بساط را سوراخ کردی و بر نیزه تکیه کرده با رستم سخن گفتی. رستم مردی عاقل بود در سخنان ایشان تأمل کردی همه بر قانون حکمت و حزم یافتی و از آن بیندیشیدی و هراس بر او مستولی گشت و از جمله یکی آن بود که از پیش سعد هر نوبت رسولی دیگر می آمد و یک کس را دو نوبت نمی فرستاد رستم به یکی از رسولان گفت چه سبب است که امیر شما در هر نوبت رسولی دیگر می فرستد و یک کس دو بار به رسالت نمی آید، رسول گفت سبب آن است که امیر ما در راحت و زحمت میان سپاه عدل و سویت می کند و روا نمی دارد که یک شخص را متعاقب زحمت دهد و دیگران آسوده باشند و رستم ازین سخن و از استقامت سیرت ایشان منفعل شد و بدانست که بناء عرب بر اصلی محکم است. و روزی رستم با یکی از رسولان که نیزه در دست داشت گفت این دوک که در دست تست چیست؟ او گفت آتش پاره را از کوچکی و بزرگی عیبی نباشد و با دیگری گفت غلاف شمشیر ترا بسی کهنه می بینم رسول گفت اگر چه کهنه است اما تیغ نو است و جودت شمشیر در نفس او باشد نه در غلاف متکلف. رستم از جوابهای مسکت ایشان متأثر شد و یاران خود را گفت این جماعت اعراب را در آن چه می گویند و مردم را به آن دعوت می کنند حال از دو بیرون نباشد یا صادق باشند یا کاذب اگر کاذبند قومی که بر محافظت عهد و کتمان سر تا این غایت بکوشند و از هیچ کس از ایشان حرفی که مخالف دیگران باشد نتوان شنود در غایت حزم و شهادت باشند و اگر صادقند در برابر ایشان هیچکس تاب ندارد. لشکر عجم از این سخن به غایت گرفته شدند و بانگ برآوردند و گفتند این سخن بیش مگوی و از نوادری که از این مجهولان می شنوی متعجب مشو و بر محاربت ایشان تصمیم عزم واجب دار. رستم گفت: این سخن با شما نه از آن می گویم که بر مقاتله ایشان جازم نیستم بلکه شما را از حال ایشان تنبیه می کنم و سخنی که در دل من است با شما می گویم ...»^۱ این برخوردهای گستاخ و این سخنان پرشور، ملازمان رستم و سپاهیان ایران را می ترساند و به شگفت می انداخت وقتی مغیره بن شعبه از جانب عربان به رسالت آمد گستاخ پیش رفت و بر کرسی رستم و در کنار او نشست. ملازمان سپهبد او را فرو کشیدند و ملامت کردند. مغیره گفت «ما شما را خردمند می انگاشتیم اکنون

نادان تر از شما کس نمی‌بینم. از ما تازیان هیچکس دیگری را بنده نیست گمان کردم شما نیز چنین باشید بهتر آن بود که از اول می‌گفتید که برخی از شما بندگان برخی دیگری. از رفتار شما دانستم که کار شما بشد و ملک با چنین شیوه و آیین نماند»^۱ داستان ملاقات مغیره را به گونه‌های دیگر نیز در کتاب‌ها نقل کرده‌اند. از جمله می‌نویسند رستم پیامی نزد سعد فرستاد که کسی را نزد من بفرست تا با او سخن گویم. مغیره بن شعبه را فرستادند مغیره بیامد و موی جدا کرده و گیسوان چهارپاره فروهشته بود. رستم با وی گفت شما عربان در سختی و رنج بودید و نزد ما به سوداگری و مزدوری می‌آمدید چون نان و نعمت ما بخوردید برفتید و یاران و کسان خود را نیز بیاوردید. مثل شما و ما داستان آن مردست که پاره‌ای باغ داشت روزی روباهی در آن دید گفت یک روباه را چه قدر باشد؟ و باغ مرا از آن چه زیان افتد. او را از آن جا نراند. پس از آن روباه برفت و روباهان جمع کرد و به باغ آورد، باغبان فراز آمد و چون کار بدان گونه دید، در باغ فراز کرد و رخنه‌ها بربست و آن روباهان را تمام بکشت. گمان دارم که آنچه شما را بدین سرکشی واداشته است سختی و رنج است بازگردید شما را نان و جامه دهیم. اکنون به دیار خود بروید و بیش موجب آزار ما نشوید. مغیره جواب سخت داد و گفت از سختی و بدبختی آنچه گفتمی ما بدتر از آن بودیم تا پیغامبری در میان ما آمد و حال ما دیگر شد ما را فرمان داد که شما را به دین حق بخوانیم یا با شما پیکار کنیم. اگر بپذیرید، بلاد شما هم شما راست جز با دستوری شما اندر آن نباشیم و گرنه باید جزیه دهید یا پیکار کنید تا فرجام کار چه شود؟ رستم برآشفت و گفت هرگز گمان نکردمی که چندان بزییم که چنین سخنی بشنوم!

عربی دیگر، نامش ربعی بن عامر که به رسالت نزد رستم آمد، گفت شما ایرانیان کار خور و نوش را بزرگ گرفته‌اید و ما آن همه را به چیزی نداریم و این گونه سخن رستم و یارانش را از سادگی رفتار و استواری رای این مشتی مردم ساده بیابان گرد که جامه ژنده و رای بلند داشتند سخت به اعجاب افکند. این سخنان شورانگیز و رفتار دلیرانه نشان می‌داد که دیر یا زود تازیان ملک خسروان را به زیر سلطه خویش در می‌آوردند.

۱ طبری، حوادث سنه ۱۴.

۲ البدء و التاريخ، ج ۵، ص ۱۷۳ - و طبری، حوادث سنه ۱۴.

رستم و سرداران و سپاهیان او در هر واقعه‌ای به این نکته بر می‌خوردند که دیگر نوبت دولت و حشمت شاهان ساسانی گذاشته است و اکنون نوبت تقدیر و سرنوشت می‌شمرند. افسانه‌های عامیانه‌ای که از طریق خداینامه‌ها در شاهنامه انعکاس یافته است حکایت می‌کند که رستم از اوضاع ستاره‌ها سقوط و زوال ملک فرس را از پیش دیده بود ولیکن اگر در این نکته که رستم از راه اسطرلاب و نجوم زوال ملک عجم را پیش بینی کرده باشد بتوان تردید کرد لامحاله قرائتی هست که نشان می‌دهد رستم و دیگر سرداران و پهلوانان امیدی به پیروزی نداشته‌اند. با فساد و خللی که در همه ارکان ساسانی دیده می‌شد برای رستم دشوار نبود که شکست ایران را در برابر سپاه تازه نفس و بی‌باک تازی پیش‌گویی کند.

فرجام جنگ

باری چهار ماه هر دو لشکر روبروی یکدیگر بودند و مذاکره و گفتگوی رسولان در بین بود سرانجام رستم جنگ را آغاز کرد و دو لشکر به هم درافتادند. سه روز پیکاری سخت کردند و بسیار کس از دو جانب کشته شد روز چهارم باد مخالف وزید و شن و خاک صحرا را به چشم ایرانیان فرو ریخت. رستم درین روز کشته شد و مرده‌اش را در میدان جنگ یافتند. صد زخم بیش داشت. نوشته‌اند که بنه خویش را بر استری نهاده بود و خود از رنج گرما در سایه آن آرمیده بود. عربی، نامش هلال بن علقمه شمشیر بر صندوق زد. بند ببرید و صندوق به سر رستم فرود آمد. از گرانی آن پشت پهلوان بشکست. اما برخاست و برای فرار خود را در آب افکند. هلال بدانست که سردار سپاه است. در پی او به آب رفت و او را برآورد و بکشت. چون سپاه ایران از کشته شدن رستم آگاه گشت بترسید و روی به هزیمت نهاد. با این پیروزی که عرب را دست داد ایران یکباره شکسته شد. درفش کاویانی و خزینه رستم بدست سعد افتاد که آن همه را به مدینه فرستاد. نوشته‌اند که چون رستم کشته شد رخت و بنه او را به غنیمت بردند.

بهره‌ای که از آن غنیمت به هر کس از جنگجویان عرب رسید به حدی زیاد بود که

قول مورخان را درین باب باور نمی‌توان کرد^۱ اینقدر هست که شکوه و تجمل سپاه ایران را از روی قیاس می‌توان کرد و همین تجمل و شکوه از اسباب عمده شکست ایرانیان درین پیکار بود.

پس از آن سعد فتحنامه نوشت به عمر و هر چه غنیمت و اموال بود نزد او فرستاد. و عمر پاسخ سعد نوشت که عرب را جز آنچه برای شتر و گوسفند بکارست نشاید. دشتی بجوی و مسلمانان را در آنجا بدار لشکری به خوزستان فرست و لشکری دیگر به جزیره، و آنجا که فرود آیی بمان و بین من و مسلمانان دریایی و رودی فاصله مینداز. سعد بر جایی که اکنون کوفه است فرود آمد. آنجا ریگزار بود، آبادانی کرد و شهر و مسجد ساخت.

بعضی گفته‌اند که کوفه، چند سال بعد، هم به دستور عمر، ساخته شد و نوشته‌اند که چون دید عرب خوی و خلقش دگرگون گشته است و به فساد می‌رود بفرمود تا کوفه را در کنار بیابان بنا کردند و عرب را دستوری داد تا در آن جا نشیند.

بسوی مدائن

باری سعد هزیمتیان را دنبال کرد و در پی آن‌ها راه مدائن را پیش گرفت. مدائن، چند شهر پیوسته و نزدیک به هم بود در دو کرانه دجله که در ساحل شرقی آن تیسفون و انطاکیه خسرو (وه انتیو خسرو) قرار داشت و در جانب غربی آن شهر یونانی سلوکیه و درزیجان و بهر شیر (وه اردشیر) واقع بود^۲ در بین این چند شهر تیسفون از همه مهمتر بود و یادگارهای تاریخی و بناهای عظیم و گنجینه‌ها و اموال بیشتر داشت. در کهندز آن «قصر ابیض» واقع بود که شاهان اشکانی ساخته بودند و در شهر تازه ایوان

۱ رک: یعقوبی، ج ۲ ص ۱۲۳.

۲ در قرن سوم که یعقوبی می‌زیسته پنج شهر ازین هفت شهر باقی بوده است. در جانب شرقی دجله تیسفون و اسبانیبر و رومیه (یعنی وندیو خسرو) در سمت غربی بهر سیر (وه اردشیر) و ساباط (بلاش آباد) نیز رک: بلدان الخلافه الشرقیه ص ۵۲ - و مقاله اب اتستاس کرملی در مجله المشرق (۵) بیروت ۱۹۰۲ و همچنین مقاله Streck در دائره المعارف اسلام، ج ۳ کلمه مدائن.

کسری قرار داشت که ساخته شاپور اول بود. با این همه، شهر ازین هم کهنه‌تر بود و احتمال هست که در دوره پیش از اشکانیان آن را برآورده بوده‌اند. به هر حال چون هزیمتیان به مدائن رسیدند اعراب نیز در پی آن‌ها آمدند و بر در مدائن خیمه زدند. در آنجا چندین ماه بر در شهر ماندند و مدت اقامتشان بس دراز کشید. چندان که دو بار خرمای تازه خوردند و دو بار گوسفندان و شتران قربانی کردند. چون اقامت آن‌ها در آن حدود دراز کشید در مدائن قحطی افتاد و کار مردم به خوردن گوشت سگ و گربه رسید دهقانان آمدند و آشتی خواستند و یزدگرد در این هنگام به مدائن بود چون این خبر بدانست مرزبانان و بزرگان را بخواند و گنج و خواسته‌ای که را که در خزاین خویش داشت بدان‌ها بخشید و نامه‌ها و عهدنامه‌ها در این باب بنوشت و گفت: اگر این ملک از دست ما بشود شما باری از این تازیان بدین مال‌ها اولی‌ترید. و اگر ملک بدست ما بازآید شما نیز این مال‌ها بازپس خواهید داد. آنگاه کسان و یاران خویش را برداشت و راه حلوان پیش گرفت. پس از آن خره زادبن فرخ هرمزد را که برادر رستم بود سپهسالاری لشکر داد و تیسفون بدو سپرد. سعد که یک چند بر مدائن مانده بود، ملول گشت. قومی از ایرانیان نزد وی آمدند و اشارت کردند که هر چه زودتر به مدائن درآید و گفتند اگر دیر جنبد یزدگرد دیگر چیزی در آنجا باقی نخواهد گذاشت. او را به موضعی از دجله راه نمودند که آب آن اندک بود و سپاه عرب را گذشتن از آن آسان دست می‌داد. این دعوت که از جانب جمعی ایرانی روی داد، سعد را دلیر نمود. بسیج حمله کرد و یاران را گفت خود را به آب زنند و از دجله بگذرند. و خود نیز اسب برانند و به آب زد و از آن گذاره کرد. یاران در پی او همه در آب راندند و در حالی که آرام و بی‌پروا با یکدیگر سخن می‌گفتند از آن سوی برآمدند. از سپاه سعد که چنین بی‌محابا به آب زدند نوشته‌اند که فقط یک تن غرق شد باقی بی‌هیچ آسیبی از آن برآمدند. نگهبانان مدائن چون تازیان را بر کنار دروازه‌های شهر دیدند. بانگ برآوردند که: «دیوان آمدند! دیوان آمدند!»^۱ خره‌زاد با پاره‌ای از لشکر خویش از شهر برآمد و با مهاجمان جنگ در پیوست. اما شکست خورد و به شهر پناه برد و عربان بر دروازه شهر فرود آمدند. خره‌زاد را بیش یارای مقاومت نماند. نیم شبی با لشکر خویش از دروازه شرقی بیرون آمد. شهر را فرو گذاشت و راه

جلولا پیش گرفت.

فتح مدائن

تازیان به تیسفون درآمدند و غارت و کشتن پیش گرفتند. سعد در ورود به مدائن نماز فتح خواند: هشت رکعت، و چون به کاخ سفید کسری درآمد از قرآن «کم ترکوا من جنات و عیون» خواند. بدینگونه بود که تیسفون با کاخهای شاهنشاهی و گنجهای گران بهای چهارصد ساله خاندان ساسانی بدست عربان افتاد و کسانی که نمک را از کافور نمی‌شناختند و توفیر بهای سیم و زر را نمی‌دانستند از آن قصرهای افسانه‌آمیز جز ویرانی هیچ برجای ننهاده‌اند. نوشته‌اند که از آنجا فرش بزرگی به مدینه آوردند که از بزرگی جایی نبود که آنرا بتوان افکند. پاره پاره‌اش کردند و بر سران قوم بخش نمودند. پاره‌ای از آن را بعدها بیست هزار درم فروختند.

در حقیقت، وقتی سعد به مدائن درآمد، مدافعان، آن را فرو گذاشته و رفته بودند و ایوان را لشکریان یزدگرد خود در هنگام گریز غارت کرده بودند اما فاتحان آن‌ها را دنبال کردند و مال‌های غارتی را از آن‌ها بازستاندند. جز عده‌ای اندک از سپاهیان که پاسداری کاخ‌ها را مانده بودند، دیگر در تیسفون کسی نبود. سعد با اعراب خویش در کوچه‌های خلوت و متروک شهری آرام و بی‌دفاع درآمد. ایرانیان مجال آن را نیافته بودند که همه اموال و گنج‌های پر بهای کهن را با خویشتن ببرند. مال و متاع و ظرف و اسباب و زر و گوهر که درین میان باقی مانده بود بسیار بود. به یک روایت سه هزار هزار درم در خزانه بود که نیم آن به جای مانده بود. از این رو گنج و خواسته بسیار بدست فاتحان افتاد. سعد فرمان داد تا در شهر کهنه مسجدی بسازند و از آن پس به جای آتشگاه و باژ و برسم و زمزمه در این شهر بزرگی که سال‌ها مرکز موبدان و مغان بود. جز بانگ اذان و تهلیل و تسبیح چیزی شنیده نمی‌شد. و دیگر هرگز در آن حدود رسم و آیین مغان و موبدان تجدید نشد. اندک‌اندک شهر نیز از اهمیت افتاد و با توسعه بصره و واسط و کوفه از مدائن جز شهری کوچک و بی‌اهمیت نماند. هرچند ایوان آن سال‌ها همچنان باقی

ماند و ویرانه‌های آن از شکوه و عظمت ایام گذشته ایران رازها می‌گوید و افسانه‌های دلنشین می‌سراید.

جنگ جلولاء

بعد از واقعه مدائن، حادثه جلولاء پیش آمد که در آن نیز ایرانیان شکست سخت خوردند^۱ در این باب نوشته‌اند که وقتی ایرانیان از مدائن بگریختند چون به جلولاء رسیدند در آنجا هر یکی از مردم آذربایجان و باب و اهل جبال و فارس برای آنکه به شهر و دیار خویش بروند راهی جدا داشتند. پیش از آنکه جدا شوند و هر یک به راه خویش روند انجمن کردند و گفتند اگر اکنون بپراکنیم دیگر هرگز گرد نیاریم شد و این جایی است که راه هر یک از ما جدا شود. صواب آنست که همین جا گرد آییم و بار دیگر با عرب پیکار کنیم. اگر فتح ما را باشد آن‌ها را رانده باشیم ورنه جهدی که بایست کرده‌ایم و عذری داریم. همه بپذیرفتند و آنجا بماندند. مهران رازی را بر خویشتن امیر کردند و آنجا خندق کردند. درین روزها اوضاع ایران سخت پریشان بود و هر کس از سرداران و مرزبانان آن استقلالی داشت. یزدگرد بیهوده تلاش می‌کرد تا آب رفته را به جوی باز آرد و هر جا می‌گشت تا نیرویی برای پیکار با دشمن فراهم دارد اما دیگر وقت گذشته بود و کار چنان روی به پریشانی و بی‌سامانی داشت که از هیچ جهدی فایده حاصل نمی‌آمد. مدائن در دست اعراب بود. و از دیگر شهرها، با پریشانی و ناسازگاری که در کارهاشان نمودار بود چه کاری می‌توانست ساخته باشد؟ درین میان سعد بن وقاص در مدائن بود. شنید که ایرانیان در جلولاء نیروهای پراکنده خود را گرد آورده‌اند و آهنگ پیکار دارند. و حتی از اصفهان و جبل نیز پاره لشکر به یاری این ایرانیان جلولاء

۱ جلولاء، شهری بوده است نزدیک خانقین، و در قدیم از منازل عمده بین راه عراق و خراسان بشمار می‌آمده است. مطابق روایت حمدالله مستوفی، در آنجا ملک‌شاه سلجوقی رباطی ساخت و آن را از آن بس رباط جلولا، خواندند ظاهراً این شهر در محل قزل رباط کنونی واقع بوده است و گویا به همین سبب این شهر را دولت عراق به نام سعد وقاص، سعدیه نام نهاده است.

می‌رسد. سعد چون این خبر بشنید نامه‌ای به عمر نوشت و رای خواست. عمر فرمان داد که باید خود را آماده جنگ کرد و به دشمن مجال حمله نداد. سعد نیز عده‌ای را از سپاه عرب فرستاد تا در برابر لشکرگاه ایرانیان خیمه زنند و لشکرگاه زنند. سرانجام در جلولاء جنگی سخت درگرفت ایرانیان شکست خوردند و روی به هزیمت نهادند. بسیاری از آن‌ها کشته شدند و بسیاری نیز با غنائم فراوان به چنگ دشمن افتادند. آن‌ها که از چنگ دشمن گریختند به حلوان رفتند و یزدگرد هنوز در حلوان بود. چون ازین شکست آگاه شد بترسید و بار و بنه برداشت و با حشم و خدم راه گریز پیش گرفت. در جلولاء چهار هزار تن از سپاه عرب مستقر شدند و باقی سپاه دیگر بار به مدائن نزد سعد بن ابی وقاص رفتند. سعد نیز از آنجا به کوفه رفت و کوفه را سعد به دستور عمر ساخته بود و خود از جانب خلیفه سه سال و اندی بر آن حکومت کرد. در جنگ جلولاء غنیمت بسیار به چنگ عرب افتاد چندان غنیمت که پیش از آن نیافته بودند و زنان و دختران بسیار نیز به اسارت گرفتند چندان که عمر را از کثرت اسیران نگرانی در دل پدید آمد. دینوری می‌نویسد که عمر مکرر می‌گفت از فرزندان این زنان که در جلولاء اسیر شده‌اند به خدا پناه می‌برم^۱. کشتگان جلولاء را برخی بالغ بر صد هزار نفر نوشته‌اند.^۲

شوشتر و شوش

وقتی هزیمت‌یان جلولاء که از پیش عرب گریخته بودند به حلوان رسیدند، یزدگرد، چنانکه گفته آمد، از بیم پریشانی نتوانست بیش در حلوان بماند. راه گریز پیش گرفت و با کسان و یاران خویش به استخر و به قولی به قم و کاشان آهنگ کرد. از کسان و نزدیکانش که درین سفر همراه وی بودند یکی که هرزمان نام داشت و گفته‌اند که خال شیرویه پسر خسرو بود و در درگاه وی قربی و مکانتی تمام داشت گفت عرب از جانب حلوان بر ما تاخته‌اند و کاری بزرگ از پیش برده‌اند و در آنجا با آن‌ها بر نمی‌توان آمد اما جمعی از این قوم در حدود اهواز و خوزستان هستند که سرداران دلیر و سلحشور ندارند

۱ اخبار الطوال، ص ۱۲۳.

۲ یاقوت، معجم البلدان، ج ۲، ص ۱۰۷.

و تاب حمله ما را نیارند. اگر شهریار دستوری دهد من بدان دیار بروم و لشکر گرد آورم و با سردار آن جمع که ابوموسی اشعری نام دارد درآویزم و او را بشکنم و از فارس و اهواز مالی و لشکری فراز آورم. یزدگرد این پیشنهاد از هرمزان بیسندید و بپذیرفت. و او را با گروهی، بدان مهم نامزد کرد و با مال و سپاه بدان سوی گسیل داشت.

آنگاه هرمزان برفت تا به شهر شوشتر رسید. آنجا فرود آمد و بفرمود تا حصار را عمارت کردند. و پس ذخیره فراوان گرد کرد و مردم بسیار فراهم آورد. ابوموسی نیز چون ازین آگاه شد نامه به عمر نوشت و از آنچه رفته بود آگاهی داد. عمر به عمار بن یاسر که بجای سعد او را ولایت کوفه و سواد داده بود، نامه نوشت و فرمود که با نیمی از سپاه خویش به ابوموسی پیوندد. چون سپاه عرب بر ابوموسی گرد گشت بر در جنگ در پیوست. کشتاری عظیم رفت و سپاه ایران بشکست و به اندرون شهر گریخت. ابوموسی دیگر بار شهر را در حصار گرفت و این محاصره مدتی دراز کشید، و نزدیک بود که لشکر عرب ستوه شود و از کار بازماند اما خیانت یک ایرانی کار را به کام عرب کرد. نوشته‌اند که درین میان یک روز مردی از بزرگان شوشتر، نهانی از شهر بیرون آمد و نزد ابوموسی رفت و گفت اگر به جان و مال و فرزند زینهار باشد در گرفتن شهر ترا یاری کنم. ابوموسی او را زینهار داد. این مرد که سینه یا سیه نام داشت گفت باید نخست یکی را از یاران خویش با من بفرستی تا او را به درون شهر برم و همه جای‌ها را بدو بنمایم آنگاه تدبیر کار کنیم. ابوموسی یاران را گفت از شما کیست که از جان خویش بگذرد و با این مرد برود تا مگر جان جمعی را برهاند و یا خود به بهشت رود؟ مردی از بنی شیبان نامش اشرس بن عوف برخاست و با سینه از راه پنهان به شهر درون رفت سینه او را به خانه خویش برد و طلیسانی در او بپوشید و گفت اکنون باید که با من از خانه بیرون آیی و چنان فرانمایی که گویی یکی از چاکران من باشی، مرد چنان کرد و سینه بدین حيله او را در همه شهر بگردانید. حتی یک بار بر در کاخ هرمزان گذشتند. آنجا هرمزان با تنی چند از سرهنگان وی ایستاده بودند و خادمان شمعی پیش روی آن‌ها گرفته بودند. اشرس این همه بدید و سپس با سینه به خانه بازگشت. آنگاه دیگر بار از همان راه پنهانی از شهر بیرون شدند و نزد ابوموسی بازگشتند. اشرس آنچه دیده بود با ابوموسی بگفت. آنگاه گفت که اکنون دویست کس از مسلمانان را با من بفرست و خود

بر دروازه ما را فروپای تا ما از درون با نگهبانان درآویزیم و دروازه بگشاییم و لشکر عرب را به شهر درآوریم. ابوموسی گفت ای مردم از شما هرکه از جان می‌گذرد با اشرس برود تا این کار بسامان رسد. دویست کس از عرب پیش آمدند و با اشرس و سینه به شهر درشدند از همان راه پنهان که به زیر زمین بود. نخست در خانه سینه از نقب برآمدن و ساز جنگ کردند. آنگاه از آن خانه بیرون شدند و به جانب دروازه رفتند. از بیرون شهر نیز ابوموسی با گروهی از جنگجویان خویش بر پشت دروازه ایستادند و بانگ تکبیر همی کردند. این دویست کس که با اشرس و سینه بودند از درون شهر با نگهبانان درآویختند و آن‌ها را بکشتند و دروازه را بگشادند تا ابوموسی و عربان به شهر درآمدند و شمشیر در خلق نهادند. در گیرودار این ماجرا، هرمزان که طعمه خیانت یکی از هموطنان خویش گشته بود، با برخی از یاران گریخت و در قلعه‌ای که درون شهر بود پناه گرفت. ابوموسی همه شهر بستد و سپس هرمزان را در آن قلعه که بود حصار داد. چون چندی بگذشت و هرمزان را در آن قلعه هیچ ذخیره نماند امن خواست ابوموسی پذیرفت که او را نکشد و به مدینه نزد عمر فرستد، تا هر رفتار که خلیفه خواهد با او چنان کند. نوشته‌اند که ابوموسی او را با سیصد کس نزد عمر فرستاد و وقتی که این جماعت به مدینه نزد عمر رفتند جمله قباهای زرین و شمشیرها و کمرهای گرانبها داشتند. آورده‌اند که وقتی هرمزان را به مدینه بردند، جامه و ساز فاخر داشت. او را به مسجد بردند تا عمر را ببیند، عمر در مسجد خفته بود و تازیانه به زیر سر داشت. هرمزان پرسید امیرمؤمنان کجاست؟ گفتند همین است که خفته است. گفت پرده دارانش کو؟ گفتند نه پرده داری دارد و نه دربانی و نه کاتبی. گفت این مرد مگر پیغمبر می‌باشد؟ عمر از خواب برآمد و هرمزان را بشناخت.^۱ در داستان‌ها آورده‌اند که چون عمر خواست او را بکشد آب خواست بیاوردند. آنگاه از عمر امن گرفت که تا آن آب را ننوشد او را نکشند. عمر پذیرفت و هرمزان آب را بریخت و عمر ناچار از کشتنش، درگذشت. در فتح شوش نیز داستانی نظیر این آورده‌اند. گویند چون ابوموسی آنجا را حصار داد مرزبان شوش از وی جهت هشتاد کس از یاران و کسان خویش زنهار خواست تا شهر را تسلیم وی کند. ابوموسی پذیرفت چون شهر را بگرفت هشتاد کس را که از یاران او بودند آزاد کرد اما خود او را بفرمود تا گردن

زدند. در واقع مرزبان شوش که شهر را به ابوموسی تسلیم کرده بود قربانی غفلت و پریشانی خویش گشت. زیرا برای هشتاد کس از یاران خویش زنه‌ارر خواسته بود اما خود را فراموش کرده بود و جهت خویش زنه‌ارر نخواسته بود. ابوموسی شهر را بگرفت و غنیمت بسیار بدست آورد، و پس از آن تازیان بلاد خوزستان و فارس را جولانگاه خویش کردند و در طی یکسال مهرگان، کدک صمیره و استخر وارجان را نیز گرفتند.

در باب خیانت

خیانتی را که در این ماجرا سبب شکست ایران شد طبری به سیاه دیلمی نسبت داده است که از سرداران یزدگرد بوده است. این روایت را وی در واقعه فتح شوش نقل کرده است و از کجا که در تمام این جنگ‌ها از این گونه خیانتها روی نداده باشد؟ به هر حال روایتی که طبری نقل می‌کند این است که وقتی یزدگرد از شکست جلولا‌ء خبر یافت در حلوان بود. یاران و خاصان خویش را بخواست و موبد نیز حاضر آورد. بعد از آن گفت که این قوم عرب هر سپاه که ما پیش آن‌ها فرستیم می‌شکنند رای چیست؟ موبد گفت رای آن است که تو از این شهر بیرون آیی و به استخر روی که خانه ملک است و سپس از آنجا لشکر فرستی. این رای را یزدگرد پسندید و به سوی اصفهان رفت. سیاه او را سبید کس که از آن جمله هفتاد تن از بزرگان بودند بخواند و او را فرمود تا به هر شهر که بگذرد هر که خواهد برگزیند و با خویش بردارد و راه شوش را پیش گیرد و در آنجا با عربان پیکار کند. سیاه برفت و به جایی، نامش کلبانیه، فرود آمد هنوز وی به شوش نرسیده بود که اهل شوش، از ابوموسی اشعری صلح درخواستند. ابوموسی با آن‌ها صلح کرد و راه رامهرمز را پیش گرفت اما سیاه در کلبانیه می‌بود و از مسلمانان سخت بیم داشت و آنجا می‌بود تا ابوموسی به شوش رسید. سیاه نیز حرکت کرد و به جایی بین رامهرمز و شوشتر فرود آمد تا عمار بن یاسر فراز رسید. پس از آن سیاه بزرگان و سران ایران را که از اصفهان با او آمده بودند بخواند و گفت هیچ لشکری نماند که این قوم نشکستند و هیچ حصنی نماند که نگشودند شما را درین باب رای چیست؟ گفتند رای آنست که به دین قوم درآییم. پس از آن یکی را از آن بزرگان، نامش شیرویه

نزد ابوموسی فرستادند و صلح طلبیدند و امان خواستند و به دین مسلمانی درآمدند^۱ از آن پس سیاه به خدمت عربان درآمد و در جنگها با آنها همراه شد. از جمله وقتی اعراب شوشتر را حصار کردند وی با آنها همراه بود. نیم شبی جامه ایرانیان بپوشید و خویشتن را برکناره قلعه افکند. جامه خویش را به خون رنگین کرده. بامدادن اهل قلعه مردی را دیدند، با جامه پارسی برکناره قلعه افتاده گمان کردند از آنهاست. در قلعه بگشادند تا او را به قلعه درآورند. سیاه برجست و با نگهبانان درآویخت و چندان با آنها بجنگید که دروازه بگذاشتند و بگریختند پس سیاه دروازه قلعه بگشاد و مسلمانان بدان اندر آمدند.^۲

آخرین نبرد

یزدگرد وقتی از مدائن گریخت ظاهراً گمان می کرد عربان به سواد خرسند می شوند و جبل را به او خواهند گذاشت. اما محاصره شوش و پیشرفت به جانب اصفهان این اندیشه خام را از سر او به در کرد.

از این رو نامه و پیام به همه سرداران فرستاد تا به لشکر و مال وی را مدد کنند. در آن آشوب و هرج و مرج سرداران را البته پروای یزدگرد نبود اما چون خطر عرب آنان را نیز تهدید می کرد صلاهی شاه برگشته بخت را اجابت کردند. از کناره خزر تا دریای هند و از جیحون تا دریای فارس از هر جا سپاهی فراز آمد. در نزدیک همدان سپاهی نزدیک صد و پنجاه هزار تن جمع گشت. فرمانده این سپاه فیروزان بود. سپاهی چنین انبوه می خواست از راه حلوان به جانب کوه که لشکرگاه عرب بود برود. وضع عرب، سخت می نمود و کوفه و بصره در معرض تهدید بود.

عمار بن یاسر سردار عرب چون از این خبر آگاه گشت نامه به مدینه نوشت و حالی که رفته بود باز نمود. عمر خطاب، نامه برگرفت و به منبر شد و گفت ای مردم تاکنون به

۱ طبری. ج ۳ ص ۱۸۵ - ۱۸۶، طبع مصر.

۲ طبری، همانجا.

فر اسلام و یاری خدای در جنگ با عجم پیروزی با ما بوده است اکنون عجم سپاه گرد کرده‌اند تا نور خدای را بنشانند. اینک نامه عمار بن یاسرست که به من فرستاده است. می‌نویسد که اهل طوس و طبرستان و دماوند و گرگان و ری و اصفهان و قم و همدان و ماهین و ماسبدان بر ملک خویش گرد آمده‌اند تا در کوفه و بصره با برادران و یاران شما درآویزند و آنان را از سرزمین خویش برانند و با شما به جنگ آیند. رای که درین باب دارید با من بگویید. طلحه گفت ای امیر رای تو صائب‌ترست هرچه تو گویی چنان کنیم. عثمان گفت ای امیر به مردم شام بنویس تا از شام آیند و به مردم یمن کس بفرست تا از یمن آیند و از مردم کوفه پیش گیر و چون اینهمه خلق بر تو فراز آیند سپاه تو بیشتر و کار بر تو آسان گردد. مسلمانان که در پای منبر بودند این رای عثمان را بپسندیدند و آفرین خواندند. عمر روی به علی کرد که نیز آنجا بود و پرسید رای تو چیست یا ابالحسن؟ علی گفت اگر سپاه شام همه از آنجا به یاری تو آیند روم بر آنجا دست اندازد و اگر همه سپاه یمن آیند زنگیان بر ملک آن‌ها طمع ورزند و آمدن ترا نیز روی نیست و ما از عهد پیغمبر باز، هرگز به کثرت سپاه بر دشمن پیروز نشده‌ایم که پیروزی ما به حق بوده است نه به زور. اکنون رای آنست که به سپاه شام و عمان و دیگر شهرها بنویسی تا برجای خویش بباشند و هر کدام سه یک از عده خویش را به یاری تو بفرستند.

این رای را عمر بپسندید و آنگاه گفت کسی را فرمانده جنگ کنم که طعمه این قوم نباشد. پس نعمان بن مقرن را که از یاران پیغمبر و از سواران عرب بود و درین هنگام در کسکر عامل خراج بود برین سپاه فرماندهی داد و بدو نامه نوشت که فرمانده سپاه تویی و فرمان داد که اگر نعمان کشته شود حدیقه بن الیمان فرمانده است و اگر حدیقه به قتل آید جری بن عبدالله. و همچنین پس از جریر فرمان مغیره بن شعبه راست و پس از مغیره اشعث بن قیس را. و در نامه‌ای که به نعمان بن مقرن نوشت وی را گفت که دو تن از دلاوران عرب در سپاه تو هست: عمرو بن معدیکرب و طلحه بن خویلد. آنان را به هیچ کاری مگمار اما در هر کار با آن‌ها رای بزن.

ابوموسی درین هنگام به بصره بود. سه یکی از سپاه بصره برگرفت و به کوفه آمد نعمان نیز بیامد و سپاه از هر سو گرد گشت. برگ و ساز ساختند و همه راه نهادند پیش

گرفتند.

فتح نهاوند

سپاه ایران نیز به سرداری فیروزان یا مردان شاه، ساز برگ بسیار آماده کرده بود. دو لشکر در نزدیک نهاوند خیمه زدند و چندی در برابر یکدیگر نشستند. چون ایرانیان جنگ را نیاغازیدند و هر روز نیز به آنها از هر سوی کشور مدد می‌رسید عربان ستوه گشتند و به هراس افتادند که فرجام کار چه خواهد بود؟ سران سپاه عرب به چاره جویی نشستند و رای چنان دیدند که باید آوازه دراندازند که خلیفه مسلمانان در مدینه مرده است و باید سپاه جنگ ناکرده بازگردد. چنین کردند و آهنگ بازگشت نمودند. ایرانیان از سنگرها و قلعه‌های خویش برآمدند تا عربان را دنبال کنند و بدین بهانه پراکنده شدند، تا به تازیان رسیدند تازیان برگشتند و جنگی سخت در پیوستند و چند روز بکشید و از هر دو سوی خلقی بسیار کشته شد. سرانجام سپاه ایران بشکست و بگریخت و نهاوند نیز بدست عرب افتاد. از آنجا به راه همدان و آذربایجان رفتند و دیگر ایرانیان را بیش مقاومت نبود. فتح نهاوند در واقع راه تصرف تمام ایران را بر روی اعراب بگشود و این آخرین مقاومت منظم بود که دولت ساسانی در برابر تازیان از خود نشان داد و ازین پس دیگر نه دولتی در کار بود و نه کشوری. همه چیز بدست عرب افتاده بود. سال بعد همدان و کاشان و اصفهان و استخر نیز بدست تازیان افتاد و یزدگرد از فارس به کرمان و از آنجا به سیستان رفت و سرانجام به مرو کشید.

در فتح نهاوند آخرین بازمانده گنجهای خسروانی نیز بدست فاتحان افتاد. پس از آن نیز دیگر ایرانیان را ممکن نشد که لشکری فراهم آورند و در برابر عرب درایستند. همه چیز و همه جا، در دست عرب بود و از این روی بود که عرب این پیروزی را فتح الفتوح خواند.

آتش خاموش

آغاز یک فاجعه

سقوط نهاوند در سال ۲۱ هجری چهارده قرن^۱ تاریخ پر حادثه و باشکوه ایران باستان را که از هفت قرن قبل از میلاد تا هفت قرن بعد از آن کشیده بود پایان بخشید. این حادثه فقط سقوط دولتی با عظمت نبود، سقوط دستگاهی فاسد و تباه بود. زیرا در پایان کار ساسانیان از پریشانی و بی‌سرانجامی در همه کارها فساد و تباهی راه داشت. جور و استبداد خسروان آسایش و امنیت مردم را عرضه خطر می‌کرد و کژخویی و سست‌رایی موبدان اختلاف دینی را می‌افزود. از یک سو سخنان مانی و مزدک در عقاید عامه رخنه می‌انداخت و از دیگر سوی نفوذ دین ترسایان در غرب و پیشرفت آیین بودا در شرق قدرت آیین زرتشت را می‌کاست. روحانیان نیز چنان در اوهام و تقلید کهن فرورفته بودند که جز پروای آتشگاه و عواید و فواید آن را نمی‌دانستند و از عهده دفاع از آیین خویش هم بر نمی‌آمدند.

وحدت دینی درین روزگار تزلزلی تمام یافته بود و از فسادای که در اخلاق موبدان بود هوشمندان قوم از آیین زرتشت سرخوره بودند و آیین تازه‌ای می‌جستند که جنبه اخلاقی و روحانی آن از دین زرتشت قوی‌تر باشد و رسم و آیین طبقاتی کهن را نیز درهم فرو ریزد. نفوذی که آیین ترسا درین ایام در ایران یافته بود از همین جا بود. عبث نیست که روزبه بن مرزبان، یا چنانکه بعدها خوانده شد، سلمان فارسی آیین ترسا گزید و باز خرسندی نیافت. ناچار در پی دینی تازه در شام و حجاز می‌رفت.

۱ اولین پادشاه ماد بنابر مشهور، دیوکس نام داشته است و در حدود ۷۰۸ سال قبل از میلاد مسیح به سلطنت رسیده است. فتح نهاوند به دست اعراب هم مقارن سال ۶۴۲ میلادی روی داده است بنابراین مدت فاصله بین تأسیس دولت ماد و سقوط نهاوند یک هزار و سیصد و پنجاه بوده است که در این جا از این مدت به چهارده قرن تعبیر شده است.

باری از این روی بود که درین ایام زمینه افکار از هر جهت برای پذیرفتن دینی تازه آماده بود و دولت نیز که از آغاز عهد ساسانیان با دین توأم گشته بود، دیگر از ضعف و سستی نمی‌توانست در برابر هیچ حمله‌ای تاب بیاورد. و بدین گونه، دستگاه دین و دولت با آن هرج و مرج خون آلود و آن جور و بیداد شگفت‌انگیز که در پایان عهد ساسانیان وجود داشت، دیگر چنان از هم گسیخته بود که هیچ امکان دوام و بقا نداشت. دستگاهی پریشان و کاری تباه که نیروی همت و ایمان ناچیزترین و کم‌مایه‌ترین قومی می‌توانست آن را از هم بپاشد و یکسره نابود و تباه کند. بوزنطیه - یا چنانکه امروز می‌گویند: بیزانس - که دشمن چندین ساله ایران بود نیز از بس خود در آن روزها گرفتاری داشت نتوانست این فرصت را به غنیمت گیرد و عرب که تا آن روزها هرگز خیال حمله به ایران را نیز در سر نمی‌پرورد جرأت این اقدام را یافت.

بدین ترتیب، کاری که دولت بزرگ روم با آیین قدیم ترسایی نتوانست در ایران از پیش ببرد، دولت خلیفه عرب با آیین نورسیده اسلام از پیش برد و جایی خالی را که آیین ترسایی نتوانسته بود پر کند آیین مسلمانی پر کرد. بدین گونه بود که اسلام بر مجوس پیروزی یافت. اما این حادثه هرچند در ظاهر خلاف آمد عادت بود در معنی ضرورت داشت و اجتناب ناپذیر می‌نمود. سالها بود که خطر سقوط و فنا در کنار مرزها و پشت دروازه‌های دولت ساسانی می‌غرید. مردم که از جور فرمانروایان و فساد روحانیان به ستوه بودند آیین تازه را نویدی و بشارتی یافتند و از این رو بسا که به پیشواز آن می‌شتافتند. چنان که در کنار فرات، یکجا، گروهی از دهقانان جسر ساختند تا سپاه ابوعبیده به خاک ایران بتازد، و شهر شوشتر را یکی از بزرگان شهر به خیانت تسلیم عرب کرد و هرمزان حاکم آن، برسر این خیانت به اسارت رفت. در ولایاتی مانند ری و قومس و اصفهان و جرجان و طبرستان مردم جزیه را می‌پذیرفتند اما به جنگ آهنگ نداشتند و سببش آن بود که از بس دولت ساسانیان دچار بیدادی و پریشانی بود کس به دفاع از آن علاقه‌ای و رغبتی نداشت. از جمله آورده‌اند که مرزبان اصفهان فادوسبان نام مردی بود باغیرت، چون دید که مردم را به جنگ عرب رغبت نیست و او را تنها می‌گذارند، اصفهان را بگذاشت و با سی تن از تیراندازان خویش راه کرمان پیش گرفت تا به یزدگرد شهریار بیبوند اما تازیان در پی او رفتند و بازش آوردند و سرانجام صلح

افتاد، برآنکه جزیه بپردازند و چون فاذوسبان به اصفهان بازآمد مردم را سرزنش کرد که مرا تنها گذاشتید و به یاری برنخاستید سزای شما همین است که جزیه به عربان بدهید. حتی از سواران بعضی به طیب خاطر مسلمانی را پذیرفتند و به بنی تمیم پیوستند. چنانکه سپاه اسواری، با عده‌ای از یارانش که همه از بزرگان سپاه یزدگرد بودند چون کر و فر تازیان بدیدند و از یزدگرد نومید شدند به آیین مسلمانی گرویدند و حتی در بسط و نشر اسلام نیز اهتمام کردند.

همین نومیدی‌ها و ناخرسندی‌ها بود که عربان را در جنگ ساسانیان پیروزی داد و با سقوط نهایند عظمت و جلال خاندان کسری را یکسره درهم ریخت. این پیروزی، که اعراب در نهایند بدست آوردند امکان هرگونه مقاومت جدی و مؤثری را که ممکن بود در برابر آن‌ها روی دهد نیز از میان برد.

در واقع این فتح نهایند، در آن روزگاران پیروزی بزرگی بود. پیروزی قطعی ایمان و عدالت بر ظلم و فساد بود. پیروزی نهایی سادگی و فداکاری بر خودخواهی و تجمل پرستی بود. رفتار ساده اعراب در جنگهای قادسیه و جلولاء و پیروزی شگفت‌انگیزی که بدان آسانی برای آن‌ها دست داد و به نصرت آسمانی می‌مانست جنگجویان ایران را در نبرد به تردید می‌انداخت و جای آن نیز بود. این اعراب که جای خسروان مرزبانان پر شکوه و جلال ساسانی را می‌گرفتند مردم ساده و بی‌پیرایه‌ای بودند که جز جبروت خدا را نمی‌دیدند خلیفه آن‌ها که در مدینه می‌زیست از آن همه تجمل و تفنن که شاهان جهان را هست هیچ نداشت و مثل همه مردم بود. آن‌ها نیز که از جانب او در شهرها و ولایت‌های تسخیر شده به حکومت می‌نشستند و جای مرزبانان و کنارنگان پادشاهان ساسانی بودند زندگی ساده فقرآلود زاهدانه یا سپاهیانه داشتند. سلمان فارسی که بعدها از جانب عمر به حکومت مدائن رسید نان جوین می‌خورد و جامه پشمین می‌داشت. در مرض موت می‌گریست که از عقبه آخرت جز سبکباران نگذردند و من با این همه اسباب دنیوی چگونه خواهم گذشت. از اسباب دنیایی نیز جز دواتی و لولئینی نداشت. این مایه سادگی سپاهیانه یا زهدانه البته شگفت‌انگیز بود و ناچار در دیده مردمی که هزینه تجمل و شکوه امرا و بزرگان ساسانی را با عسرت و رنج و با پرداخت مالیات‌ها و سخره‌ها

تأمین می‌کردند اسلام را ارج و بهای فراوان می‌داد. در روزگاری که مردم ایران خسروان خویش را تا درجه خدایان می‌پرستیدند و با آن‌ها از بیم و آزر موباروی نمی‌شدند و اگر نیز به درگاه می‌رفتند پنام در روی می‌کشیدند، چنان که در آتشگاه رسم بود، عربان ساده دل وحشی طبع با خلیفه پیغمبر خویش، که امیر آنان بود، در نهایت سادگی سلوک می‌کردند. خلیفه با آن‌ها در مسجد می‌نشست و رای می‌زد و آن‌ها نیز بسا که سخن وی را قطع می‌کردند و بر وی ایراد می‌گرفتند و این شیوه رفتار و اطوار ساده ناچار کسانی را که از احوال و اوضاع حکومت خویش ستوه بودند برآن می‌داشت که عربان و آیین تازه آن‌ها را به دیده اعجاب و تحسین بنگرند.

باری سقوط نهانند، که نسب‌نامه دولت ساسانیان را ورق بر ورق به توفان فنا داد، بیدادی و تباهی شگفت‌انگیزی را که در آخر عهد ساسانیان بر همه شئون ملک رخنه کرده بود پایان بخشید و دیوار فرو ریخته دولت ناپایداری را که موربانه فساد و بیداد آن را سست کرده بود و ضربه‌های کلنگ حوادث در ارکان آن تزلزل افکنده بود عرضه انهدام کرد.

مقاومت‌های کوچک محلی که از آن پس، - پس از فتح نهانند - در شهرها و دیه‌های ایران گاه گاه در برابر عربان روی داد البته برای مهاجمان گران تمام شد اما همه این مقاومت‌ها نتوانست «سواران نیزه‌گذار» را از ورود به کشور «شهریاران» و سرزمین «جنگی سواران» منع نماید.

مقاومت‌های محلی

این مقاومت‌های محلی غالباً بیش از یک حمله دیوانه‌وار عصبانی نبود. پس از آن سقوط مهیب که دستگاه حکومت و سازمان جامعه ایرانی را در هم فرو ریخت این اضطراب‌ها و حرکت‌ها لازم بود تا بار دیگر احوال اجتماعی قوام یابد و تعادل خود را بدست آورد. ری پس از سقوط نهانند بدست عربان افتاد. مردم چندین بار با فاتحان صلح کردند و پیمان بستند اما هرچندگاه که امیر تغییر می‌یافت سر به شورش

برمی‌آوردند. مدتها بعد، یعنی در زمان حکومت ابوموسی اشعری بر کوفه و اعمال آن بود که وضع ری آرام و قرار یافت. ابوموسی وقتی به اصفهان رسید مسلمانی بر مردم عرضه کرد نپذیرفتند، از آن‌ها جزیه خواست قبول کردند و شب صلح افتاد اما چون روز فراز آمد عذر آشکار کردند و با مسلمانان به جنگ برخاستند تا ابوموسی با آن‌ها جنگ کرد. و این خبر را در باب اهل قم نیز آورده‌اند. در سالهای ۲۸ و ۳۰ هجری تازیان دو دفعه مجبور شدند استخر را فتح کنند. در دفعه دوم مقاومت مردم چندان با رشادت و گستاخی مقرون بود که فاتح عرب را از خشم و کینه دیوانه کرد. نوشته‌اند که چون عبدالله بن عامر فاتح مزبور از پیمان شکستن مردم استخر آگاه شد و دانست که مردم بر ضد عربان به شورش برخاستند و عامل وی را کشته‌اند «سوگند خورد که چندان بکشد از مردم استخر که خون براند. به استخر آمد و به جنگ بستند... و خون همگان مباح گردانید و چندان که می‌کشتند خون نمی‌رفت تا آب گرم بر خون می‌ریختند. پس برفت و عدد کشتگان که نام بردار بودند چهل هزار کشته بود، بیرون از مجهولان»^۱ مقاومت‌های مردم دلاور ایران با چنین قساوت و جنایتی درهم شکسته می‌شد اما این سخت‌کشی‌ها هرگز نمی‌توانست اراده و روح آن عده معدودی را که در راه دفاع از یار و دیار خویش خون و عمر و زندگی خود را نثار می‌کردند، یکسره خفه و تباہ کند از این رو همه جا، هر جا که ممکن بود ناراضیان در برابر فاتحان درایستادند. هر شهر که یک بار اسلام آورده بود و تسلیم شده بود وقتی ناراضیان در آن شهر، دوباره مجال سرکشی می‌یافتند در شکستن پیمانی که با عربان بسته بود دیگر لحظه‌ای تردید و درنگ نمی‌کرد. در تاریخ فتوح اسلام در ایران مکرر به این گونه صحنه‌ها می‌توان برخورد. در سال سی‌ام هجری مردم خراسان که قبول اسلام کرده بودند مرتد شدند و عثمان خلیفه مسلمانان عبدالله بن عامر و سعید بن عاص را فرمان داد که آنان را سرکوبی نمایند و برای دوم بار عربان مجبور شدند گرگان و طبرستان و همیشه را فتح کنند.^۲ سیستان در روزگار خلافت عثمان فتح شد اما وقتی خبر قتل عثمان آنجا رسید مردم گستاخ شدند

۱ فارسنامه ابن بلخی، ص ۱۱۶.

۲ مجمل التواریخ و القصص، ص ۲۸۳.

و کسی را که از جانب عربان بر آنجا حکومت می‌کرد از سیستان برانندند.^۱ مرزبان آذربایجان که در اردبیل مقرر داشت با عربان سخت جنگید و پس از جنگ‌های خونین با حذیفه بن الیمان بر هشتصد هزار درم صلح کرد. اما وقتی عمر خلیفه دوم، حذیفه را از آذربایجان بازخواند و دیگری را بجای او گماشت مردم آذربایجان بار دیگر بهانه‌ای برای شورش و سرکشی بدست آوردند...^۲

این شورش‌ها و مقاومت‌ها برای بازگشت دولت ساسانیان نبود. برای آن بود که مردم به عربان سر فرود نیاورند و جزیه سنگین را که بر آن‌ها تحمیل می‌شد نپذیرند. این پرخاشجویی با عرب نه فقط در کسانی که در شهرهای ایران مانده بودند به شدت وجود داشت در کسانی نیز که به میان اعراب و در عراق و حجاز بودند مدتها باقی بود.

قتل عمر

توطئه قتل عمر که بعضی از ایرانیان ساکن مدینه در آن دست اندرکار بودند گواه این دعوی است ابولؤلؤ فیروز که دو سال بعد از فتح نهاوند، عمر بردست او کشته شد از مردم نهاوند بود. نوشته‌اند که او قبل از اسلام به اسارت روم افتاده بود و سپس مسلمانان او را اسیر کرده بودند. اینکه او را رومی و حبشی و ترسا گفته‌اند، نیز ظاهراً از همین جاست و محل تأمل هم هست. به هر حال نوشته‌اند که وقتی اسیران نهاوند را به مدینه بردند ابو لؤلؤ فیروز، ایستاده بود و در اسیران می‌نگریست. کودکان خردسال را که در بین اسیران بودند دست بر سرهاشان می‌پسود و می‌گریست و می‌گفت عمر جگرم بخورد. نوشته‌اند این فیروز غلام مغیره بن شعبه بود. بلعمی گوید که «درودگری کردی و هر روز مغیره را دو درم دادی. روزی این فیروز سوی عمر آمد و او با مردی نشست و گفت یا عمر مغیره بر من غله نهاده است و گران است و نتوانم دادن بفرمای تا کم کند. گفت چنددست؟ گفت روزی دو درم. گفت چه کاردانی؟ گفت درودگری دانم و نقاشم و کنده‌گر، و آهنگری نیز توانم. پس عمر گفت چندین کار که تو دانی، دو درم روزی نه

۱ کامل، حوادث سنه ۲۹.

۲ بلاذری، ص ۳۲۶.

بسیار بود. چندین شنیدم که تو گویی من آسیا کنم بر باد که گندم آس کند. گفت آری. عمر گفت مرا چنین آسیا باید که سازی. فیروز گفت اگر زنده باشم سازم ترا یک آسیا که همه اهل مشرق و مغرب حدیث آن کنند. و خود برفت. عمر گفت این غلام مرا به کشتن بیم کرد. به ماه ذی الحجه بود بامداد سفیده دم. عمر به نماز بامداد بیرون شد به مزگت و همه یاران پیغمبر صف کشیده بودند و این فیروز نیز پیش صف اندر نشسته و کاردی حبشی داشت. دسته به میان اندر، چنانکه تیغ هر دو روی بود و راست و چپ بزند و اهل حبشه چنان دارند. چون عمر پیش صف آمد فیروز او را شش ضرب بزد و از راست و چپ، بر بازو و شکم، و یک زخم از آن بزد به زیر ناف، از آن یک زخم شهید شد و فیروز از میان مردم بیرون جست...» در این توطئه قتل عمر چنانکه از قرائن بر می آید ظاهراً هرزمان و چند تن از یاران پیغمبر دست داشته‌اند. بلعمی می گوید که چون «عثمان به مزگت آمد و مردمان گرد آمدند. نخستین کاری که کرد عبیدالله بن عمر را بخواند و از همه پسران عمر عبیدالله مهمتر بود. و آن هرزمان که از اهواز آورده بودند پیش پدرش و مسلمان شده بود، همه با ترسایان نشستی و جهودان، و هنوز دلش پاک نبود و این فیروز که عمر را شهید کرد ترسا بود و او هم با هرزمان همدست بود و غلامی بود از آن سعدبن ابی وقاص، حنیفه [جفنه؟] نام، و هر سه به یک جای نشستندی و ابوبکر را پسری بود نامش عبدالرحمن نشسته بود. عبدالرحمن گفت من امروز سلاخی دیدم بر میان ابو لؤلؤ بسته، عبیدالله گفت به در هرزمان گذشتم او نشسته بود و فیروز ترسا غلام مغیره بن شعبه و این ترسا غلام سعد بن ابی وقاص نیز بود و هر سه حدیث همی کردند و چون من بگذشتم برخاستند و آن کارد از کنار فیروز بیفتاد... پس آن روز که فیروز عمر را آن زخم زد و از مزگت بیرون جست و بگریخت مردی از بنی تمیم او را بگرفت و بکشت و آن کارد بیاورد عبیدالله آن کارد بگرفت و گفت من دانم که فیروز این نه به تدبیر خویش کرد والله که اگر امیرالمؤمنین بدین زخم وفات کند من خلقی را بکشم که ایشان اندرین همداستان بوده‌اند. پس آن روز که عمر وفات یافت عبیدالله چون از سر گور بازگشت به در هرزمان شد و او را بکشت و به در سعد شد و حنیفه را بکشت سعد از سرای بیرون آمد و گفت غلام مرا چرا کشتی عبیدالله گفت بوی خون امیرالمؤمنین عمر از تو می آید تو نیز به کشتن نزدیکی. عبیدالله موی

داشت تا به کتف پس چون سعد را به کشتن بیم کرد سعد بن ابی وقاص فراز شد و مویش بگرفت و بر زمین زد و شمشیر از دست وی بستد و چاکران را فرمود تا او را به خانه‌ای کردند تا خلیفه پدید آید که قصاص کند. پس چون عثمان بنشست نخستین کاری که کرد آن بود عبیدالله عمر را بیرون آورد از خانه سعد و یاران پیغمبر علیه‌السلام نشسته بودند گفت چه بینید و او را چه باید کردن؟ علی گفت نباید کشتن به خون هرمان که هرمان را بی‌گناه بکشت و این هرمان مولای عباس بن عبدالمطلب بود... و قرآن و احکام شریعت آموخته بود و همه بنی‌هاشم را در خون او سخن بود و پس چون علی عثمان را گفت عبیدالله را نباید کشتن، عمرو بن عاص گفت این مرد را پدر کشتند او را بکشی دشمنان گویند خدای تعالی کشتن اندر میان یاران پیغمبر افکند و خدای ترا ازین خصومت دور کرده است که این نه اندر سلطانی تو بود عثمان گفت راست گفتم من این را عفو کردم ودیت هرمان از خواسته خویش بدهم و از عبیدالله دست بازداشت.»

بدین گونه، ایرانیان کینه ضربتی را که از دست عمر، در قادسیه و جلولاء و نهاوند دیده بودند در مدینه از او بازستاندند و نیز در هر شهری که مورد تجاوز و دستبرد عربان می‌گشت، ناراضیان تا آنجا که ممکن بود در می‌ایستادند و تا وقتی که به کلی از دفاع و مقاومت نومید نشده بودند در برابر این فاتحان که بر رغم سادگی سپاهیان رفتار تندی و خشن داشتند سر به تسلیم فرود نمی‌آوردند.

با این حال، وقتی آخرین پادشاه سرگردان بدفرجام ساسانی در مرو بدست یک آسیابان گمنام کشته شد و شاهزادگان و بزرگان ایران پراکنده و بی‌نام و نشان گشتند، رفته‌رفته آخرین آبها نیز از آسیاب افتاد و مقاومت‌های بی‌نظم و غالباً بی‌نقشه و بی‌نتیجه‌ای هم که در بعضی شهرها از طرف ایرانیان در مقابل عربان می‌شد به تدریج از میان رفت. عربان بر اوضاع مسلط گشتند. اما هیچ چیز مضحک‌تر و شگفت‌انگیزتر و در عین حال ظالمانه‌تر از رفتار این فاتحان خشن و ساده دل نسبت به مغلوبان نبود.

رفتار فاتحان

داستان‌هایی که در کتاب‌ها درین باب نقل کرده‌اند شگفت‌انگیز است و بسا که مایه حیرت و تأثر می‌شود. نوشته‌اند که فاتحان سیستان عبدالرحمن بن سمره سنتی نهاد که «راسو و جُز را نباید کشت»^۱ اما گویا سوسمارخواران گرسنه چشم، از خوردن راسو و جُز نیز نمی‌توانستند خودداری کنند. در فتح مدائن نیز عربان نمونه‌هایی از سادگی و کودنی خویش را، نشان دادند.

«گویند شخصی پاره‌ای یاقوت یافت در غایت جودت و نفاست و آن را نمی‌شناخت، دیگری به او رسید که قیمت او می‌دانست آن را از او به هزار درم بخرید. شخصی به حال او واقف گشت گفت آن یاقوت ارزان فروختی او گفت اگر بدانستی که بیش از هزار عددی هست در بهای آن طلبیدمی. دیگری را زر سرخ بدست آمد در میان لشکر ندا می‌کرد صفرا را به بیضا که می‌خرد؟ و گمان او آن بود که نقره از زر بهتر است و همچنین جماعتی از ایشان انبانی پر از کافور یافتند پنداشتند که نمک است قدری در دیگ ریختند طعم تلخ شد و اثر نمک پدید نیامد خواستند که آن انبان را بریزند شخصی بدانست که آن کافور است و از ایشان آن را به کرباس پاره‌ای که دو درم ارزیدی بخرید»^۲

اما وحشی طبعی و تندخویی فاتحان وقتی بیشتر معلوم گشت که زمام قدرت را در کشور فتح شده بدست گرفتند. ضمن فرمانروایی و کارگزاری در بلاد مفتوح بود که زبونی و ناتوانی و در عین حال بهانه‌جویی و درنده‌خویی عربان آشکار گشت. روایت‌هایی که در این باب در کتاب‌ها نقل کرده‌اند طمع ورزی و تندخویی این فاتحان را در معامله با مغلوبان نشان می‌دهد. بسیاری از این داستان‌ها شاید افسانه‌هایی بیش نباشد اما در هر حال رفتار مسخره آمیز دیوانه وار قومی فاتح، اما عاری از تهذیب و تربیت را به خوبی بیان می‌کند. می‌نویسند: اعرابی را بر ولایتی والی کردند جهودان را که در آن ناحیه بودند گردآوردند و از آن‌ها درباره مسیح پرسید. گفتند او را کشتیم و به دار زدیم. گفت

۱ تاریخ سیستان، ص ۸۵. جُز خارپشت را گویند.

۲ تجارب السلف، ص ۳۰.

آیا خونبهای او را نیز پرداختید؟ گفتند نه. گفت به خدا سوگند که از اینجا بیرون نروید تا خونبهای او را بپردازید... ابوالعاج بر حوالی بصره والی بود مردی را از ترسایان نزد او آوردند پرسید نام تو چیست؟ مرد گفت «بنداد شهر بنداد» گفت سه نام داری و جزیه یک تن می‌پردازی؟ پس فرمان داد تا به زور جزیه سه تن از او بستانند.^۱

از این گونه داستان‌ها در کتاب‌های قدیم نمونه‌های بسیار می‌توان یافت. از همه این‌ها به خوبی بر می‌آید که عرب برای اداره کشوری که گشوده بود تا چه اندازه عاجز بود... با این همه دیری بر نیامد که مقاومت‌های محلی از میان رفت و عرب با همه ناتوانی و درماندگی که داشت، بر اوضاع مسلط گشت و از آن پس، محراب‌ها و مناره‌ها جای آتشکده‌ها و پرستشگاه‌ها را گرفت. زبان پهلوی جای خود را به لغت تازی داد. گوش‌هایی که به شنیدن زمزمه‌های مغانه و سرودهای خسروانی انس گرفته بود بانگ تکبیر و طنین صدای مؤذن را با حیرت و تأثر تمام شنیدند. کسانی که مدت‌ها از ترانه‌های طرب‌انگیز بارید و نکیسا لذت برده بودند رفته‌رفته با بانگ حدی و زنگ شتر مأنوس شدند. زندگی پر زرق و برق اما ساکن و آرام مردم، از غوغا و هیاهوی بسیار آکنده گشت. بجای باژ و برسم و کستی و هوم و زمزمه^۲، نماز و غسل و روزه و زکات و

۱ عیون الاخبار ج ۱ ص ۷۶ و ۷۷. و نیز از همین گونه است داستان آن اعرابی که حجاج او را ولایت اصفهان داد و او کسانی را که از ادای خراج طفره می‌زدند سر برید و سرهاشان در توبره کرد. رک: مروج الذهب ج ۲ ص ۱۶۰ طبع مصر. و نیز رجوع شود به کتاب حاضر ص ۵۸.

۲ باژ و برسم و کستی و هوم و زمزمه، از شعائر و مختصات آیین زرتشت بشمارند. و شاید در باب آن‌ها توضیحی لازم باشد: باژ که از ریشه اوستایی وچ آمده است، و به معنی سخن و کلام است، به طور کلی بر تمام دعا‌های کوتاه که مجوسان آهسته بر زبان می‌آورند اطلاق می‌شود و به طوری که لغت نویسان گفته‌اند آن با زمزمه یکی است یا اعم از آن است. در باب زمزمه نیز گفته‌اند: کلماتی باشد که مغان در ستایش پروردگار و هنگام بدن شستن و در سر خوان آهسته بر زبان رانند...

برسم عبارت است از شاخه‌های بریده درختی، که با آداب و دعا‌های خاصی و با کارد مخصوصی به نام برسم چین، بریده می‌شود، و سپس آن شاخه‌ها را که باید از درخت انار باشد، به هم بریسته نهند و دسته‌ای سازند - به درازی یک خیش و به پهنای یک جو - و آن برسم را هنگام ادای مراسم به دست چپ گیرند و با اذکار و ادعیه خاصی در واقع شکر نعمت بجای آورند. برسم گرفتن، چنان که استرابون نقل کرده است، در معابد و در پیش آتش، شیوه مغان بوده است و پیش از طعام خوردن نیز برسم می‌گرفته‌اند و باژ می‌سروده‌اند.

حج به عنوان شعائر دینی رواج یافت.

باری مردم ایران، جز آنان که به شدت تحت تأثیر تعالیم اسلام واقع گشته بودند نسبت به عربان با نظر کینه و نفرت می‌نگریستند اما در آن میان سپاهیان و جنگجویان، به این کینه، حس تحقیر و کوچک شماری را نیز افزوده بودند. این جماعت عرب را پست‌ترین مردم می‌شمردند. عبارت ذیل که در کتاب‌های تازی از قول خسرو پرویز نقل شده است نمونه فکر اسواران و جنگجویان ایرانی درباره تازیان محسوب تواند شد؛ خسرو می‌گوید: «اعراب را نه در کار دین هیچ خصلت نیکو یافتم و نه در کار دنیا. آن‌ها را نه صاحب عزم و تدبیر دیدم و نه اهل قوت و قدرت. آنگاه گواه فرومایگی و پستی همت آنان همین بس، که آن‌ها با جانوران گزنده و مرغان آواره در جای و مقام برابرند، فرزندان خود را از راه بینوایی و نیازمندی می‌کشند و یکدیگر را بر اثر گرسنگی و درماندگی می‌خورند، از خوردنی‌ها و پوشیدنی‌ها و لذت‌ها و کامرانی‌های این جهان یکسره بی‌بهره‌اند. بهترین خوراکی که منعمانشان می‌توانند بدست آورد گوشت شتر است که بسیاری از درندگان آن را از بیم دچار شدن به بیماریها و به سبب ناگواری و

کستی یا کشتی، مطلق کمر بند را گویند و هم به معنی بندی خاص است که مجوس از آغاز سن بلوغ بر میان می‌بستند. این کمر بند مرکب از هفتاد و دو تار است که از پشم گوسفند سپید بافند و آن را سه بار به دور کمر بندند. عدد هفتاد و دو به مناسبت تعداد یسناهاست در اوستا، و سه بار به دور کمر بستن را هم کنایه دانسته‌اند از سه شعار که پندار نیک و گفتار نیک و کردار نیک باشد. مراسم کستی بستن و صدره پوشیدن کودکان در واقع به مثابه آدابی است که پس از آن‌ها کودکان در جرگه اهل دیانت درآمده‌اند. اما هوم، نام گیاه خاصی است و از آن شربتی سازند که نیز آن را هوم خوانند و درست معلوم نیست نام علمی این گیاه چیست. باری، استعمال شربتی که از جوشانده این گیاه درست می‌کرده اند ظاهراً از مدتی پیش از زرتشت هم بین ایرانیان، متداول بوده است. به هر حال این مشروب، مسکر نبوده است و به جای مراسم فدیه و قربان به کار می‌رفته است و از مهمترین مراسم آیین مزدیسنان بشمار می‌آمده است. در مقابل مجمر آتش، چند ساقه از این گیاه را با آداب و شست و شوی خاص با شاخه‌ای از درخت انار و قدری آب با ترتیب خاص و همراه با سرود اوستا درون هاون مخصوصی می‌فشرده‌اند و در مراسم مذهبی به کار می‌برده‌اند.

برای اطلاعات بیشتر در باب این الفاظ، رجوع شود به: یشتها، جلد اول و همچنین به خرده اوستا، تألیف آقای یورداد و نیز به: مزدیسنا و تأثیر آن در ادبیات پارسی، تألیف آقای دکتر محمد معین.

سنگینی نمی‌خورند...»^۱ کسانی که درباره اعراب بدین گونه فکر می‌کردند طبعاً نمی‌توانستند زیر بار تسلط آن‌ها بروند. سلطه عرب برای آنان هیچ گونه قابل تحمل نبود. خاصه که استیلای عرب بدون غرت و انهدام و کشتار انجام نیافت.

در برابر سیل هجوم تازیان، شهرها و قلعه‌های بسیار ویران گشت. خاندان‌ها و دودمان‌های زیاد بر باد رفت. نعمت‌ها و اموال توانگران را تاراج کردند و غنایم و انفال نام نهادند. دختران و زنان ایرانی را در بازار مدینه فروختند و سبایا و اسرا خواندند. از پیشه‌وران و برزگران که دین مسلمانی را نپذیرفتند باج و ساوگران به زور گرفتند و جزیه نام نهادند.

همه این کارها را نیز عربان در سایه شمشیر و تازیانه انجام می‌دادند. هرگز در برابر این کارها هیچ کس آشکارا یارای اعتراض نداشت حد و رجم و قتل و حرق، تنها جوابی بود که عرب خاصه در عهد امویان به هر گونه اعتراضی می‌داد.

موالی و بنی‌امیه

حکومت بنی‌امیه برای آزادگان و بزرگ زادگان ایران قابل تحمل نبود زیرا بنیاد آن را بر کوچک شماری عجم و برتری عرب نهاده بودند. طبقات پایین‌تر نیز به سختی می‌توانستند آن را تحمل نمایند. زیرا آن‌ها نه از خلیفه و عمال او نواختی و آسایشی دیده بودند و نه تعصبات دینی دیرینه را فراموش کرده بودند. عبث نیست که هر جا شورش و آشوبی بر ضد دستگاه بنی‌امیه رخ می‌داد، ایرانی‌ها در آن دخالت داشتند.

خشونت و قساوت عرب نسبت به مغلوب شدگان بی‌اندازه بود. بنی‌امیه که عصیبت عربی را فراموش نکرده بود حکومت خود را بر اصل «سیادت عرب» نهاده بودند. عرب با خودپسندی کودکانه‌ای که در هر فاتحی هست مسلمانان دیگر را موالی یا بندگان خویش می‌خواند و تحقیر و ناسزایی که در این نام ناروا وجود داشت کافی بود که همواره ایرانیان را نسبت به عرب بدخواه و کینه‌توز نگهدارد اما قیود و حدود جابرانه‌ای

که بر آنها تحمیل می‌شد این کینه و نفرت را موجه‌تر می‌کرد. بیداد و فشار دستگاه حکومت سخت مایه نگرانی و نارضایتی مردم بود. نظام حکومت اشرافی بنی‌امیه آزادگان و نژادگان ایران را مانند بندگان درم خرید از تمام حقوق و شئون مدنی و اجتماعی محروم می‌داشت و بدین گونه تحقیر و همه‌گونه جور و استبداد با نام موالی پیوسته بود. موالی نمی‌توانست به هیچ کار آبرومند بپردازد. حق نداشت سلاح بسازد و بر اسب بنشیند. اگر یک موالی نژاده ایرانی، دختری از بیابان نشینان بی‌نام و نشان عرب را به زن می‌کرد، یک سخن چین فتنه‌انگیز کافی بود که با تحریک و سعایت، طلاق و فراق را بر زن و تازیانه و زندان را بر مرد تحمیل نماید.

حکومت و قضاوت نیز همه جا مخصوص عرب بود و هیچ موالی‌ای به این گونه مناصب و مقامات نمی‌رسید. حجاج بن یوسف بر سعید بن جبیر که از پارساترین و آگاه‌ترین مسلمانان عصر خود بود منت می‌نهاد که او را با آن که از موالی است چندی به قضاء کوفه گماشته است. نزد آنها اشتغال به مقامات و مناصب حکومت در خور موالی نبود؛ زیرا که با اصل سیادت فطری نژاد عرب منافات داشت. اما این ترتیب نمی‌توانست دوام داشته باشد. زیرا برای کشورداری و جهان‌بانی به هیچ وجه ذوق و استعداد و تجربه کافی نداشت.

برتری ایرانی‌ها

این «نژاد برتر» که میدان فکر و عمل او هرگز از جولانگاه «اسبان و شترانش» تجاوز نکرده بود، برای اداره کشورهای وسیعی که بدستش می‌افتاد نمی‌توانست به کلی از موالی صرف نظر نماید. ناچار دیر یا زود برتری «موالی» را اذعان نمود. عبث نیست که یک خلیفه خودخواه مغرور بلندپرواز اموی مجبور شد، این عبارت معروف را بگوید که: «از این ایرانی‌ها شگفت دارم. هزار سال حکومت کردند و ساعتی به ما محتاج نبودند. و ما صد سال حکومت کردیم و لحظه‌ای از آنها بی‌نیاز نشدیم». اما به رغم کسانی که نمی‌توانستند این موالی را در رأس کارهای حکومت ببینند، دیری نگذشت که ایرانیان در

قلمرو دین و علم جایگاه شایسته‌ای برای خود بدست آوردند.

چنان که در پایان دوره اموی بیشتر فقها، بیشتر قضات و حتی عده زیادی از عمال از موالی بودند. موالی بر همه شئون حکومت استیلا داشتند بدین گونه هوش و نبوغ موالی به تدریج کارها را قبضه کرد. اما عرب بدون کشمکش‌های شدید حاضر نشد به فزونی و برتری بندگان درم نخریده خویش تسلیم شود. در این کشمکش‌ها ایرانیان مجالی یافتند که برتری معنوی و مادی خود را بر فاتحان تحمیل نمایند. آن‌ها نه فقط بر رغم افسانه «سیادت عرب» در زمینه امور اداری بر فاتحان خود برتری یافتند بلکه در قلمرو جنگ و سیاست نیز تفوق خود را اثبات کردند.

اما از همان بامداد اسلام، ایرانی نفرت و کینه شدید خود را نسبت به دشمنان و باج ستانان خود آشکار نمود. نه فقط یک ایرانی در سال ۲۵ هجری عمر بن خطاب خلیفه دوم را با خنجر از پا درآورد بلکه از آن پس نیز هر فتنه و آشوبی که در عالم اسلام رخ داد ایرانی‌ها در آن عامل عمده بودند. نفرت از عرب و نارضایتی از بدرفتاری و تعصب نژادی بنی‌امیه آن‌ها را وادار میکرد که در نهضت ضد خلافت شرکت نمایند، چنان که بیست هزار تن از آنان که بنام حمراء دیلم در کوفه می‌زیستند در سال ۶۴ هجری دعوت مختار را که بر ضد بنی‌امیه قیام نمود اجابت کردند.

در قیام مختار، ایرانیان فرصت مناسبی جهت خروج بر بنی‌امیه و عربان یافتند. در آن زمان کوفه از مراکز عمده ایرانیان و شیعیان علی که با بنی‌امیه عداوت سخت داشتند محسوب می‌شد. این شهر مرکز خلافت علی بود و ازین رو عده بسیاری از پیروان و هواخواهان او درین شهر مسکن گزیده بودند. عده‌ای از اساوره ایرانی نیز از بازمانده «جند شهنشاه»، پس از شکست قادسیه درین شهر باقی بود. اینان دیلمی‌هایی بودند که در سپاه ایران خدمت می‌کردند و بعد از جنگ قادسیه اسلام آورده بودند و در کوفه جای داشتند.^۱ به علاوه کوفه در حدود حیره بنا شده بود و چنان که معلوم است این دیار از قدیم تحت حمایت پادشاهان ساسانی بود. خاطره قصر خورنق و ماجرای نعمان و منذر در دل ایرانیانی که در حدود کوفه می‌زیستند گرم و زنده بود. از این رو

کوفه برای ایجاد یک «کانون طغیان» بر ضد تازیان جای مناسبی به نظر می‌رسید. چند سالی پس از فاجعه کربلا، عده‌ای از شیعه کوفه به ریاست سلیمان بن سرد خزاعی و مسیب بن نجبه الفزاری در جایی بنام عین الوردی به خونخواهی حسین بن علی برخاستند. و از تقصیری که در یاری امام کرده بودند توبه کردند و خود را «تواین» نام نهادند. اما کاری از پیش نبردند و بدست عبیدالله بن زیاد پراکنده و تباه شدند.

قیام مختار

درین میان مختار بن ابی عبید ثقفی پدید آمد. «توبه کاران» را که بر اثر شکست سابق پراکنده شده بودند گرد آورد و دیگر بار به دعوی خونخواهی حسین بن علی برخاست. درین مقصود نیز کامیاب شد. زیرا با زیرکی و هوش کم نظیری توانست مردم ناراضی را نزد خود گرد آورد. اندکی بعد بسیاری از قاتلان حسین را کشت و کوفه را بدست کرد تا حدود موصل را به حیطة ضبط آورد. درین جا بود که عبیدالله بن زیاد را شکست داد. عبیدالله در طی جنگی کشته شد و سرش را به کوفه بردند و از کوفه به مدینه فرستادند.

بدین گونه، در سایه دعوت به خاندان رسول، مختار قدرت و شوکت تمام یافت. اما در واقع نزد خاندان رسول، چندان مورد اعتماد نبود. علی بن حسین او را لعن کرد و رضا نداد که بنام او دعوت کند. محمد حنفیه هم از دعاوی او بیمناک و پشیمان گشت. اما از بیم آنکه تنها نماند و بدست ابن زبیر گرفتار نشود از طرد و لعن او، که بدان مصمم گشته بود، خودداری کرد.^۱ باری کار مختار، در سایه دعوت به خاندان رسول، و یاری موالی، به تدریج بالا گرفت و مال و مرد بسیار به هم رسانید. مردم بدو، روی آوردند و او هر کدام از آنها را به نوع خاصی دعوت می‌کرد. بعضی را به امامت محمد بن حنفیه می‌خواند و نزد بعضی دعوی می‌نمود که بر خود وی فرشته‌ای فرود می‌آید و وحی

۱ تاریخ یعقوبی، ج ۳ ص ۴.

مروج الذهب، ج ۲ ص ۹۸ - ۹۹.

می‌آورد.^۱ حتی نوشته‌اند که در نامه‌ای به احنف نوشت که «شنیده‌ام مرا دروغ زن شمردید پیش از من همه پیغمبران را دروغ زن خوانده‌اند و من از آن‌ها بهتر نیستم.»^۲ و این گونه دعاوی موجب آن شد که مسلمانان، از او روی برتابند و به ابن زبیر و دیگران روی آورند و حتی شیعیان نیز اندک‌اندک از گرد او پراکنده شوند.

این مختار خود را از هواداران خاندان پیغمبر فرا می‌نمود. پدرش در جنگ با ایرانیان کشته شده بود. عمویش سعد بن مسعود که تربیت وی را برعهده داشت یک چند در دوره خلافت علی به حکومت مدائن رسید. و در هنگامی که او در جنگ خوارج به یاری علی برخاست مدائن چندی بدست مختار بود. با این همه، وقتی امام حسن از جنگ با معاویه انصراف یافت و نزد سعد بن مسعود آمد مختار پیشنهاد کرد که او را نزد معاویه بفرستند و به او تسلیم کنند.^۳ این امر بهانه‌ای شد که شیعه پس از آن همواره مختار را بدان نکوهش کنند. در هر حال مقارن ایام خلافت بنی‌امیه مختار بدان قوم علاقه‌ای نشان نداد. در واقعه مسلم بن عقیل که به کوفه آمد تا مقدمه خلافت را برای حسین بن علی آماده سازد، و سپس گرفتار و کشته شد، مختار برخلاف بنی‌امیه برخاست و به زندان افتاد. در واقعه کربلا نیز در بند بود. چون رهایی یافت به مکه رفت و با ابن زبیر که آهنگ خروج بر امویان داشت آشنا گشت. بعد از آن به طائف زادگاه خویش رفت. یک سال بیش در آنجا نماند و باز به ابن زبیر پیوست. در واقعه حصار مکه که به سال ۶۴ روی داد نیز با او یاری کرد. اما چندی بعد، باز ابن زبیر را بگذاشت و به کوفه رفت و درصدد اجرای طرح تازه‌ای افتاد. در آن هنگام که رمضان سال ۶۴ بود شیعیان کوفه برگرد سلیمان بن صرد خزاعی بودند اما کار آن‌ها پیشرفت نداشت و عبیدالله زیاد آن‌ها را مالشی سخت داده بود. مختار، چون نمی‌خواست فرمان رؤسای شیعه را گردن بنهد دعوتی تازه آغاز نهاد و خود را فرستاده و نماینده محمد بن حنفیه فرزند علی خواند. شیوایی بیان و زیبایی گفتار او، که چون کاهنان قدیم سخن با سجع و استعاره می‌گفت، سبب نشر دعوی و بسط نفوذ او گشت. از این رو یک چند والی کوفه، که از جانب ابن

۱ مروج، ج ۲ ص ۹۹.

۲ عقدالفرید، ج ۶ ص ۲۵۰، چاپ قاهره.

۳ طبری، حوادث سنه ۴۰.

زبیر در آنجا بود وی را بازداشت. اما چون آزادی یافت درصدد برآمد با ابراهیم بن الاشر که از سران شیعه بود دوستی آغاز کند. ابراهیم نخست نپذیرفت اما مختار نامه‌ای بدو نمود که گفته‌اند مجعول بود و در آن محمد حنفیه وی را به یاری خوانده بود و مختار را امین و وزیر خویش یاد کرده بود. ابراهیم چون این نامه بخواند دعوت او را پذیرفت و به همکاری او رضا داد. بزرگان کوفه، که در نهران به جانب ابن زبیر تمایل داشتند، در مقابل شور و شوق موالی و حمراء دیلم که یاران و پیروان ابراهیم اشر بودند، مقاومت را روی ندیدند و کار نهضت مختار بالا گرفت. اندک‌اندک گذشته از کوفه بلاد عراق و آذربایجان و ری و اصفهان و چند شهر دیگر نیز تحت فرمان او درآمد و هجده ماه ازین بلاد خراج گرفت. بزرگان کوفه نیز رفته‌رفته از ناچاری اکثر بدو پیوستند اما نه به او اعتماد کردند و نه از اینکه موالی را برکشیده بود وی را عفو نمودند. اما مختار که قدرت و شوکت خود را مدیون یاری موالی بود به شکایت بزرگان کوفه التفات نکرد. بزرگان یک بار نیز وقتی که ابراهیم و سپاه او به دفع لشکریان شام رفته بودند بزرگان کوفه درصدد خروج بر مختار برآمدند. اما مختار با آنها گرگ آشتی‌ای کرد و در نهران ابراهیم را خواست. چون ابراهیم بازآمد بزرگان کوفه همه بدست و پای بمردند و سر جای خویش نشستند. پس از آن مختار به عقوبت قاتلان امام حسین برآمد و کسانی را نیز که از یاری کردن او خودداری کرده بودند بمالید. بفرمود تا سراهاشان را ویران کنند و آنها را بکشند و براندازند. مال و عطایی هم که پیش از آن به آنها داده می‌شد بفرمود تا به موالی که یاران وی بودند داده شود. همین امر سبب شد که عربان دل ازو بردارند و او را یله کنند و به دشمنانش روی آورند.

در واقع، مختار موالی را که مخصوصاً در کوفه زیاد بودند زیاده از حد دلجویی کرد و آنها را که در دوره تسلط عمال بنی‌امیه عرضه جور و استخفاف بسیار واقع شده بودند هواخواه خویش گردانید. عمال بنی‌امیه که تعصب عربی بسیار داشتند پیش از آن، نسبت به این موالی تحقیر و اهانت بسیار روا داشته بودند. آنها قبل از آن موالی را پیاده به جنگ می‌بردند و از غنایم نیز بدان‌ها هرگز بهره‌ای نمی‌دادند. مختار موالی را بر مرکب نشاند و از غنایم جنگ بهره‌شان داد. از این رو آنها به یاری مختار برخاستند. چنان شد که عده موالی در سپاه او چندین برابر عربان بود و از هشت هزار تن سپاهیان

او که در پایان جنگ تسلیم مصعب بن زبیر شدند ده یک هم عرب نبود. گویند اردوی ابراهیم اشتر، چنان از این ایرانیان درآگنده بود که وقتی یک سردار شامی برای مذاکره با ابراهیم به اردوی او می‌رفت از جایی که داخل اردو گشت تا جایی که نزد سردار اردو رسید یک کلمه عربی از زبان سپاهیان نشنید. وقتی ابراهیم اشتر را ملامت کردند، که در پیش دلاوران حجاز و شام ازین مشتی عجم چه ساخته است وی با لحنی که از اطمینان و رضایت مشحون بود گفت که هیچ کس در نبرد شامی‌ها ازین قوم که با من هستند آزموده‌تر نیست. اینان فرزندان اسواران و مرزبانان فارسند و من خود نیز جنگ آزموده و معرکه دیده‌ام. پیروزی با خداست^۱، پس چه جای ترس است. باری آنچه موجب وحشت و نفرت اعراب از مختار گشته بود کثرت موالی در سپاه او بود.

طبق قول طبری، بزرگان کوفه انجمن کردند و از مختار بدگویی آغاز نمودند که این مرد خود را امیر می‌خواند در حالی که ما از او خشنود نیستیم. زیرا او موالی را با ما برابر کرده است و بر اسب و استر نشانده است. روزی ما را به آن‌ها می‌دهد و از این رو بندگان ما سر از فرمان ما برتافته‌اند و دارایی یتیمان و بیوه زنان را تاراج می‌کنند.

وقتی بزرگان عرب به مختار پیام فرستادند که «ما را از برکشیدن موالی آزار رسانیدی، آن‌ها را برخلاف رسم بر چهارپایان نشاندی و از غنایم جنگی که حق ماست به آن‌ها نصیب دادی!» مختار به آن‌ها جواب داد که «اگر من موالی را فروگذارم و غنایم جنگی را به شما واگذارم آیا به یاری من با بنی‌امیه و ابن زبیر جنگ خواهید کرد و در این باب سوگند و پیمان توانید بجای آورد؟» اما آن‌ها جواب منفی دادند و بدین جهت بود که مختار سرانجام در مقابل ابن زبیر که بزرگان کوفه و رجال عرب با او همداستان بودند مغلوب و مقتول شد. در باب مختار و نهضت او گونه‌گون سخن‌ها گفته‌اند و داوری درین باب نیز آسان نیست. بزرگان عرب از شیعه و سنی درباره او نظر خوبی نداشته‌اند و اقدام او در برکشیدن موالی ناپسند و خلاف حمیت می‌شمرده‌اند و ازین رو وی را به دروغزنی و حيله گری و جاه طلبی و گزافه گویی متهم کرده‌اند. درست است که رفتار او با بزرگان کوفه از دورویی خالی نبود و نیز در سوء استفاده از نام محمد حنفیه قدری

افراط کرد. اما هواداری او از موالی درس بزرگ پر بهایی بود هم برای موالی که بعدها جرأت اقدام برخلاف عربان را یافتند و هم برای عرب که بیهوده شرف اسلام را منحصر به خویش می‌دیدند.^۱

بدین گونه قیام مختار، برای ایرانیان بهانه زور آزمایی با عرب و مجال انتقام‌جویی از بنی‌امیه بود. ولیکن عربان که نمی‌توانستند نهضت قوم ایرانی را تحمل کنند سعی کردند در این ماجرا موالی را به تاراج مال یتیمان و بیوه زنان متهم کنند. اما در واقع اتهام ناروایی بود. این اعراب بودند که مال یتیمان و بیوه زنان را تاراج می‌نمودند. سرداران عرب بودند که موجبات سقوط دولت عربی بنی‌امیه را فراهم آوردند.

کار عمده آن‌ها غزو و جهاد بود اما درین کار مقصود آن‌ها پیشرفت دین نبود. این کار را فقط به منظور غارت و استفاده پیش گرفته بودند بسیاری از سپاهیان و کارگزاران بر اثر طمع‌ورزی رؤسا و امرا فقیر گشته بودند وقتی یک عامل بجای دیگری گماشته می‌شد، عامل معزول را مصادره می‌کرد و با اقسام عقوبت‌ها و عذاب‌ها اموال او را باز می‌ستاند بدین گونه بود، که در عهد امویان حجاج عراق را و قتیبه بن مسلم خراسان را به آتش کشیدند. میزان مالیات‌ها و خراج‌ها هر روز فزونی می‌یافت و بیداد و تعدی مأموران در گرفتن اموال هر روز آشکارتر می‌گشت. از قساوت و خشونت عمال حجاج داستان‌های شگفت‌انگیز بسیار در تاریخ‌ها آورده‌اند. حکایت ذیل نمونه‌ای از آن‌هاست: می‌نویسند که مردم اصفهان چند سالی نتوانستند خراج مقرر را بپردازند. حجاج عربی بدوی را به ولایت آنجا برگماشت و از او خواست که خراج اصفهان را جبایت کند. اعرابی چون با اصفهان رسید چند کس را ضمان گرفت و ده ماه به آن‌ها مهلت داد. چون در موعد مقرر خراج را نپرداختند آن‌ها را که ضمان بودند بازداشت و مطالبه خراج نمود آن‌ها باز بهانه آوردند. اعرابی سوگند خورده بود که اگر مال خراج را نیاوردند آنان را گردن خواهد زد. یکی از آن ضمان‌ها پیش رفت بفرمود تا گردنش بزدند و بر آن نوشتند «فلان پسر فلان، وام خود را گزارد» پس فرمان داد تا سر را در بدره‌ای نهادند و بر آن مهر نهاد. دومی را نیز همچنین کرد. مردم را چاره نماند، بشکوهیدند و خراجی را که

برعهده داشتند جمع کردند و ادا نمودند.^۱

با چنین سخت کشی و کینه کشی که از جانب عمال حجاج نسبت به مردم روا می‌شد چاره‌ای جز تسلیم محض یا قیام خونین نبود و چند بار مردم ناچار شدند سر به شورش بردارند.

حجاج^۲

دوره حکومت خون آلود و وحشت‌انگیز حجاج در عراق یکسره در فجایع و مظالم گذشت داستان‌ها و روایات هولناکی از دوران حکومت او نقل کرده‌اند که مایه نفرت و وحشت طبع آدمی است. گویند «در زندان او چند هزار کس محبوس بودند و فرموده بود تا ایشان را آب آمیخته با نمک و آهک می‌دادند و بجای طعام سرگین آمیخته به گمیز خر»^۳ حکومت او در عراق بیست سال طول کشید. در این مدت کسانی که او کشت جز آنان که در جنگ با او کشته شدند اگر بتوان قول مورخان را باور کرد بالغ بر یکصد و بیست هزار کس بود. نوشته‌اند که وقتی وفات یافت پنجاه هزار مرد و سی هزار زن در زندان او بودند.^۴ شاید این ارقام از اغراق و مبالغه خالی نباشد اما این اندازه هست که دوره حکومت او در عراق، برای همه مردم، خاصه برای موالی بدبختی بزرگی بوده است.

درباره حجاج قصه‌های شگفت‌انگیز و هولناک بسیار آورده‌اند نوشته‌اند که وقتی از مادر زاد پستان به دهن نمی‌گرفت ناچار تا چهار روز خون جانوران در دهانش می‌ریختند. با این افسانه خواسته‌اند از این کودکی که مقدر بود روزی فرمانبرداری جبار

۱ مروج الذهب، ج ۲ ص ۱۶۰.

۲ درباره حجاج رجوع شود به رساله جالب Jean Perier تحت عنوان: Vie d'al Hadjâdj ibn Yousof که جزء انتشارات l'Ecole des hautes Etuds در پاریس به سال ۱۹۰۴ مسیحی به

طبع رسیده است و جامع اطلاعات مفیدی در این باب است

۳ تجارب السلف، ص ۷۵.

۴ التنبيه، ص ۲۷۵.

عراق بشود ازدهایی خون آشام بسازند. حقیقت آنست که اوایل حال او درست معلوم نیست. گفته‌اند که در جوانی معلم مکتب بود. در جنگی که بین عبدالملک مروان یا مصعب بن زبیر در عراق روی داد به خلیفه پیوست و با او به شام رفت سپس از دست او مأمور فتح مکه شد و آن را حصار داد. از بالای کوه ابوقیس با منجیق بر مکه سنگ بارید تا آن را بگشود و ابن زبیر را که به حرم رفته بود بگرفت و بکشت. پس از آن حکومت مکه و مدینه و یمن و یمامه از جانب خلیفه بدو واگذار شد. دو سال بعد، او را به حکومت عراق فرستادند و عراق در آن هنگام از فتنه خوارج دمی آسوده نبود. با این خوارج، ناراضیان و علی الخصوص موالی غالباً همراه بودند. کسانی که هنوز در اسلام به چشم آشتی نمی‌دیدند خیلی زود ممکن بود فریفته دعوی کسانی شوند که خلیفه را ناحق می‌دانستند و مالیات دادن به او را در حقیقت به مثابه حمایت و تقویت او می‌شمردند. حکومت حجاج در عراق با قساوتی بی‌نظیر توأم بود^۱ و استیلای او بر مردم به منزله تازیانه عقوبت و شکنجه بود. در ورود به بصره خطبه‌ای خواند که از قساوت و صلابت او حکایت می‌کرد. حجاج با آنکه خوارج را مالش سخت داد از بس بیداد می‌کرد خشم و نفرین مسلمانان همواره در پی او بود. وی سیاست خشن تعصب نژادی بنی‌امیه را بر ضد موالی در دوره حکومت خود با خشونت و قساوت بسیار دنبال می‌کرد. می‌نویسند وقتی به عامل خود در بصره نوشت که نبطی‌ها را از بصره تبعید کن زیرا آن‌ها موجب فساد دین و دنیایند. عامل چنان کرد و پاسخ داد که آن‌ها را همه خارج کردم جز کسانی که قرآن می‌خوانند یا فقه می‌آموزند. حجاج به وی نوشت که «چون این نامه را بخوانی پزشکان را نزد خود حاضر آور و خویشتن بر آن‌ها عرضه کن تا نیک بجویند و اگر در پیکرت یک رگ نبطی باشد قطع کنند». بدین گونه حجاج سیاست

۱ با این همه بعضی محققان مانند Welhausen و لهاوزن و Lammens لامنس (رک: دائرة المعارف اسلام، ج ۱ ص ۲۱۵ - ۳۱۷) سعی کرده‌اند که برای مظالم و فجایع او محملی بیابند. گفته‌اند که او در اوضاع و احوال آن روز ناچار بود خود را یک دنده و سخت گیر نشان دهد اما به هیچ وجه بی‌روح و شقی نبود و در عین حال نیز از ضعف و سستی اجتناب داشت. داستان‌هایی را هم که در باب فجایع او هست با تردید تلقی کرده‌اند، اما اقدامات او را در امر جمع مالیات و ضرب مسکوکات و توجه به کشاورزی ستوده‌اند. لیکن بی‌گمان، با این‌گونه تردید و تأویل نمی‌توان جنایتکار بزرگی را که تاریخ از ستمکاری‌هایش داستان دارد تبرئه کرد.

نژادی بنی‌امیه را، در تحقیر موالی به سختی اجرا می‌کرد. همین امر موجب نارضایی شدید مردم از دستگاه حکومت او بود. نیز در ریختن خون و بخشیدن مال به قدری افراط و اسراف کرد که عبدالملک خلیفه اموی از شام بدو نامه نوشت و درین دو کار او را ملامت بسیار کرد^۱ حکومت او برای کسب قدرت لازم می‌دید که به سختی مخالفان را از میان بردارد و دوستان و هواداران خود را حمایت و تقویت کند برای این مقصود لازم بود که از ریختن خون خلق و از گرفتن مال آن‌ها خودداری نکند و به همین جهت در جمع خراج و جزیه تندخویی و سخت‌کشی پیش گرفت.

جزیه مالیات سرانه و خراج مالیات ارضی بود که ذمی‌ها مادام که مسلمان نشده بودند طبق قوانین خاصی می‌بایست بپردازند چون رفته‌رفته میزان این مالیات‌ها بالا می‌رفت و قدرت پرداخت در مردم نقصان می‌یافت، ذمی‌ها برای آنکه از پرداخت این باج‌ها آسوده شوند اسلام می‌آوردند و مزارع خویش را فرو می‌گذاشتند و به شهرها روی می‌آوردند. با این حال حجاج همچنان جزیه و خراج را از آن‌ها مطالبه می‌کرد.^۲ کارگزاران حجاج به او نوشته بودند که «مالیات رو به کاستی گذاشته است زیرا اهل ذمه مسلمان و شهرنشین شده‌اند» حجاج برای آنکه «عواید بیت المال اسلام» نقصان نپذیرد فرمان داد که کسی را رها نکنند تا از ده به شهر کوچ نماید و نیز امر کرد که از نو مسلمانان همچنان به زور جزیه را بستانند. روحانیان بصره از این رفتار او به ستوه آمدند و بر خواری اسلام گریستند. اما نه این چاره جویی‌های حجاج دولت اموی را از سقوط می‌رهانید و نه گریه روحانیان خشم و نفرت موالی را فرو می‌نشانید. این فشار و شکنجه که از جانب حجاج و عمال او بر موالی وارد می‌آمد آنان را به انتقام جویی برمی‌انگیخت.

در این هنگام فتنه عبدالرحمن بن محمد بن اشعث که بر ضد مظالم حجاج قیام کرده بود رخ داد. موالی و نو مسلمانان که از جور و بیداد حجاج به جان آمده بودند، بیرون می‌شدند و می‌گریستند و بانگ می‌کردند که «یا محمداه یا محمداه» و نمی‌دانستند چه کنند و کجا بروند. ناچار به مخالفت حجاج به ابن اشعث پیوستند و او

۱ مروج، ج ۲، ص ۱۳۶.

۲ ابن خلکان، ج ۲، ص ۲۷۷.

را بر ضد حجاج یاری کردند.

عبدالرحمن

داستان خروج عبدالرحمن بن محمد بن اشعث را تاریخ‌ها به تفصیل نوشته‌اند. عبدالرحمن از اشراف قحطان بود و از جانب حجاج در زایل امارت داشت و خواهر او را که میمونه نام داشت حجاج برای محمد پسر خود به زنی گرفته بود^۱ وقتی حجاج نامه‌ای تند بدو نوشت: «که مال‌ها بستان از مردمان و سوی هند و سند تاختن‌ها کن و سر عبدالله عامر در وقت نزدیک من فرست»^۲ عبدالرحمن که داعیه سروری داشت و بهانه سرکشی می‌جست نپذیرفت و برآشفت «پس نامه حجاج جواب کرد که تاختن هند و سند کنم اما ناحق نستانم و خون ناحق نریزم» پس عبدالرحمن با لشکر خود که اهل عراق و دشمن حجاج بودند همدستان شد. حجاج را خلع کرد و به قصد جنگ با او روانه عراق گردید. در نزدیکی شوشتر حجاج شکست خورد و به بصره گریخت و از آنجا به کوفه رفت. در نزدیکی دیرالجمام طی صد روز هشتاد نبرد بین آن‌ها رخ داد. سرانجام عبدالرحمن مغلوب گشت. سپاه او تباہ شد و او خود به خراسان گریخت.

درباره فرجام کار این عبدالرحمن نوشته‌اند که چون از حجاج شکست خورد بگریخت و از راه بصره و فارس و کرمان به سیستان رفت و «مردمان او را به سیستان قبول کردند» اما مفصل بن مهلی و محمد پسر حجاج به تعقیب او برآمدند و او مجبور شد سیستان را فرو گذارد و به زابلستان به زینهار زنبیل رود. چون برفت «خبر سوی حجاج رسید و حجاج عماره بن تمیم القیسی (یا لخمی) را به رسولی فرستاد سوی زنبیل و بیامد با زنبیل خلوت کرد و عهدها فرستاده بود که نیز اندر ولایت تو لشکر من نیاید و از مال تو نخواهم و میان ما دوستی و صلح باشد بر آن جمله که عبدالرحمن اشعث را و فلائی را از یاران وی سوی من فرستی پس عبدالرحمن را زنبیل بند کرد و آن مرد را، و بندی بیاورد و یک حلقه بر پای عبدالرحمن نهاده بود و یکی بر پای آن مرد، بر بام

۱ الامامه و السیاسیه، ج ۲، ص ۳۸ چاپ مصر.

۲ تاریخ سیستان، ص ۱۱۴.

بودند عبدالرحمن گفت من حاقم به کنار بام باید شدن هر دو به کنار بام شدند. عبدالرحمن خویشتن را از بام افکند هر دو بیفتادند و جان بدادند و نام یار عبدالرحمن ابوالمنبر بود.^۱

در این حادثه بیشتر کسانی که به یاری ابن اشعث و به دشمنی حجاج برخاستند فقها و جنگیان و موالی بصره و عراق بودند. حجاج آنان را به سختی شکنجه داد. موالی را پراکنده کرد و هر کدام را با قرای خود فرستاد و بر دست هر یک نام قریه‌ای که او را بدانجا می‌فرستاد نقش داغ نهاد. حتی زاهدان و فقیهان نیز که درین ماجرا بر ضد حجاج برخاسته بودند عقوبت دیدند. سعید بن جبیر از آن جمله بود. وی از زاهدان و صالحان آن عصر محسوب می‌شد و به قدری مورد محبت و احترام مردم بود که اگر چند عرب نبود مردم برخلاف رسوم پشت سرش نماز می‌خواندند. گویند وقتی او را دستگیر کردند و پیش حجاج بردند از او پرسید: «وقتی تو به کوفه درآمدی با آنکه جز عربان کسی حق امامت نداشت مگر من به تو اجازه امامت نادم؟» گفت: چرا، دادی. پرسید «مگر ترا قاضی نکردم با آنکه همه اهل کوفه می‌گفتند جز عرب کسی شایسته قضا نیست؟» گفت: چرا کردی. سؤال کرد: «آیا من ترا در شمار همنشینان خویش که همه از بزرگان عرب بودند در نیاوردم؟» گفت چرا، در آوردی. حجاج گفت «پس موجب عصیان تو نسبت به من چه بود؟» فرمان داد تا او را سر بریدند و بدین گونه بسیاری از کسانی را که همراه ابن اشعث بر ضد او برخاسته بودند به سختی مکافات داد. و درین کار چندان بی‌رحمی و تندخویی نشان داد که خلیفه اموی از دمشق صدای اعتراض برآورد. مخصوصاً موالی درین فاجعه زیان بسیار دیدند.

از جمله کسانی که با ابن اشعث بر ضد حجاج قیام کردند، فیروز نام از موالی بود. دلاوری و چالاکی او حجاج را سخت نگران می‌داشت. حجاج گفته بود، هر که سر فیروز را نزد من آورد او را ده هزار درم بدهم، فیروز نیز می‌گفت «هر کس سر حجاج را برای من آورد صد هزار درم بدهم». سرانجام پس از شکست ابن اشعث، فیروز به خراسان گریخت و آنجا بدست ابن مهلب گرفتار شد. او را نزد حجاج فرستادند و حجاج او را به

شکنجه‌های سخت بکشت.^۱

این خونریزی‌ها و بیدادگری‌ها ایرانیان را بیشتر به طغیان و عصیان بر می‌انگیخت. آغاز قرن دوم هجری سقوط امویان را تسریع کرد. قیام‌ها و شورش‌هایی که علویان و خارجیان در اطراف و اکناف کشور پدید می‌آوردند دولت خودکامه و ستمکار بنی‌امیه را در سراسیمه انحطاط می‌افکند.

خروج زید بن علی

از رسوایی‌های بزرگ امویان درین دوره، خشونت و قساوتی بود که در فرونشاندن قیام زید بن علی بن حسین و پسرش یحیی نشان دادند. این زید بن علی نخستین کسی بود از خاندان علی که پس از واقعه کربلا بر ضد بنی‌امیه طغیان کرد و درصدد بدست آوردن خلافت افتاد. وی یک چند پنهانی به دعوت مشغول می‌بود و زمینه شورش و خروج را آماده می‌کرد. گذشته از کوفه که در آن زمینه افکار را برای خویش آماده کرده بود چندی نیز به بصره رفت و در آنجا هم به جمع یاران و تهیه همدستان پرداخت. با این همه وقتی نوبت اقدام فرا رسید والی کوفه، چنان پیش از بسیج جنگ کرده بود که یاران زید را یارای مقاومت نماند و از پیرامون او پراکنده شدند. درباره داستان خروج او نوشته‌اند که^۲ «زید پیوسته سودای خلافت در سر داشت و بنوامیه می‌دانستند پس اتفاق افتاد که هشام [خلیفه اموی] زید را بود یعنی از خالد بن عبدالله القسری [امیر سابق کوفه که او را هشام بازداشته بود و مصادره کرده بود و یوسف بن عمر را بجایش فرستاده بود] متهم کرد و نامه به او نوشت تا پیش یوسف بن عمر امیر کوفه رود، زید به کوفه رفت و یوسف از او آن حال پرسید، زید معترف نشد. یوسف او را سوگند داد و باز گردانید. زید از کوفه بیرون آمد و روی به مدینه نهاد. کوفیان پیش او آمدند و گفتند صد هزار مرد شمشیر زن داریم که همه در خدمت تو جان سپاری کنند

۱ المعارف، ص ۱۱۵.

۲ عبارت بین دو قلاب [] در متن کتابی که عبارت اصل، از آن نقل شده است نیست برای روشن شدن مطلب درین جا الحاق شده است.

باز ایست تا با تو بیعت کنیم و بنوامیه اینجا اندکند و اگر از ما یک قبیله قصد ایشان کند همه را قهر تواند کرد تا به همه قبایل چه رسد. زید گفت من از عذر شما می‌ترسم و می‌دانید که با جد من حسین (ع) چه کردید ترک من گیرید که مرا این کار درخور نیست. ایشان او را به خدای تعالی سوگند دادند، و به عهد و موثیق مستحکم گردانیدند و مبالغه بسیار نمودند. زید به کوفه آمد و شیعه فوج فوج بیعت می‌کردند تا پانزده هزار مرد از اهل کوفه بیعت کردند به غیر از اهل مدائن و بصره و واسط و موصل و خراسان، چون کار تمام شد... آنگاه دعوت آشکار کرد و یوسف بن عمر که از طرف بنوامیه امیر کوفه بود لشکری جمع کرد و جنگی عظیم کرد ناگاه به تیری که بر پیشانی او آمد کشته شد. یاران او را دفن کردند و آب بر سر او براندند تا گور او پیدا نباشد و او را از خاک برنیارند. یوسف بن عمر در جستن کالبد او سعی نمود و بار یافت و فرمود صلبش کردند و مدتی مصلوب بود، بعد از آتش بسوختند و خاکستر او را در فرات ریختند^۱ پس از بدار زدن، سرش را نیز به دمشق و سپس از آنجا به مکه و مدینه بردند. یکی از جهات آنکه بنی‌امیه به آسانی توانستند یاران زید را مقهور و پراکنده سازند آن بود که بین پیروان او وحدت کلمه نبود و حتی در آن میان از خوارج و کسانی که هیچ قصد نصرت و یاری او را نداشتند بسیار کسان بودند. ضعف و مسامحه مردم کوفه و دقت و مواظبت جاسوسان و منهیان بنی‌امیه نیز از اموری بود که سبب شکست زید و پیروزی امویان گشت.^۲

یحیی بن زید

پس از زید پسرش یحیی در خراسان برخاست. اما او نیز مانند پدر کشته شد و با قتل او دست بنی‌امیه دیگر بار آلوده به خون یک بی‌گناه دیگر گشت. این یحیی، در

۱ تجارب السلف ص ۸۱ - ۸۲.

۲ برای اخبار زید بن علی گذشته از یعقوبی، طبری، مقریزی، مقاتل الطالبین رک به: عمدل الطالب ص ۱۳۰، تبصره العوام ص ۱۸۵، الفرق بین الفرق ص ۲۵، بیان الادیان ص ۳۴، الملل و النحل شهرستانی ص ۱۱۶ چاپ کورتنف و کتب عدیده دیگر.

همان روزهایی که پدرش به یاری کوفیان با بنی‌امیه به ستیزه برخاست در کوفه جان خود را در خطر دید. ازین رو اندکی بعد از قتل پدر پنهانی از کوفه بگریخت و با چند تن از یاران خویش به خراسان رفت. در سرخس، خوارج که با بنی‌امیه میانه‌ای نداشتند درصدد برآمدند که با او همدست شوند و سر به شورش برآورند. اما یاران یحیی او را از اتحاد با خوارج بازداشتند و او به بلخ رفت. در آنجا به تدارک کار خویش پرداخت و یاران بر وی گرد آمدند یوسف بن عمر که زید را کشته بود از یحیی بیم داشت چون می‌دانست کار یحیی در خراسان بالا گرفته است به والی خراسان که نصر بن سیار بود نامه کرد تا یحیی را فرو گیرد. نصر بن سیار از فرمانروای بلخ درخواست و او یحیی را فرو گرفت و نزد نصر فرستاد. نصر بن سیار یحیی را در مرو به زندان کرد اما ولید بن یزید خلیفه اموی که بجای هشام خلافت یافته بود نامه‌ای به نصر بن سیار نوشت و فرمان داد تا یحیی را آزار نرساند و رها کند. نصر او را رها کرد و بنواخت و نزد خلیفه روانه نمود اما به حکمرانان بلاد خراسان، از سرخس و توس و ابر شهر [که نیشابور باشد] دستور داد که او را رها نکنند تا در خراسان بماند. چون یحیی به بیهق رسید از بیم گزند یوسف بن عمر بهتر آن دید که به عراق نرود و در خراسان بماند همان جا نیز بماند و دعوت آغاز کرد. صد و بیست کس با او بیعت کردند. با همین اندک مایه نفر آهنگ ابرشهر کرد و بر عمرو بن زراره که فرمانروای آن شهر بود فائق آمد. پس از آن به هرات و جوزجانان رفت و در آنجا عده‌ای دیگر از مردم خراسان بدو پیوستند اما چندی بعد لشکری که نصر بن سیار به دفع او فرستاده بود با او تلافی کرد. جنگی سخت و خونین روی داد. یحیی با یارانش کشته شدند (رمضان ۱۲۵ هجری) سرش را به دمشق بردند و پیکرش را بر دروازه جوزجانان آویختند تا روزی که یاران ابومسلم بر خراسان دست یافتند او همچنان بر دار بود. مرگ یحیی که در هنگام قتل ظاهراً هجده سال بیش نداشت و رفتار اهانت آمیزی که با کشته او کردند شیعیان خراسان را سخت متأثر کرد.^۱ ازین رو، ابومسلم صاحب دعوت، از این امر استفاده کرد و کسانی را که با او بیعت

۱ در باب یحیی بن زید و قیام او گذشته از طبری، مسعودی، یعقوبی به مقاتل الطالبین ابوالفرج اصفهانی و تاریخ گزیده حمدالله مستوفی رجوع کنید. برای تحقیقات فرنگی ها نیز رجوع نمایید به مقاله C. Van Arendonk در دائرة المعارف اسلام ج ۴.

می‌کردند وعده می‌داد که انتقام خون یحیی را از کشندگانش باز خواهد. در حقیقت، خون یحیی مثل خون ایرج و سیاوش، بهانه جنگ‌ها شد، و بسیاری از مردم خراسان را به کین‌توزی واداشت و بر ضد بنی‌امیه همداستان ساخت چندان که ابومسلم چون بر جوزجانان دست یافت قاتلان یحیی را بکشت و پیکر یحیی را از دار فرود آورد و دفن کرد مردم خراسان هفتاد روز بر یحیی سوگواری کردند و در آن سال چنان که مسعودی نقل می‌کند، هیچ پسر در خراسان نژاد الا که او را یحیی و یا زید نام کردند.^۱

این مایه ستمکاری که از بنی‌امیه و عمال آن‌ها صادر می‌شد خاطر مسلمانان خاصه موالی را از آن‌ها رنجور و رمیده می‌کرد. اما آنچه آن‌ها را تا لب پرتگاه سقوط کشانید تعصب و اختلاف شدیدی بود که بین یمانی‌ها و مضرری‌ها از دیرباز درگرفته بود و در آخر روزگار بنی‌امیه ستیزه‌های خانوادگی را در بین قوم سبب گشته بود. دشمنی میان دو قبیله در تاریخ عرب سابقه طولانی دارد اما بی‌خردی و خودکامگی ولید بن یزید خلیفه اموی، مقارن این ایام آن را تجدید کرد. خالد بن عبدالله قسری که یمانی بود و در زمان یزید بن عبدالملک و برادرش هشام مدتی در عراق حکومت کرده بود. یوسف بن عمر ثقفی که پس از او به حکومت عراق منصوب شد درصدد برآمد که او را به حبس باز دارد و اموالش را با زجر و شکنجه بستاند اما هشام با آنکه درباره خالد بد گمان بود به زجر و نکال او رضا نداد. چون نوبت خلافت به ولید رسید خالد را به یوسف سپرد و یوسف او را به کوفه برد و با شکنجه بکشت. یمانیان گرد آمدن و آهنگ ولید کردند و ولید مضرریها را به دفع آنان گماشت. در جنگی که میان آن‌ها رخ داد مضرری‌ها مغلوب شدند. یمانی‌ها به دمشق درآمدند و محمد بن خالد را که ولید بازداشته بود آزاد کردند سپس یزید بن ولید پسر هم ولید را بجای او برداشتند و ولید را به خواری کشتند.^۲

سقوط اموی‌ها

بدین گونه کار خلافت دستخوش هرج و مرج و عرضه تعصب و نزاع یمانی‌ها و

۱ مروج، ج ۲ ص ۱۸۵ چاپ مصر.

۲ اخبار الطوال ص ۲۹۸.

مضری‌ها گشت زیرا مضری‌ها نیز چندی پس از مرگ یزید که بیش از شش ماه خلافت نکرد مروان بن محمد را به خلافت برداشتند و بار دیگر یمانی‌ها را زبون کردند.

این هرج و مرج مایه ضعف دولت بنی‌امیه گشت. خاصه که در خراسان مرکز دعوت عباسیان نیز، بر اثر این نزاع و تعصب، بنی‌امیه مجال سرکوبی مخالفان خویش را نمی‌یافتند. شیپور انقلاب طنین افکنده بود و دشمنان هرچند سال، در گوشه‌ای از مملکت قیام می‌کردند. سقوط بنی‌امیه قطعی و حتمی بود.

خراسان مهد افسانه‌های پهلوانی ایران، که از مرکز حکومت عربی دورتر بود، بیش از هر جا برای قیام ایرانیان مناسب می‌نمود. به همین جهت وقتی قدرت بنی‌امیه رو به افول می‌رفت دعوت عباسیان در آنجا طرفداران بسیار یافت.

دعوت ابومسلم در آن سامان با شور و علاقه خاصی تلقی گشت. کسانی که از جور و تحقیر و بیداد عربان به ستوه آمده بودند، این نهضت را مژده رهایی خویش تلقی کردند نصر بن سیار که در خراسان شاهد این احوال و اوضاع بود، در پایان نامه‌ای که به مروان آخرین خلیفه اموی فرستاد، اضطراب و نگرانی خود را از توسعه نهضت ابومسلم آشکارا بیان می‌کرد و از حیرت و خشم می‌گفت و می‌نوشت که: «من درخشیدن پاره‌های آتش را در میان خاکستر معاینه می‌بینم و زودا که پاره‌های آتش افروخته گردد. دو پاره چوب، آتش را بر می‌افروزد و همیشه سخن مقدمه عمل قرار می‌گیرد. من از سر تعجب همواره می‌گویم که کاش می‌دانستم بنی‌امیه بیدارند یا خواب؟^۱ اما بنی‌امیه در خواب بودند: خواب غفلت و غروری که همیشه دولت‌های خودکامه و ستمکار را تا کنار پرتگاه سقوط می‌کشاند. قیام ابومسلم بود که آنان را از این خواب خوش برانگیخت و بنیاد خلافت اموی را یکسره برانداخت.

۱ تاریخ یعقوبی ج ۳ ص ۷۹ - مضمون این ابیات است که نصر به خلیفه نوشته است:

و یوشک ان یکون له ضرام
وان الفعل یقدمه الکلام
ایقظ امیه ام نیام

اری بین الرماد و میض جمر
فان النار بالعودین توری
اقول من التعجب لیت شعری

زبان گمشده

نغمه‌های کهن

در آن روزها که بارید و نکिसا با نواهای پهلوی و ترانه‌های خسروانی در و دیوار کاخ خسروان را در امواج لطف و ذوق فرو می‌گرفتند، زبان تازی در کام فرمانروایان صحرا از ریگ‌های تفته بیابان نیز خشک تر و بی‌حاصل‌تر بود. در سراسر آن بیابان‌های فراخ بی‌پایان اگر نغمه‌ای طنین می‌افکند سرود جنگ و غارت و نوای رهزنی و مردم‌کشی بود. نه پندی و حکمتی بر زبان قوم جاری بود و نه شوری و مهری از لب‌هاشان می‌تراوید. شعرشان توصیف‌پشگ شتر بود و خطبه‌شان تحریض به جنگ. به خلاف ایران که زبان آن سراسر معنی و حکمت بود. اندرزهای لطیف و سخنان دلپذیر داشتند. کتاب‌های دینی و سرودهای آسمانی زمزمه می‌نمودند. داستان‌های شیرین از پادشاهان گذشته در خداینامه‌ها می‌سرودند. هر طایفه را زبانی و خطی جداگانه بود. در دربار شاهان زبان‌های خوزی و پارسی و دری هر یک جایی و مقامی داشت.^۱ سرودهای لطیف و سخنان زیبا را اوجی و بهایی بود درست است که شعر عروضی، بدین صورت که پس از اسلام متداول گشته است در آن روزگار معمول نبود. اما وجود شعر و سرود، در ایران پیش از اسلام، از وجود شعر جاهلی عرب محقق‌ترست. شهرت و آوازه خنیاگران و نغمه پردازان مشهوری مانند بارید و نکيسا حکایت از وجود شعر در زبان پهلوی دارد. البته هیچ موسیقی و آواز بی‌شعر تحقق نمی‌یابد و بدین سبب می‌توان گفت نغمه‌های این

۱ در بعض کتاب‌ها از قول عبدالله بن مقفع نقل شده است که پادشاهان ایران در مجالس خویش به زبان پهلوی سخن می‌گفته‌اند اما در خلوت‌ها با بزرگان مملکت به لغت خوزی تکلم می‌نموده‌اند. همچنین مردم بلاد مدائن و کسانی که بر درگاه پادشاهان بوده‌اند زبانشان دری بوده است و موبدان و منسوبان آن‌ها به زبان فارسی سخن می‌رانده‌اند. (رک: الفهرست، طبع مصر ص ۱۹، یاقوت، ج ۴، کلمه فهلو - و حمزه اصفهانی: التنبیه علی حدوث التصحیف).

خنیانگران و رامشگران با نوعی شعر همراه بوده است. نمونه این اشعار را محققان در قطعه‌های پهلوی «درخت اسوریک» و «یادگار زیران» و برخی از «پندنامه‌ها» نشان می‌دهند. مناجات‌ها و سرودهای مانوی نیز، که نمونه‌هایی از آن امروز به دستست، لطیف‌ترین نمونه شعر پیش از اسلام ایران را عرضه می‌دارد.^۱ زبان ایران، در آن زمان گذشته از شعر آثار فلسفی و علمی نیز داشت. حتی بعضی از کتاب‌های علمی را از یونانی و هندی بدان زبان نقل کرده بودند. زبان این قوم زبان شعر و ادب و زبان ذوق و خرد بود. زبان قومی بود که از خرد و دانش و فرهنگ و ادب به قدر کفایت بهره داشت. با این همه این قوم، «که به صد زبان سخن می‌گفتند» وقتی، با اعراب مسلمان روبرو گشتند «آیا چه شنیدند که خاموش شدند؟»

پیام تازه

زبان تازی پیش از آن، زبان مردم نیمه وحشی محسوب می‌شد و لطف و ظرافتی نداشت. با این همه، وقتی بانگ قرآن و اذان در فضای ملک ایران پیچید، زبان پهلوی در برابر آن فرو ماند و به خاموشی گرایید. آنچه درین حادثه زبان ایرانیان را بند آورد سادگی و عظمت «پیام تازه» بود. و این پیام تازه، قرآن بود که سخنوران عرب را از اعجاز بیان و عمق معنی خویش به سکوت افکنده بود. پس چه عجب که این پیام شگفت‌انگیز تازه در ایران نیز زبان سخنوران را فروبندد و خردها را به حیرت اندازد. حقیقت این است که از ایرانیان، آن‌ها که دین را به طیب خاطر خویش پذیرفته بودند شور و شوق بی‌حدی که درین دین مسلمانی تازه می‌یافتند چنان آن‌ها را محو و بی‌خود

۱ مانویان، به موسیقی و شعر، مثل سایر هنرهای زیبا علاقه خاصی داشتند. نمونه‌هایی از دعاها و سرودهای دینی آن‌ها در کشفیات و حفریات تورفان بدست آمده است. برای اطلاعات بیشتر، درین باب و در باب تمام مسائل مربوط به مانویه رجوع شود به: کتاب (مانی و دین او: دو خطابه از آقای سید حسن تقی زاده، نشریه انجمن ایرانشناسی تهران ۱۳۳۵) مخصوصاً ص ۵۵. تمام مآخذ و منابع مهم شرقی و غربی در این کتاب نقل و ذکر شده است و برای نمونه‌ای از سرودها و ادعیه مانویان رک به:

می‌ساخت که به شاعری و سخن‌گویی وقت خویش را به تلف نمی‌آوردند. علی‌الخصوص که، این پیام آسمانی نیز، شعر و شاعری را ستوده نمی‌داشت و بسیاری از شاعران را در شمار گمراهان و زیانکاران می‌شناخت. آن کسان نیز، که از دین عرب و از حکومت او دل خوش نبودند، چندان عهد و پیمان در «ذمه» داشتند که نمی‌توانستند لب به سخن بکشایند و شکایتی یا اعتراضی کنند. ازین روست که در طی دو قرن، سکوتی سخت ممتد و هراس‌انگیز بر سراسر تاریخ و زبان ایران سایه افکنده است و در تمام آن مدت جز فریادهای کوتاه و وحشت‌آلود اما بریده و بی‌دوام، از هیچ لبی بیرون نتراویده است و زبان فارسی که در عهد خسروان از شیرینی و شیوایی سرشار بوده است و مدتی دراز گذشته است تا ایرانی، قفل خموشی را شکسته است و لب به سخن گشوده است.

زبان گمشده

آنچه از تأمل در تاریخ بر می‌آید این است که عربان هم از آغاز حال، شاید برای آنکه از آسیب زبان ایرانیان در امان بمانند، و آن را همواره چون حربه تیزی در دست مغلوبان خویش نبینند درصدد برآمدن زبان‌ها و لهجه‌های رایج در ایران را، از میان ببرند. آخر این بیم هم بود که همین زبان‌ها خلقی را بر آن‌ها بشوراند و ملک و حکومت آنان را در بلاد دور افتاده ایران به خطر اندازد به همین سبب هر جا که در شهرهای ایران، به خط و زبان و کتاب و کتابخانه برخوردند با آن‌ها سخت به مخالفت برخاستند. رفتاری که تازیان در خوارزم با خط و زبان مردم کردند بدین دعوی حجت است. نوشته‌اند که وقتی قتیبه بن مسلم سردار حجاج، بار دوم به خوارزم رفت و آن را باز گشود هر کس را که خط خوارزمی می‌نوشت و از تاریخ و علوم و اخبار گذشته آگاهی داشت از دم تیغ بی‌دریغ درگذاشت و موبدان و هیبردان قوم را یکسر هلاک نمود و کتاب‌هاشان همه بسوزانید و تباہ کرد تا آنکه رفته‌رفته مردم امی ماندند و از خط و کتابت بی‌بهره گشتند و اخبار آن‌ها اکثر فراموش شد و از میان رفت.^۱ این واقعه نشان می‌دهد که اعراب زبان و

خط مردم ایران را به مثابه حربه‌ای تلقی می‌کرده‌اند که اگر در دست مغلوبی باشد ممکن است بدان با غالب درآویزد و به ستیزه و پیکار برخیزد. ازین رو شگفت نیست که در همه شهرها، برای از میان بردن زبان و خط و فرهنگ ایران به جد کوششی کرده باشند. شاید بهانه دیگری که عرب برای مبارزه با زبان و خط ایران داشت این نکته بود که خط و زبان مجوس را مانع نشر و رواج قرآن می‌شمرد. در واقع، از ایرانیان، حتی آن‌ها که آیین مسلمانی پذیرفته بودند زبان تازی را نمی‌آموختند و ازین رو بسا که نماز و قرآن را نیز نمی‌توانستند به تازی بخوانند. نوشته‌اند که «مردمان بخارا به اول اسلام در نماز، قرآن به پارسی خواندندی و عربی نتوانستندی آموختن و چون وقت رکوع شدی مردی بود که در پس ایشان بانگ زدی بکنیتانکنیت، و چون سجده خواستندی کردن بانگ کردی نگونیانگونی کنیت»^۱ با چنین علاقه‌ای که مردم، در ایران به زبان خویش داشته‌اند شگفت نیست که سرداران عرب، زبان ایران را تا اندازه‌ای با دین و حکومت خویش معارض دیده باشند و در هر دیاری برای از میان بردن و محو کردن خط و زبان کوششی ورزیده باشند.

کتاب سوزی

بدین گونه شک نیست که در هجوم تازیان بسیاری از کتاب‌ها و کتابخانه‌های ایران دستخوش آسیب فنا گشته است. این دعوی را از تاریخ‌ها می‌توان حجت آورد و قرائن بسیار نیز از خارج آن را تأیید می‌کند. با این همه بعضی از اهل تحقیق در این باب تردید دارند. این تردید چه لازم است؟ برای عرب که جز کلام خدا هیچ سخن را قدر نمی‌دانست کتاب‌هایی که از آن مجوس بود و البته نزد وی دست کم مایه ضلال بود چه

۱ تاریخ بخارا ص ۷۵ چاپ تهران - برای قرائت و اشتقاق این الفاظ در زبان سغدی، و مطالعه عقاید استاد هنینگ Henning و استاد روزنبرگ Rosenberg در این باب، رجوع شود به تعلیقات آقای ریچارد فرای R. Frye بر ترجمه تاریخ بخارا که ایشان به نام The History of Bukhara 1954. به زبان انگلیسی منتشر کرده‌اند و عقاید زبان شناسان مزبور در آنجا به تفصیل نقل شده است (رک: ص ۲۳۵ کتاب مزبور) گذشته از استاد هنینگ و روزنبرگ، مرحوم بهار نیز این عبارات و الفاظ را به قیاس تصحیح کرده است. بدین شکل: نگون کنیت. و نگونیاگون کنیت. رک: سبک شناسی ج ۱ ص ۲۲۹.

فایده داشت که به حفظ آن‌ها عنایت کند؟ در آیین مسلمانان آن روزگار آشنایی به خط و کتابت بسیار نادر بود و پیداست که چنین قومی تا چه حد می‌توانست به کتاب و کتابخانه علاقه داشته باشد. تمام قراین و شواهد نشان می‌دهد که عرب از کتاب‌هایی نظیر آنچه امروز از ادب پهلوی باقی مانده است فایده‌ای نمی‌برده است درین صورت جای شک نیست که در آن گونه کتاب‌ها به دیده حرمت و تکریم نمی‌دیده است. از اینها گذشته، در دوره‌ای که دانش و هنر، به تقریب در انحصار موبدان و بزرگان بوده است، از میان رفتن این دو طبقه، ناچار دیگر موجبی برای بقای آثار و کتاب‌های آن‌ها باقی نمی‌گذاشته است. مگر نه این بود که حمله تازیان، موبدان بیش از هر طبقه دیگر مقام و حیثیت خویش را از دست دادند و تار و مار و کشته و تباہ گردیدند؟ با کشته شدن و پراکنده شدن این طبقه پیداست که دیگر کتاب‌ها و علوم آن‌ها نیز که به درد تازیان هم نمی‌خورد موجبی برای بقا نداشت. نام بسیاری از کتاب‌های عهد ساسانی در کتاب‌ها مانده است که نام و نشانی از آن‌ها باقی نیست. حتی ترجمه‌های آن‌ها نیز که در اوایل عهد عباسی شده است از میان رفته است. پیداست که محیط مسلمانی برای وجود و بقای چنین کتاب‌ها مناسب نبوده است و سبب نابودی آن کتاب‌ها نیز همین است.

باری از همه قراین پیداست که در حمله عرب بسیاری از کتاب‌های ایرانیان، از میان رفته است. گفته‌اند که وقتی سعد بن ابی وقاص بر مدائن دست یافت در آنجا کتاب‌های بسیار دید. نامه به عمر بن خطاب نوشت و در باب این کتاب‌ها دستوری خواست. عمر در پاسخ نوشت که آن همه را به آب افکن که اگر آنچه در آن کتاب‌ها هست سبب راهنمایی است خداوند برای ما قرآن فرستاده است که از آن‌ها راه نماینده‌تر است و اگر در آن کتاب‌ها جز مایه گمراهی نیست خداوند ما را از شر آن‌ها در امان داشته است. ازین سبب آن همه کتاب‌ها را در آب یا آتش افکندند.^۱ درست است که این خیر در کتاب‌های کهنه قرن‌های اول اسلامی نیامده است و به همین جهت بعضی از محققان در صحت آن دچار تردید گشته‌اند اما مشکل می‌توان تصور کرد که اعراب، با کتاب‌های مجوس، رفتاری بهتر از این کرده باشند.

به هر حال از وقتی حکومت ایران بدست تازیان افتاد زبان ایران نیز زبون تازیان گشت. دیگر نه در دستگاه فرمانروایان بکار می‌آمد و نه در کار دین سودی می‌داشت. در نشر و ترویج آن نیز اهمیتی نمی‌رفت و ناچار هر روز از قدر و اهمیت آن می‌کاست. زبان پهلوی اندک‌اندک منحصر به موبدان و بهدینان گشت. کتاب‌هایی نیز اگر نوشته می‌شد به همین زبان بود. اما از بس خط آن دشوار بود اندک‌اندک نوشتن آن منسوخ گشت. زبان‌های سغدی و خوارزمی نیز در مقابل سخت‌گیری‌هایی که تازیان کردند رفته‌رفته متروک می‌گشت. این زبان‌ها نه با دین تازی و زندگی تازه سازگار بودند و نه هیچ اثر تازه‌ای بدان‌ها پدید می‌آمد. ازین روی بود، که وقتی زبان تازی آواز برآورد زبان‌های ایران یک چند دم درکشیدند. در حالی که زبان تازی زبان دین و حکومت بود، پهلوی و دری و سغدی و خوارزمی جز در بین عامه باقی نماند، درست است که در شهرها و روستاها مردم با خویشتن به این زبان‌ها سخن می‌راندند اما این زبان‌ها جز این چندان فایده دیگر نداشت. به همین سبب بود که زبان ایران در آن دوره‌های سکوت و بینوایی تحت سلطه زبان تازی درآمد و بدان آمیخته گشت و علی‌الخصوص اندک‌اندک لغت‌هایی از مقوله دینی و اداری در زبان فارسی وارد گشت.

نقش دیوان

نقش دیوان از پارسی به تازی در روزگار حجاج، نیز از اسباب عمده ضعف و شکست زبان ایران گشت. دیوان عراق تا روزگار حجاج به خط و زبان فارسی بود، حساب خراج ملک و ترتیب خرج لشکریان را دبیران و حسابگران فرس نگاه می‌داشتند. در عهد حجاج، تصدی این دیوان را زادان فرخ داشت. حجاج در کار خراج اهتمام بسیار می‌ورزید و چون با موالی و نبطی‌ها دشمن بود درصدد بود که کار دیوان را از دست آن‌ها بازستاند. در دیوان زادان فرخ، مردی بود از موالی تمیم، نامش صالح بن عبدالرحمن که به فارسی و تازی چیزی می‌نوشت. و این صالح، در بصره زاده بود و پدرش از اسرای سیستان بود. درین میان حجاج صالح را بدید و بیسندید و او را بناوخت و به خویشتن نزدیک کرد. صالح شادمان گشت و چون یک چند بگذشت، روزی با زادان

فرخ سخن می‌راند. گفت بین من و امیر واسطه تو بوده‌ای اکنون چنان بینم که حجاج را در حق من دوستی پدید آمده است و چنان پندارم که روزی مرا بر تو در کارها پیش دارد و ترا از پایگاه خویش براندازد. زادن فرخ گفت باک مدار. و او به جز من کسی را نتواند یافت که حساب دیوان وی نگهدارد. صالح گفت اگر من بخواهم که دیوان حساب به تازی نقل کنم تو انم کرد. زادن فرخ گفت اگر راست گویی چیزی نقل کن تا من ببینم. صالح چیزی از آن به تازی کرد. چون زادن فرخ بدید به شگفت شد و دبیران را که در دیوان بودند گفت خویشان را کاری دیگر بجوید که این کار تباه شد. پس از آن، از صالح خواست که خویشان را بیمارگونه سازد و دیگر به دیوان نیاید. صالح خویشان را بیمار فرا نمود و یک چند به دیوان نیامد. حجاج از او پرسید گفتند بیمار است طبیب خویش را که تیادوروس نام داشت به پرسیدنش فرستاد. تیادوروس در وی هیچ رنجوری ندید چون زادن فرخ از این قضیه آگاه گشت از خشم حجاج بترسید. کس نزد صالح فرستاد و پیام داد که به دیوان باز آید. صالح بیامد و همچنان به سر شغل خویش رفت. چون یک چند بگذشت فتنه ابن اشعث پدید آمد و در آن حادثه چنان اتفاق افتاد که زادن فرخ کشته شد. چون زادن فرخ کشته آمد حجاج کار دیوان را به صالح داد و صالح بیامد و بجای زادن فرخ شغل دبیری بر دست گرفت. مگر روزی در اثنای سخن، از آنچه بین او و زادن فرخ رفته بود چیزی گفت حجاج بدو درپیچید و به جد درخواست تا دیوان را از پارسی به تازی نقل کند، صالح نیز بپذیرفت و بدین کار رای کرد. زادن فرخ را فرزندی بود، نامش مردانشاه، چون از قصد صالح آگاه شد بیامد و ازو پرسید که آیا بدین مهم عزم جزم کرده‌ای، صالح گفت آری و این به انجام خواهم رسانید. مردانشاه گفت چون شماره‌ها را به تازی نویسی دهویه و بیستویه را که در فارسی هست چه خواهی نوشت؟ گفت عشر و نصف عشر نویسم. پرسید «وید» را چه نویسی؟ گفت بجای آن «ایضاً» نویسم. مردانشاه به خشم درشد و گفت خدای بیخ و بن تو از جهان براندازد که بیخ و بن زبان فارسی را برافکندی و گویند که دبیران ایرانی، صد هزار درم بدو دادند تا عجز و بهانه کند و از نقل دیوان به تازی درگذرد. صالح نپذیرفت و دیوان عراق را به تازی درآورد^۱ و از آن پس دیوان به تازی گشت و ایرانیان را که تا آن زمان در دیوان

قدری و شأنی داشتند، بیش و قدر و مکانت نماند و زبان فارسی که تا آن زمان در کار دیوان بدان حاجتمند بودند از آن پس مورد حاجت نبود و روز بروز روی تنزل آورد.

آغاز سکوت

درین خموشی و تاریکی وحشی و خون آلودی که درین روزگاران، نزدیک دو قرن بر تاریخ ایران سایه افکنده‌ست بیهوده است که محقق در پی یافتن برگه‌هایی از شعر فارسی برآید. زیرا محیط آن زمانه، هیچ برای پروردن شاعری پارسی گوی مناسب نبود. آنچه عرب در آن دوره از شعر درک می‌کرد قصیده‌هایی بود که عربان در ستایش و نکوهش بزرگان روزگار خویش می‌سرودند یا قطعه‌هایی که به نام رجز می‌گفتند و از شور و حماسه جنگی آکنده بود. البته هیچ یک از این دو گونه شعر در چنان روزگاران در زبان پارسی مجال ظهور و سبب وجود نداشت. در آن روزگاران که قوم ایرانی مغلوب تازیان گشته بود و جز نقش مرگ و شکست و فرار در پیش چشم نداشت حماسه جنگی نداشت تا رجز بسراید. نیز در چنان هنگامه‌ای که در شهرهای ایران عربان حکومت می‌کردند و خلیفه نیز که در شام یا بغداد می‌نشست عرب بود ناچار از ایرانیان کسی درصدد برنمی‌آمد که خلیفه یا عمال او را به زبان فارسی بستاید. معانی دینی و اخلاقی نیز، نه در شعر آن روزگاران چندان معمول بود و نه ایرانیان مسلمان اگر اندیشه‌هایی از اینگونه داشتند نقل آن‌ها را به زبان فارسی سودمند می‌شمردند ایرانیان نامسلمان نیز مجالی و فراغی برای اینگونه سخنان کمتر می‌یافتند. ستایش زن و شراب نیز که ماده غزل می‌توانست باشد، تجاوزی به حرمت و حرم مسلمانان بود و هرگز مورد اغماض تازیان واقع نمی‌گشت. با این همه اگر سخنانی ازین گونه، به وسیله زنادقه و آزاد اندیشان آن روزگار گفته می‌شد از انجمن بیرون نمی‌رفت و بین خود قوم می‌ماند و انعکاسی نمی‌یافت شاید به همین سبب اگر چیزهایی ازین گونه به پارسی و حتی تازی گفته می‌شد نمی‌ماند و از میان می‌رفت. هجو و شکایت نیز که از عمده‌ترین مایه‌های شعرست درین دوره مجال ظهور نمی‌یافت. هر اعتراضی و هر شکایتی که در چنان روزگاری به زبان یکی از ایرانیان بر می‌آمد به شدت خفه می‌شد. خلفا مکرر شاعران و

گویندگانی را که به زبان تازی از مفاخر ایران، و از تاریخ گذشته نیاکان خویش سخن یاد می‌کردند آزار و شکنجه می‌دادند.^۱

فریاد خاموشان

از این گونه سخنان، اگر چیزی گفته می‌شد بسی نمی‌پایید و با آثار دیگر شعوبیان از میان می‌رفت و اگر صدایی به اعتراض و شکایت بر می‌خاست انعکاس بسیار نمی‌یافت و در خلال قرن‌ها محو می‌گشت. در برابر مظالم و فجایعی که عربان در شهرها و روستاها بر مردم روا می‌داشتند جای اعتراض نبود. هر کس در مقابل جفای تازیان نفس بر می‌آورد کافر و زندیق شمرده می‌شد و خونش هدر می‌گشت. شمشیر غازیان و تازیانه حکام هرگونه صدای اعتراضی را خفه و خاموش می‌کرد.

اگر صدایی بر می‌آمد فریاد دردناک اما ضعیف شاعری بود که بر ویرانی شهر و دیار خویش نوحه می‌کرد و مانند ابوالینبغی، یک امیر زاده بدفرجام اندوه و شکایت خود را بدین گونه می‌سرود:

بذینت کی اوفکنند

سمرقند کندمند

همیشه ته زهی"

از شاش ته بهی

یا ناله جانسوز زرتشتی ایران دوستی بود که در زیر فشار رنج‌ها و شکنجه‌ها آرزو می‌کرد که یک دست خدایی از آستین غیب برآید و کشور را از چنگ تازیان برهاند و به انتظار این موعود غیبی به زبان پهلوی می‌سرود:

کی باشد که پیکی آید از هندوستان

۱ برای نمونه رفتاری که خلفا با این گونه شعرا می‌کردند، رک: به آغانی ج ۴ ص ۴۲۳.

۲ گوینده این ترانه، ابوالینبغی عباس بن طرخان با یحی برمکی و پسرانش فضل و جعفر معاصر و مربوط بوده است. قطعه فوق در کتاب المسالک و الممالک ابن خردادبه نقل شده (ص ۲۶) این قطعه را اولین با مرحوم عباس اقبال طی مقاله‌ای منتشر کرده است. رک: مجله مهر سال اول شماره ۱۰.

که آمد آن شاه بهرام از دوده کیان^۳

کش پیل هست و هزار و بر سراسر هست پیلبان

که آراسته درفش دارد به آیین خسروان

پیش لشکر برند با سپاه سرداران

مردی گسیل^۴ باید کردن زیرک ترجمان

که رود و بگوید به هندوان

که ما چه دیدیم از دشت تازیان

با یک گروه دین خویش پراکندند، و برفت

شاهنشاهی ما به سبب ایشان

چون دیوان دین دارند، چون سگ خورند نان

بستانند پادشاهی خسروان

نه بهتر بمردی، بلکه به افسوس و ریشخند

بستند به ستم از مردمان

زن خواسته شیرین، باغ و بوستان

جزیه برنهادند و پخش کردند بر سران^۳

۳ «شاه بهرام از دوده کیان» پادشاه موعودی است که به اعتقاد زرتشتی‌ها مقارن ظهور هوشیدر پدید خواهد آمد. او را در بهمن یشت، به قلب ورجاوند که معنی‌اش ارجمند و برازنده است خوانده‌اند. گویند این بهرام ورجاوند در آن روزگار زمام پادشاهی به دست گیرد و چون به سی سالگی رسد لشکر از چین و هند فراز آورد و به بلخ یا بهرود شتابد و پیروزی شگرف یابد و ایران آبادان کند. رک: متون پهلوی: وست ترجمه بهمن یشت (فصل ۳-۱۴ به بعد ص ۲۲۱) و پورداود: سوشیانس.

۲ این کلمه را بیلی «بشیر» و مرحوم هدایت «بصیر» خوانده است، صورت فوق که قرائت مرحوم بهار است ظاهراً مناسب‌تر است.

۳ عبارت «جزیه برنهادند و پخش کردند بر سران» را فقره ذیل روشن می‌کند: در آغاز فتح، عاملان خلیفه در سواد بر هر سر، ماهانه چهار درهم جزیه می‌نهادند، و اهل قریه را شماره می‌کردند و دهقان قریه را می‌گفتند که قریه تو فلان مقدار باید جزیه بپردازد، بروید آن را در بین قوم توزیع کنید. آنگاه عاملان، به موسم خویش می‌آمدند و از دهقان جزیه اهل قریه را می‌ستاندند.

با اسلیک^۱ بخواستند ساوگران
بنگر تا چه بدی درافکند این دروغ بگیهان
که نیست از آن بدتر چیزی به جهان...^۲

آهنگ پارسی

بدین گونه زبان تازی، با پیام تازه‌ای که از بهشت آورده بود و با تیغ آهیخته‌ای که هر مخالفی را به دوزخ بیم می‌داد، زبان خسروان و موبدان و اندرزگران و خنیاگران کهن را در تنگنای خاموشی افکند. با این همه هر چند ترانه‌های خسروانی و آهنگ‌های مغانی در برابر آهنگ قرآن و بانگ اذان خاموشی گزید لیکن نغمه‌های دلکش و شورانگیز پارسی اندک‌اندک بر حدیهای تازیان برتری یافت و موسیقی و آواز پارسی به اندک زمان فراخنای بیابان‌های عرب را نیز درنوشت و فروگرفت. هم از آغاز عهد بنی‌امیه در مکه و مدینه و شام و عراق، بسا کنیزکان خواننده و بسا غلامان خنیاگر به آهنگ‌های فارسی ترنم می‌کردند. در کتاب اغانی داستان‌هایی هست که نشان می‌دهد تازیان تا چه حد شیفته آهنگ‌های دلپذیر پارسی بوده‌اند. درباره سعید بن مسجح که یکی از قدیم‌ترین خنیاگران عرب در روزگار معاویه بود، آورده‌اند که آوازهای خویش را از روی آهنگ‌های ایرانی می‌ساخت. از جمله نوشته‌اند که وی بر گروهی از ایرانیان که در کعبه به کار گل مشغول بودند گذشت. آوازهایی را که آن‌ها در هنگام کار بدان ترنم می‌کردند شنید و چیزهایی بدان شیوه به تازی ساخت که نزد تازیان بس مطبوع و دلپذیر افتاد. همچنین

۱ استاد بیلی این کلمه را «اصلی» خوانده است و به معنی مال اصلی گرفته است. اما مرحوم بهار احتمال داده است به معنی «عملی» باشد، که به موجب برهان قاطع «بعضی جامعه‌ای گویند که مخصوص گبران است»، یعنی با وجود تحمیل عملی باج هم می‌گرفتند.

۲ برای متن پهلوی این قطعه رک به متون پهلوی، جاماسب آسانا: Jamasp – Asana Pahlavi Texts. مرحوم بهار در مجله مهر سال پنجم و مجله سخن سال دوم و مرحوم صادق هدایت در مجله سخن سال دوم نیز هر یک ترجمه‌ای ازین متن انتشار داده‌اند. ترجمه‌ای هم ازین قطعه به وسیله استاد بیلی به انگلیسی شده است. رک:

روایت کرده‌اند که این سعید بن مسجح نخست بنده‌ای بود. روزی آوازی پرشور و دلپذیر خواند. خواجه‌اش چون آن آواز بشنید بیسندید و از او پرسید که این آواز را از کجا آموختی؟ ابن مسجح پاسخ داد این آهنگی پارسی است که من شنیده‌ام و آن را به تازی نقل کرده‌ام. خواجه را بسیار خوش آمد و او را آزاد کرد. او نیز در مکه ماند و به خنیاگری پرداخت. داستان‌های دیگر نیز از این گونه در کتاب‌ها آورده‌اند و از همه آن‌ها چنین بر می‌آید که موسیقی و آواز پارسی، هم از آغاز کار اعراب را سخت شیفته خویش داشته بود.^۱ البته ذوق به آهنگ‌های پارسی، ذوق به زبان‌های پارسی را نیز در تازیان بر می‌انگیخت. اندک‌اندک در ترانه‌ها و نغمه‌هایی که شاعران تازی گوی می‌سرودند الفاظ و ترکیبات و حتی جمله‌ها و مصرع‌های پارسی تکرار می‌شد. در سخنان ابونواس، و در اشعاری که برخی معاصران او سروده‌اند ازین الفاظ و مصرع‌های فارسی بسیار هست.

اینک یک نمونه کوتاه:

للفندریس العقار

یا غاسل المرجهار

بده مرا یک باری"

یا نرجسی و بهاری

این گونه اشعار، با وزن‌های کوتاه و ساده، غالباً برای بزم‌های طرب گفته می‌شده است و حکایت از رواج موسیقی و آواز و زبان فارسی در مجالس تازیان دارد و از این گونه فارسیات، بر می‌آید که زبان فارسی با نغمه‌ها و آهنگ‌های شورانگیزی که با آن همراه بوده است در مجالس اهل طرب قبول تمام داشته است.

از اینها گذشته، هیچ شک نیست که سرودها و ترانه‌های فارسی، مانند دوره‌های پیشین همچنان رواج و رونق خود را داشت. اگر زبان‌های پهلوی و سغدی دری و خوارزمی در دستگاه دین و حکومت در برابر زبان تازی شکست خورده بود نزد عامه هر کدام، همچنان رواج و رونق خود را داشت. در هر شهری عامه مردم به همان زبان دیرین سخن می‌گفتند. ترانه‌ها و سرودها و افسانه‌ها و متل‌ها همان بود که در قدیم بود.

۱ فجر الاسلام، ج ۱ ص ۱۴۳.

۲ طرجهار: قح شرب. در باب فارسیات ابونواس رجوع شود به مقاله آقای مجتبی مینوی: مجله دانشکده ادبیات (تهران) سال اول شماره ۳.

از این گونه ترانه‌ها در تاریخ‌ها نمونه‌هایی هست. نوشته‌اند که وقتی سعید بن عثمان، از جانب معاویه فرمانروایی خراسان یافت و به آن سوی جبحون رفت و بخارا بگشود با خاتون بخارا که کارهای شهر همه بر دست او بود صلح کرد و میان آن‌ها دوستی پدید آمد و خاتون برین عرب شیفته گشت و مردم، به زبان بخارایی درین باره سروده‌ها ساختند نمونه‌ای از این سرودهایی که در باب سعید و خاتون بخارا گفته‌اند بدست نیست و جای دریغ است.^۱ اما یک دو نمونه از این گونه سخنان باقی است و از آن جمله ترانه یزید بن مفرغ و حراره کودکان بلخ نقل کردنی است.

ترانه‌ای در بصره

داستان یزید بن مفرغ و ترانه‌ای که او در هجو ابن زیاد گفته است شهرتی خاص دارد. نوشته‌اند که وقتی عباد بن زیاد، برادر عبیدالله معروف در روزگار خلافت یزید بن معاویه به حکومت سیستان منصوب گشت یزید بن مفرغ، که شاعری نامدار بود نیز با او همراه گشت اما در سیستان عباد در نگهداشت او چندان نکوشید و بدو آن‌گونه که لازم بود عنایت نکرد. یزید برنجید و او را آشکار و پنهان بنکوهید و ناسزا گفت. عباد او را به زندان کرد و یزید چون از زندان بگریخت به عراق و شام رفت و هر جا می‌رسید پسران زیاد را می‌نکوهید و در نسب و شرف آن‌ها ظن می‌کرد عبیدالله او را بگرفت و به زندان انداخت و با او سخت بد رفتاری آغاز نهاد. روزی فرمان داد تا نبیذ با گیاهی «شبرم» نام که اسهال آورد بدو بنوشانیدند. تا در مستی و نزاری طبیعت او نیز روان شد پس از آن گربه‌ای و خوکی و سگی با او در یک بند کشیدند و بدین حال او را در بصره، به کوی و برزن می‌گردانیدند و کودکان بصره در قفای او افتاده بودند و آنچه را از او همی رفت می‌دیدند و فریاد می‌زدند و به فارسی می‌گفتند این شیست؟ - و او نیز به فارسی می‌گفت:

۱ تاریخ بخارا ص ۴۸. از این سرود اهل بخارا که گمان می‌رفت نشانی از آن در دست نیست دو پاره را بنده در یک رساله عربی کهنه یافته‌ام. برای تفصیل داستان و اصل آن دو پاره رجوع شود به مقاله من در مجله یغما سال ۱۱ شماره ۷.

آبست و نیبذست

و عمارات زیب است

و دنبه فربه و پی است

وسمیة روسیذست

وسمیة نام مادر زیاد که می‌گفتند در روزگار جاهلیت عرب از روسبیان بوده است.^۱ این ترانه، نمونه‌ای است از آنچه درین دوره کودکان بصره، در چنین مواردی می‌خوانده‌اند و با آنکه خواننده و گوینده خود عربست ظاهراً طول اقامت در بلاد ایران زبان فارسی به او آموخته است و به هر حال این چند کلمه نمونه‌ای از آوازه‌ها و ترانه‌های مردم بصره است، در دوره‌ای که هنوز فقط نزدیک چهل سال از سقوط مدائن می‌گذشت. و از این حیث در تاریخ زبان ایران اهمیت دارد.

سرود در بلخ

اما ترانه کودکان بلخ، داستانی دیگر دارد. در سال ۱۱۹ هجری، سردار عرب، اسد بن قسری از خراسان به جنگ ختلان رفت. اما کاری از پیش نبرد و پس از رنج‌های بسیار که دید، و ناکام بازگشت. چون درین بازگشت به بلخ رسید، مردمان بلخ در حق او سرودها گفتند، طعنه‌آمیز و تلخ، به فارسی که کودکان شهر می‌خواندند و این از کهنه‌ترین سرودهای کودکان است که در تاریخ‌ها آمده است. می‌خواندند:

از ختلان آمدیه

برو تباہ آمدیه

آبارہ باز آمدیه

۱ رک: تاریخ سیستان ص ۹۶، طبقات الشعراء ابن قتیبہ ص ۲۱۰ - اغانی ج ۱۷ - و طبری سلسله ۲ ص ۱۹۲ - ۳ و همچنین مقاله «قدیمی ترین شعر فارسی» مرحوم قزوینی در بیست مقاله ج ۱ طبع تهران ص ۳۴ - و این حکایت را اول بار مرحوم قزوینی درین مورد نقل کرده است.

خشک و نزار آمدیه^۲

ازین پس، دیگر، تا پایان قرن دیگر هیچ صدایی درین تیرگی و خموشی انعکاس نیافت و هیچ سرودی و زمزمه‌ای برنیامد که آن سکوت سرد آهنین را بشکند. زبان عامه فارسی دری بود، و در نهان نیز، کتاب‌های دینی و کلامی به پهلوی نوشته می‌شد. اما به زبان دری آشکارا نه شاعری سرودی گفت و نه گوینده‌ای کتابی کرد. باز نزدیک یک قرن انتظار لازم بود تا ذوق و قریحه خاموش ایرانی، «زبان گمشده» خویش را بیاید و بدان نغمه‌های شیرین جاوید خود را آغاز کند.

۲ رک: طبری، حوادث سال ۱۰۸ - همچنین رک: قدیمی ترین شعر فارسی در بیست مقاله قزوینی که حکایت فوق از آنجا نقل شده است.

درفش سیاه

بامداد رستاخیز

خروج سیاه‌جامگان ابومسلم را می‌توان آغاز رستاخیز ایران شمرد. نهضت این سیاه‌جامگان از خشم و نفرت نسبت به مروانیان و عربان مایه می‌گرفت. اگر شور وطنی و احساسات قومی و ملی محرک این قوم نبود لامحاله نفرت از ستمکاران عرب در این نهضت و خروج، سببی قوی بشمار می‌آمد. آل عباس، که از اواخر دوران بنی‌امیه آرزوی خلافت در سر می‌پروردند، از این حس بدبینی و کینه‌توزی که خراسانیان نسبت به عرب داشتند، استفاده کردند و آن‌ها را بر ضد خلافت مروانیان برآغازیدند.^۱ از همین راه بود، که گویند، ابراهیم امام وقتی ابومسلم را به خراسان جهت نشر دعوت خویش فرستاد بدو نوشت که در خراسان اگر بتوانی، هر کسی را به تازی سخن می‌گویند بکش و از اعراب مضر کس بر جای مگذار.^۲ از این سخن پیداست که محرک عمده این سیاه‌جامگان ابومسلم، دشمنی با ستمکاران عرب بوده است و ابراهیم امام و سایر آل‌عباس نیز از همین راه آنان را به یاری خویش واداشته‌اند. اما اینکه درین نهضت داعیه مذهبی اثری قوی داشته باشد به نظر مشکل می‌آید. در هر حال، محقق است که ابومسلم و یاران او، از نصرت و تأیید عباسیان، جز برانداختن مروان غرض دیگر نداشته‌اند و مشکل به نظر می‌آید که اگر ابومسلم کشته نمی‌شد و سیاه‌جامگان فرصت می‌یافتند دولت و خلافت را بر بنی‌عباس باقی می‌گذاشتند.

هرچه هست هدف و غرض ابومسلم به درستی از تاریخ‌ها بر نمی‌آید. و از این روی در باب او بین نویسندگان اخبار اختلاف است. بعضی سعی کرده‌اند او را شیعه آل علی فرمانمایند. بی‌اعتنایی او را نسبت به منصور نیز، که سرانجام موجب هلاکتش گشت، از

۱ عیون الاخبار، ج ۱ ص ۲۰۴.

۲ ابن ابی الحدید، ج ۱ ص ۳۰۹.

همین رهگذر می‌دانند. اما آنچه از قراین برمی‌آید این پندار را به سختی رد می‌کند. رضایت و حتی اقدام او در قتل ابوسلمه خلال که به تشیع متهم بود، نیز تا اندازه زیادی احتمال شیعی بودنش را ضعیف می‌کند. آیا ابومسلم تمایلات زردشتی داشته است؟ درین باب جای اندیشه هست. با آنکه در تبار و نژاد او اختلاف کرده‌اند؛ با آنکه او را بعضی گُرد و بعضی عرب نوشته‌اند، از خلال روایات خوب پیداست که ایرانی بوده است. نامش را بهزادان و نام پدرش را ونداد هرمزد ضبط کرده‌اند. نسبت نامه‌ای که برایش نوشته‌اند، او را از نژاد شیدوش پسر گودرز یا رهام پسر گودرز معرفی می‌کند. بعضی نیز او را از فرزندان بزرگمهر بختگان شمرده‌اند. زندگی کودکی او در تاریکی پندارها و افسانه‌ها فرو رفته است. افسانه‌ها او را خانه‌زاد عیسی بن معقل عجلی شمرده‌اند و شاید تصور شیعی بودنش نیز از همین جا سرچشمه گرفته باشد. در ابومسلم نامه‌های عهد صفوی، نسبت او را به اولاد علی رسانیده‌اند و این همه قطعاً مجعول و ساختگی است. نکته اینجاست، که علاقه به ایران و آیین قدیم ایران، به طوری که کرده‌ها و گفته‌های او بر می‌آید که هر نسبی و هر پنداری از این‌گونه را سست و ضعیف جلوه می‌دهد. کوششی که او را در برانداختن بهافرید و پیروان وی کرد به نظر می‌آید که برای مجوسان بیش از مسلمانان سودمند بوده است. همدردی شگفت‌انگیزی که در فاجعه پسر سنباد، در نیشابور به زبان عربان نشان داد از علاقه او به آیین گبران حکایت دارد. شورش‌ها و سرکشی‌هایی را نیز که کسانی چون سنباد و اسحاق ترک برای خونخواهی او برپا کردند بعضی گواه این دانسته‌اند که ابومسلم ظاهراً به آیین مجوس تمایل و پیوندی داشته است.

آشفتگی اوضاع

در هر حال شک نیست که ابومسلم ایرانی بوده است. شاید هم به آیین دیرین خویش علاقه‌ای تمام می‌ورزیده است. اما در سرزمین خویش، همه جا با بیداد و آزار مروانیان روبرو بوده است. خراسان و عراق دیار نیاکان خود را می‌دیده است که از بیداد و جفای تازیان عرضه ویرانی و پریشانی گشته است. آشفتگی و شوریدگی روزگاری را

که در آن مشتی فرومایه قدرت و شکوه خدایان یافته بوده‌اند به چشم خویش می‌دیده است و دریغ می‌خورده است. نومیدی و واماندگی مردم ایران را که هر روز به بوی رهایی با هر حادثه جویی همراه می‌شده‌اند و به آرزوی خویش نمی‌رسیده‌اند به دیده عبرت می‌نگریسته است و متأثر می‌شده است. حق آن است که تاریخ روزگار او از پریشانی‌ها و سرگشتگی‌ها نیز از دروغ‌ها و تزویرها آکنده بود. دنیای او دنیایی بود که از آشوب‌ها و دردها مشحون بود.

آرزوهای شریف مرده بود و آرا و عقاید همه جا رنگ تزویر و ریا داشت. دین بهانه‌ای بود که زیان کسانی از پی سود خویش بجویند. آن سادگی و آزادگی، که اسلام هدیه آورده بود، در دولت مروانیان جای خود را به ستمکاری و جهانجویی داده بود. هر روز، در عراق و خراسان و دیگر جای‌ها، فرقه تازه‌ای بوجود می‌آمد و دعوت تازه‌ای آغاز می‌گشت. کیسانی‌ها ظهور امام خود را که در کوه رضوی زنده‌اش می‌پنداشتند، انتظار می‌کشیدند. خارجی‌ها، با تیغ کشیده نه همان عمال حکومت، که مال و جان مسلمانان را نیز همواره تهدید می‌کردند. و مرجئه به پاس حرمت خلفا، قفل سکوت بر دهان می‌نهادند و به شیوه شکاکان از هرگونه داوری در باب کردار و رفتار ستمکاران تن می‌زدند. دولت بنی‌امیه، به سبب غرض‌ها و اختلاف‌ها که پدید آمده بود، روی به افول داشت. همه احزاب و همه فرقه‌ها نیز که در این روزها پدید می‌آمدند و یا خود پدید آمده بودند، جز بدست آوردن خلافت اندیشه‌ای نداشتند. خلافت مهمترین مسأله‌ای بود، که در آن روزگار همه جا زبانزد خاص و عام بود شیعیان آنرا حق فرزندان علی می‌دانستند و خوارج معتقد بودند که هر مسلمان پرهیزگاری می‌تواند به خلافت بنشیند. ازین مسلمانان پرهیزگار نیز هر روزی عده‌ای در هر گوشه از کشور مسلمانی پدید می‌آمدند.

ابومسلم

در چنین روزگاری بود، که ابومسلم فرصت نهضت یافت. این ابومسلم که بود؟ در

باب او سخن‌ها گونه‌گون آورده‌اند. پیش از این نیز، در باب او اشارتی رفت. این قدر هست که در باب اصل و تبار او مورخان اتفاق ندارند. زادگاه او را نیز اهل خبر هر یک به دگرگونه آورده‌اند. بعضی مرو و بعضی اصفهان و بعضی هم، جای‌های دیگر. به هر حال اعراب و عباسیان، ظاهراً در آن زمان وی را از موالی می‌شمرده‌اند. گفته‌اند که در کوفه با خاندان عجلی ارتباط داشت و گویا در همان جا بود که با بعضی غلاة آشنا شد و از عقاید و دعاوی آن‌ها آگاهی یافت. درباره اوایل احوال او، در ابومسلم نامه‌ها و تاریخ‌ها، چندان افسانه آورده‌اند که حقیقت را هیچ در نمی‌توان یافت. در هر حال به قولی یک چند در کودکی و جوانی حرفه زین‌سازان می‌آموخت و زین و ساز اسب می‌ساخت. قولی دیگر هست که روستایی بود و در خدمت خاندان عجلی به سر می‌برد و بسا که با ستوران از دیه‌ی به دیه دیگر می‌رفت. باری از آغاز زندگی او اطلاع بسیار در دست نیست. این قدر معلوم است که در سال ۱۲۴ هجری نقبای آل‌عباس که از خراسان به کوفه آمده بودند و آهنگ مکه داشتند او را در زندان دیدند. چون از زندان رهایی یافت، نزد ابراهیم امام، که از بنی‌عباس بود و درین هنگام آرزوی خلافت می‌داشت رفت. ابراهیم امام، چون او را بدید و بیازمود، پسندیدش و به خراسان فرستادش تا کار دعوت بنی‌عباس را، که از یک چند باز در آنجا آغاز شده بود، بر دست گیرد و ابومسلم نیز راه خراسان پیش گرفت. نوشته‌اند که در این هنگام نوزده سال بیشتر نداشت.

مطابق روایات وقتی به خراسان می‌رفت، در نیشابور به کاروان‌سرای فرود آمد. پس به مهمی بیرون شد. در آن میان جمعی از اوباش نیشابور درازگوش او را دم بردند. چون ابومسلم بازآمد، پرسید که این محل را نام چیست؟ گفتند بویاباد. ابومسلم گفت اگر این بویاباد را گندآباد نکنم بومسلم نباشم. بعدها چون بر خراسان دست یافت همچنان کرد که گفته بود... نیز آورده‌اند که در این سفر؛ ابومسلم روزی بر در خانه یکی از دهقانان خراسان، فادوسبان نام، رفت و پیام فرستاد که خداوند این خانه را بگویند پیاده‌ای آمده است و از تو شمشیری با هزار دینار چشم می‌دارد. فادوسبان چون این پیام بشنید با زن خویش که زنی هشیار و فرزانه بود، در این باب رای زد. زن گفت تا این مرد بجایی قویدل نباشد چنین گستاخ ترا پیام ندهد. فادوسبان او را شمشیری با هزار دینار بداد و بعدها چون ابومسلم بر خراسان دست یافت بجای آن دهقان نیکویی‌ها کرد.

باری ابومسلم، در خراسان نخست دست سلیمان بن کثیر و یارانش را که در امر دعوت رقیب و مدعی او بودند، کوتاه ساخت و سپس به نشر دعوت پرداخت.^۱ و این دعوت در خراسان پیشرفتی تمام داشت. بد رفتاری‌ها و تبه‌کاری‌های مروانیان، خراسان را بیش از هر جای دیگر برای قبول دعوت عباسیان آماده کرده بودند. داعیانی که از مدت‌ها پیش از جانب امام عباسیان به خراسان گسیل شده بودند با هیأت و جامه بازگانان در هر شهر و قریه‌ای می‌گشتند و مردم را به بیعت وی می‌خواندند و سخت‌گیری‌های امرا و سرداران عرب، که از جانب مروانیان، در خراسان فرمانروایی داشتند و داعیان بنی‌عباس را به سختی دنبال و شکنجه می‌کردند نیز فایده‌ای نمی‌بخشید. در اندک زمان از مرو و بخارا و سمرقند و کش و نخشب و چغانیان و ختلان و مرو رود و طالقان تا هرات و پوشنک و سیستان، همه کسانی که از جور بیداد عاملان بنی‌امیه به

۱ فرجام کار سلیمان بن کثیر را، که از نقباء و دعاة عباسیان بود، مقریزی چنین نقل کرده است که وقتی ابوجعفر منصور که برادرش ابولعباس خلیفه بود (قبل از خلافت) نزد ابومسلم رفت. روزی سلیمان او را گفت که آنچه ما خواستیم آن بود که کار شما راست گردد و اکنون خدای را سپاس که همچنان شد. اینک اگر خواهید تا ما از این پس کار را از دست این مسلم بستانیم. گویند محمد پسر سلیمان بن کثیر از پیروان خداهش بود (و دعوی‌هایی دیگر داشت) وی را گران می‌آمد که پدرش کار دعوت را به ابومسلم فروگذارد (و ازین رو فتنه‌ای در سر کرده بود). ابومسلم که این می‌دانست، وقتی کارها را بر دست گرفت این محمد بن سلیمان را بکشت، سلیمان بن کثیر نزد کفیه رفت و این کفیه کسانی بودند که سوگند خورده بودند تا هیچ مال نستانند و اگر خود حاجت آید مال خویش نیز انفاق کنند تا بدان مزد بهشت یابند و گویند که ارزاق آن‌ها کفی گندم بود و بس، و بدین سبب آن‌ها را کفیه می‌خواندند. باری این سلیمان کثیر نزد کفیه برفت (که یاران عباسیان می‌بودند) و گفت ما بدست خویش جویی بکنیم و دیگری بیامد و آب در آن جوی براند و مرادش از دیگری که می‌گفت، خود ابومسلم بود. چون این سخن که سلیمان بن کثیر گفته بود به ابومسلم رسید، وی را از آن کراهیت آمد و وحشت بیفزود و در این میان ابوتراب داعی و محمد بن علوان مروروزی چند تن دیگر در پیش ابومسلم بیامدند و سلیمان بن کثیر را متهم کردند که روزی خوشه‌ای انگور سیاه در دست داشته است و گفته است خدایا روی ابومسلم را چون این انگور، سیاه گردان و یخونش را بریز. و نیز شهادت دادند که پسر سلیمان، خدایش بود و برنامه‌ای که از آن امام بود بول کرد. ابومسلم یکی را از آنان که آنجا حاضر بودند، گفت سلیمان را فروگیر و به خوارزم برسان و ابومسلم هر که را خواستی به قتل آورد و در حق او چنین گفتمی و بدین گونه، سلیمان بن کثیر را هلاک کرد. برای متن این روایت که از کتاب المقفی الکبیر مقریزی، نسخه خطی کتابخانه ملی پاریس، نقل شده است رک: وان فلوتن، ص ۷۹ - ۸۰ - وان فلوتن می‌گوید که این روایت، بدین تفصیل در مآخذ دیگر نیست. عباراتی که بین پرانتز است جهت روشنی مطلب افزوده شد.

ستوه آمده بودند دعوت فرستادگان بنی‌عباس را به جان پذیرفتار گشته بودند و در این میان بود که ابومسلم با آن روح گستاخ نستوده کینه‌جو به خراسان رسید و به نشر دعوت پرداخت.

انحطاط عرب

در خراسان کار او پیشرفت زیاد یافت. در مدتی کوتاه همه ناراضیان، همه زجر دیدگان، همه فریب خوردگان، در زیر لوای او گرد آمدند. زیرا که رفتار عاملان عرب، همه را از حکومت مروانیان به ستوه آورده بود. گذشته از این در میان عریان نیز ستیزه و دورویی به شدت در گرفته بود. در آن روزگاران، خراسان جزء بصره بود و والی آنجا بر این ولایت فرمان می‌راند. اما اعرابی که، هنگام فتح اسلام بدین سرزمین آمده بودند، هر طایفه در شهری و دیاری دیگر سکونت داشت و بین این طوایف، از مرده ریگ عهد جاهلی تعصب و اختلاف سختی بازمانده بود. چنان که بنی تمیم که از طوایف مضرى بودند و از آغاز فتوح ایران به خراسان آمده بودند، همواره با ازدی‌ها که یمانی بودند و دیرتر آمده بودند در جنگ و ستیز بودند. مقارن این ایام یمانی‌ها و مضرى‌ها درهم افتاده بودند و خراسان در آتش نفاق و عناد آن‌ها می‌سوخت. هر یک از این دو قبیله، وقتی به حکومت می‌رسید فقط افراد قبیله خود را می‌نواخت. مدتی که مهلت بن ابی صفره و فرزندان‌ش در خراسان حکومت می‌کردند یمانی‌ها در اوج قدرت بودند. چون قتیبه بن مسلم و نصر بن سیار به حکومت رسیدند مضرى‌ها تفوق یافتند. و این اختلاف بین اعراب یمانی و مضرى همواره فزونی می‌یافت و حکومت به هر کدام می‌رسید دیگری را خوار و زبون می‌خواست. در شام و عراق و دیگر جای‌ها نیز مقارن این اوقات عصبیت و اختلاف دیرین عربان تجدید گشته بود و خلفای دمشق نیز دستخوش این احزاب و اختلافات بودند. در خراسان نصر بن سیار، که خود وضع ثابتی نیز نداشت با مخالف‌های شدید روبرو بود. وقتی فتنه بنی تمیم را که به یاری حار بن سریق برخاسته بودند، فرونشاند گرفتار فتنه کرمانی شد. و این اختلاف چندان بکشید که دیگر هیچ یک از عهده فرونشاندنش برنیامدند، و ابومسلم فرصت نگهداشت و در روزگاری که اعراب

خراسان به هم در افتاده بودند و کس را پروای خلافت نبود کار خروج خویش را ساز کرد. هنگامی که حکومت اموی در خواب غفلت و غرور، مست رویای طلایی خویش بود و اعراب خراسان سرگرم ستیزه‌ها و دشمنی‌های قبیله‌ای خود بودند ابومسلم به دعوت برخاست. مقارن نهضت سیاه‌جامگان او، نصر بن سیار سعی کرد اعراب مضر و یمانی را آشتی دهد و اختلاف آن‌ها را از میان بردارد. اما وقت گذشته بود. تدبیر و ذکاوت ابومسلم مانع از آن گشت که بین اعراب توافق نظر حاصل آید و هنگامی که عربان هنوز سرگرم جدال و نزاع بودند دعوت او به ثمر رسید.

ابومسلم نخست مردم خراسان را بی‌آنکه نام امام خاصی را ذکر کند، به یکی از بنی‌هاشم دعوت می‌کرد^۱ این‌گونه دعوت را در آن زمان دعوت به رضا می‌خواندند. مردم بیعت می‌کردند که با هر کس که از بنی‌هاشم همگان بر او اتفاق کردند همداستان باشند. در این مورد نکته جالبی به نظر می‌رسد. می‌نویسند در نسب نامه مجعولی که ابومسلم برای خود ساخته بود خویشان را از خاندان عباسی و از فرزندان سلیط بن عبدالله می‌خواند. یکی از گناهانی که منصور برای قتل ابومسلم بهانه خویش کرد همین نسب نامه بود. این نسب نامه را ابومسلم برای چه ساخته بود؟ شاید برای آنکه اگر فرصتی بدست آید راه رسیدن به خلافت برای او مسدود نباشد. آیا نمی‌توان تصور کرد که سردار سیاه‌جامگان، در حالی که نسب خود را به سلیط بن عبدالله می‌رسانیده است با این‌گونه دعوت نهانی، دعوت به رضا، برای پیشرفت کار خویش می‌کوشیده است؟ دور نیست که ابومسلم برای انتقام از عرب و احیاء حکومت ایران، بهتر آن می‌دیده است که حکومت را بنام خلافت بدست آورد. به همین جهت بود که منصور، خلیفه زیرک و هوشیار عباسی، حتی قبل از آنکه به خلافت برسد، ازین جاه طلبی ابومسلم نگران بود و همواره در هلاک او سعی می‌نمود.

باری ابومسلم در خراسان، به اندک وقتی توانست تمام ناراضیان را در زیر لوای خویش جمع آورد. نهضت ضد بنی‌امیه، که از مدت‌ها پیش در خراسان ریشه‌ای گرفته بود با همت او همه جا نشر یافت. نوشته‌اند که در یک روز از شصت دیه، از دیه‌های

حدود مرو، مردم به یاری او پیوستند و البته سعی و همت و تدبیر و جلالت او در نشر این دعوت تأثیر تمام داشت. مردم گروه گروه از هر سوی بدو، روی می‌آوردند. از روزی که در قریه سفیدنج، از قرای مرو، درفش سپاه خویش برافراشت تا هفت ماه بعد که همه ناراضیان بدو پیوستند، به تجهیز سپاه پرداخت. درین مدت مردم از همه شهرها و روستاهای خراسان به یاری او برخاستند و بدو پیوستند. وقتی یاران ابومسلم در خراسان بسیج کار خویش می‌کردند عرب جز به ستیزه‌ها و عصبیت‌های دیرین خویش نمی‌اندیشید. در زمستان سال ۱۲۹ هجری وی دعوت خویش آشکار کرد و تمام دشمنان بنی‌امیه بدو پیوستند. حتی یمانی‌ها نیز، خلافت مضریان را، به یاری برخاستند و لیکن بعدها، پس از آنکه نهضت سپاه‌جامگان قوتی تمام گرفت آن‌ها را به کناری نهادند. بیش از همه درین میان موالی به آن نهضت علاقه نشان دادند. در زمانی اندک، مردم از هرات و پوشنک و مرو رود و طالقان و مرو و نیشابور و سرخس و بلخ و چغانیان و تخارستان و ختلان و کش و نخشب به سپاه او پیوستند.

سپاه‌جامگان

«و ابومسلم یاران خویش را بفرمود تا سپاه پوشیدند و نامه نوشت به شهرهای خراسان که جامه سپاه پوشید که ما سپاه پوشیدیم و نزدیک زایل شدن ملک بنی‌امیه است. و مردمان نسا و باورد و مروالروذ و طالقان همه جامه سپاه کردند^۱ به فرمان

۱ در باب جامه سپاه و علم سپاه که شعر یاران ابومسلم و کسوت عباسیان بوده است، جای بحث است که اصل آن چه بوده است؟ بعضی پنداشته‌اند کسوت و لوای سپاه که این جماعت داشته‌اند، بدان سبب بوده است که می‌خواستند ماتم و عزای اولاد پیغمبر را که به دست بنی‌امیه شهید گشته بودند داشته باشند. اما هر چند داستان قصاص بنی‌عباس از امویان و قتل عام آنها در همان اوایل خلافت سفاح، و تعزیتی که خراسانیان درباره زید بن علی و یحیی بن زید بعد از فتح خراسان اقامه کردند، حاکی از این است که عباسیان و دعاة اولین آنها واقعاً از اندیشه قصاص خالی نبوده‌اند و در تذکار این فجایع قصد اقامه تعزیه هم داشته‌اند، ولیکن این قضیه، در مورد خوارج (مثلاً طالب الحق یمن: مجمل التواریخ، ۳۱۷) هم صدق می‌کند که آنها نیز در اعلان مخالفت با بنی‌امیه، بسا که علم سپاه بر می‌افراشته‌اند در صورتی که ظاهراً چندان علاقه‌ای به اولاد پیغمبر و بنی‌هاشم نداشته‌اند. حقیقت آن است که علم سپاه، علم پیغمبر بوده است و کسانی از شیعه یا خوارج که آن را به مخالفت بنی‌امیه بر می‌افراشته‌اند، در واقع می‌خواستند

ابومسلم. مدائنی گوید که جامه از بهر آن سیاه پوشیدند که در عزای زید بن علی بودند و پسرش یحیی، و خبر درست اندرین آن است که بنی‌امیه جامه سبز پوشیدندی و رایت سبز داشتندی و ابومسلم خواست که این رسم بگرداند. پس، به خانه اندر غلامی را بفرمود که از هر رنگی جامه بپوشید و عمامه به سر اندر بست. پس آخر سیاه پوشید و عمامه سیاه به سر بست. ابومسلم گفت هیچ رنگی به هیبت‌تر از سیاه نیست پس مردان را فرمود که جامه‌ها و علم‌ها سیاه کردند^۱ « یاران ابومسلم با این زی و این جامه از هر سوئی به گرد او فراز آمدند. و وی با این سیاه‌جامگان بود که مرو را از دست عربان باز گرفت. سپاه او همه جا سیاه بر تن داشتند و چوبدستی سیاه بدست گرفته بودند که کافر کوب می‌گفتند و خرفسترگن مجوسان را، با نسبتی که در واقع گزند عربان داشت، به خاطر می‌آورد.^۲ این سیاه‌جامگان بعضی اسب داشتند و بعضی دیگر بر خر نشسته

مسلمانان را متوجه کنند که حکومت و دولت اموی از حدود مسلمانی خارج است و مبارزه با آن در حکم اعلاء رایت اسلام بشمار است. احتمال اینکه عباسیان و شیعه آن‌ها رنگ سیاه را در مقابل رنگ سپید آورده‌اند که شعر بنی‌امیه بوده است، چنان که وان فلوتن به حق می‌گوید، درست نیست. چرا که بعد از روی کار آمدن عباسیان بود، که دشمنان آنها در هر جا بودند رنگ سپید را شعار خویش کردند و این رنگ نیز به بنی‌امیه اختصاص نداشت.

برای تحقیقات بیشتر در این باب رجوع شود به: وان فلوتن، ص ۶۴ - ۶۳ و در باب قتل عام بنی‌امیه به وسیله بنی‌عباس رجوع شود به: *Orientalni Archiv* ج ۱۸ شماره ۳، سال ۱۹۵۰ مقاله *Moscatti* که در این باب روایات مختلف را جمع و نقد کرده است.

۱ تاریخ بلعمی، نسخه خطی.

۲ خرفستر به معنی حشره است، علی‌الخصوص هوام و حشرات خرد زیانکار را بدین نام خوانند. جانورانی چون مار و وزغ و سنگ پشت و موش و عقرب و مور و ملخ و کرم و مگس نیز همه از این خرفستران بشمارند و چون این جانوران را زیانکار می‌دانستند، کشتن و نابود کردن آنها را ثواب می‌شمردند. در کشتن این خرفستران البته همه مزدیسان مکلف بوده‌اند اما تکلیف موبدان و پیشوایان دینی در این باب موکدتر بوده است. در هر حال روزهای خاصی از فصل تابستان بوده است، که موبدان و دیگران، کشتن و نابود کردن خرفستران را، از خانه بیرون می‌آمده‌اند. چوبدستی خاص نیز، با نوک تیز آهنین در این روزها بدست می‌گرفته‌اند که آن را خرفسترغن یا خرفسترگن می‌خوانند. به معنی حشره کش و خرفستر زن. با این چوبدستی‌ها حشرات و جانوران زیانکار را چون مور و ملخ و مار و وزغ و عقرب و سنگ پشت، در مزرعه‌ها و کشتزارها دنبال می‌کرده‌اند و می‌کشته‌اند.

برای اطلاعات بیشتر در این باب رجوع شود به فرهنگ ایران باستان، پوراود، ص ۱۷۸ تا ۲۰۱ که در آن به تفصیل تمام در باب خرفستر، سخن رفته است.

بودند و بر خران خویش بانگ می‌زدند و مروان خطاب می‌کردند.^۱ آخر مروان ابن محمد که خلیفه دمشق بود حمار لقب داشت.

بدین گونه ابومسلم، با سپاهی چنین، دلاور و گستاخ و دست از جان شسته، با پیروزی به مرو آمد و اعراب که خود سرگرم ستیزه‌های بی‌فرجام خویش بودند با او برنیامدند. از آنجا سپاه او اندک‌اندک به همه جا پراکنده گشت و مروانین را در همه جا دنبال کرد. سیاه‌جامگان ابومسلم، سپس راه عراق را پیش گرفتند. سرانجام با وجود مقاومت مروانین کوفه تسلیم شد و به خلافت بر ابولعباس سفاح، که نخستین خلیفه عباسی بود، سلام کرد.

واقعه زاب

مروان خلیفه، آخرین نیروی خود را جمع می‌آورد. در زاب واقع در سرزمین موصل، سیاه‌جامگان با مروانین درافتادند. جنگی هولناک رخ داد. مروان گریخت و بسیاری از سپاهیان هلاک شدند. نوشته‌اند که درین جنگ صد هزار شمشیرزن در رکاب مروان بود. با این همه، در دفاع از جان و ملک خلیفه کوششی نمی‌کردند. پیداست که با چنین سپاه از مروان چه کاری بر می‌آمد؟ فرار. اما در هنگام فرار نیز «موصلیان جسر بریدند تا مروان از آب نگذرد»^۲ معه‌ذا، از آب گذشت و به دمشق و مصر رفت و آنجا کشته شد. باری واقعه زاب که منتهی به شکست مروان گشت حکومت بنی‌امیه را در مشرق پایان داد و بدین گونه آوردگاه کنار «زاب» در سال ۱۳۲ هجری نه همان شاهد سقوط بنی‌امیه بود، که نیز در پایان یک قرن، پیروزی ایرانیان را بر عرب معاینه دید.

درین جنگ، و دیگر جنگ‌هایی که پیش از آن در عراق و شام روی داده بود، ابومسلم به تن خویش شرکت نکرد. چون لازم می‌دید که درین حوادث خراسان را از دست ندهد. هنگامی که خلافت عباسی در شهر کوفه، بر روی خرابه‌های دولت اموی بنا

۱ اخبار الطوال، ص ۳۰۷.

۲ تجار السلف، ص ۹۱.

می‌شد، ابومسلم سردار سیاه‌جامگان در خراسان بود. علاقه به سرزمین و شاید آیین نیاکان وی را در خراسان نگه می‌داشت. قدرت و عظمت او در خراسان حد و اندازه نداشت. در مرو و سمرقند نمازخانه‌ها و باروها ساخت و در بلاد مجاور ترکستان و چین نیز پیشرفت‌ها کرد. که می‌داند که درین مدت چه اندیشه‌ها در سر می‌پرورد و زمینه چه کارهایی را فراهم می‌آورد؟ این قدر هست که هم شیعی بودنش جای شک هست و هم در سنی بودنش. از داستان بهافرید، پیداست که در حفظ آیین مجوس نیز، لاقلاً به قدر آیین مسلمانی، می‌کوشیده است.

بهافرید

مقارن پایان دولت اموی که خراسان، برای رهایی از یوغ اسارت عربان به یاری ابومسلم برخاسته بود بهافرید پدید آمد. درباره او در آرا و عقایدی که او تعلیم می‌کرد از مطالعه تاریخ‌ها چندان اطلاعی نمی‌توان بدست آورد.

نوشته‌اند که او پسر فروردین و از اهل زوزن بود. در آغاز کار چندی ناپدید شد. به چین رفت و هفت سال در آنجا ماند. چون از آنجا باز آمد از طرفه‌های آنجا جامه‌ای سبز رنگ با خود آورد که چون پیچیده شدی از نرمی و نازکی در دست جای گرفت. بهافرید چون از چین بازگشت در قریه سیراوند از روستای خواف نیشابور مسکن گرفت و دین تازه آورد. در آنجا هر شب بر بالایی برآمدی و چون روز شدی از آن فرود آمدی مگر مردی کشتکار که در مزرعه خویش کار می‌کرد او را بدید. بهافرید برزگر را به آیین تازه خویش خواند و گفت که من تاکنون در آسمان بوده‌ام و بهشت و دوزخ بر من عرضه کرده‌اند. خداوند بر من وحی فرستاد. و این جامه سبز در پوشایند و همین ساعت به زمین فرستاد. مرد، به دین او درآمد و گروهی بسیار پیرو او شدند.^۱

۱ آثارالباقیه ص ۲۱۰ چاپ لیبزیک، - داستان بهافرید در جوامع الحکایات عوفی هم به تفصیل آمده است. در طبایع الحیوان شرف الزمان مروزی هم این داستان بوده است و در «ابواب فی الصین و التترک و الهند منتخبه من کتاب طبایع الحیوان» که مینورسکی با ترجمه انگلیسی طبع کرده است اشاراتی به این داستان آمده است (ص ۳ و ص ۶۵) - نیز رک: Turkestan.

این روایتی که ابوریحان درباره آغاز کار او بیان می‌کند البته از ابهام و افسانه خالی نیست. با این همه بیش از این درباره او چیزی از نوشته‌های قدما نمی‌توان بدست آورد. درباره عقاید و آرای او نیز اختلاف کرده‌اند. بعضی نوشته‌اند که اسلام بر او عرضه کردند و پذیرفت لیکن چون کاهنی پیشه گرفته بود اسلام او پذیرفته نیامد^۱ اما از گفته ابوریحان چنین بر می‌آید که بهافرید، در آن بوده است که آیین مجوس را اصلاح کند و شاید می‌خواست است بین دین زرتشتی و آیین اسلام آشتی و سازشی پدید آورد.

ازین رو آیین زرتشت را تصدیق کرد لیکن در بسیاری از احکام با مجوس مخالفت کرد و برای پیروان خود کتابی به فارسی آورد و در آن احکام و شرایع خود را باز نمود. آنچه ابوریحان در باب شرایع و احکام او بیان می‌کند با آنکه شاید خالی از خلط و اشتباه نباشد جالب است. از نوشته وی بر می‌آید که بهافرید بدعتی در آیین مجوس پدید آورده است.

شاید علت اینکه نهضت او دیری نپایید نیز همین بود که مسلمانان و مجوسان هر دو از قیام او خشمگین و ناراضی بودند. گویند که چون ابومسلم به نیشابور آمد موبدان و هیربدان بر او گرد آمدند و شکایت آوردند که بهافرید اسلام و مجوسی هر دو را تباه کرده است. ابومسلم عبدالله بن شعبه را به جنگ وی گسیل کرد تا او را بکشند و هر که از قوم او یافتند هلاک کردند.^۲

بدین گونه پیروانش که بازگشت او را انتظار داشتند نزد مسلمانان کافر و نزد مجوسان اهل بدعت شمرده می‌شدند و از اینرو به سختی مورد آزار و تعقیب هر دو قوم قرار می‌گرفتند.

نویسندگان کتب ملل و نحل، بهافرید را یکی از چهار فرقه مجوس شمرده‌اند و آن چهار فرقه را عبارت از: زروانیه - مسخیه - خرمدینه و بهافریدیه دانسته‌اند به عقیده نویسندگان مزبور، با آنکه قول بهافریدیه از گفتار مجوسان اصلی پسندیده‌تر است از

۱ الفهرست، ص ۴۸۳.

۲ آثارالباقیه، ص ۲۱۱.

آن‌ها نمی‌توان جزیه قبول کرد^۱ زیرا دین آن‌ها بدعتی بوده است که در دوره اسلام پدید آمده است. قطعاً به همین جهت بود که آیین او و خاطره او عمداً عرضه فراموشی گشت. ماجرای به آفرید نشان می‌دهد که ابومسلم برای جلب زرتشتیان خراسان تا چه اندازه کوشش می‌کرده است. در داستان سنباد نیز می‌توان مؤید دیگری برای این احتمال یافت. کینه‌توزی نسبت به عرب و علاقه به آیین و نژاد ایرانی محرک عمده وی بوده است. در هر حال آثار و نشانه‌هایی که از جاه طلبی‌های او پدید می‌آید همواره مایه بیم و وحشت عباسیان می‌بود.

نگرانی منصور

از هنگامی که با سقوط مروان خلافت بر عباسیان راست شد، ابوجعفر منصور برادر سفاح، همواره مراقب احوال و اطوار ابومسلم بود. ابومسلم نیز با غرور و آزدگی خاصی که داشت به این برادر زیرک و موذی خلیفه اعتنایی نمی‌کرد. بدین گونه در میان این دو حریف جدال نهانی سختی درگرفته بود.

منصور همیشه سفاح را به دشمنی ابومسلم و هلاک او تحریک می‌کرد. می‌نویسند که وقتی سفاح برادر خود منصور را به خراسان نزد ابومسلم فرستاده بود تا او را به قتل ابوسلمه خلال که به دوستی علویان متهم بود راضی کند «ابومسلم: سلیمان بن کثیر را که سر همه داعیان بود و مردی به غایت بزرگ^۲» برای سخن ناچیزی که از او نقل کرده بودند، فرمان داد تا در حضور منصور بکشند و منصور از این گستاخی ابومسلم سخت برآشفته و برنجید، «و سوی سفاح بازگشت و کینه ابومسلم را اندر دل گرفت و گفت این مرد بدین دستگاه فرمان اگر چنانک خواهد؛ این کار از ما بگرداند و دیگری را دهد. و این باب سفاح را بگفت و آغالش همی کرد که تا ابومسلم را نخوانی و نکشی کار تو

۱ الفرق بین الفرق، ص ۲۱۵.

۲ مجمل، ص ۳۲۳.

استقامت نگیرد و سفاح دفع همی کرد.»^۱

مرگ سفاح درین میان بیم و وحشت منصور را افزود. پس از مرگ سفاح عم او عبدالله بن علی به دعوی خلافت برخاست. جماعتی نیز درن دعوی از او حمایت کردند و ابوجعفر سخت نگران شد. ناچار درین باب از ابومسلم چاره و مدد خواست. ابومسلم به جنگ با عبدالله رضا نمی‌داد و بهانه می‌آورد که کار عبدالله در شام واقعی ندارد، از خراسان بیشتر باید نگران بود. با این بهانه ابومسلم می‌کوشید خود را از این اختلاف کنار بکشد و به خراسان برود. آیا درین مورد ابومسلم اندیشه استقلال خراسان را داشته است؟ آیا او نیز مانند عبدالله بن علی که در شام مدعی خلافت بود می‌خواسته است در خراسان خلافت تازه‌ای ایجاد کند و خود را از خاندان عباسیان معرفی نماید؟ ممکن است، اما مورخان می‌نویسند که او درین ماجرا فقط می‌خواسته است میدان را برای دو حریف خالی کند تا هر کدام غالب شدند به خلافت برسند.

لیکن از این کار نیز او را منع کردند و سرانجام ابومسلم مجبور شد به نفع منصور به جنگ عبدالله برود. اما در این جنگ ابومسلم چندان خشونت و حرارت از خود نشان نداد. حتی وقتی عبدالله شکست خورد و گریخت، برخلاف انتظار منصور، ابومسلم او را دنبال نکرد. عبدالله به بصره رفت و نزد برادر خود سلیمان بن علی که والی آنجا بود پنهان گشت. منصور کسانی را فرستاد تا حساب غنیمت‌ها و خزینه‌هایی که درین جنگ از عبدالله بدست ابومسلم افتاده بود نگهدارند. وقتی این فرستادگان نزد ابومسلم رسیدند، سردار سیاه‌جامگان برآشفته و پرخاش کرد که «من در خون مسلمانان امینم و در مال آنان امین نیستم؟» آنگاه به منصور ناسزا گفت و این خبر که به منصور رسید بر خشم و کینه او نسبت به ابومسلم افزود. بدین گونه، منصور از ابومسلم نگران بود. می‌ترسید که قدرت و شکوه او در خراسان، کار خلافت او را بی‌رونق کند. عربان نیز که از ابومسلم کینه سخت داشتند درین میان منصور را نسبت به وی بدگمان‌تر می‌کردند. می‌نویسند که منصور «روزی مسلم بن قتیبه را گفت: در کار ابومسلم چه بینی؟ پاسخ داد که «لوکان فیها الهه لا الله لفسدتها، منصور گفت بس کن این سخن را در گوش

کسی گفتی که آن را آویزه گوش خویش خواهد ساخت.»^۱

فرجام ابومسلم

سرانجام، خشم و نگرانی منصور، چنان که در تاریخ‌ها آورده‌اند دام فریبی در پیش راه ابومسلم نهاد و او را به نیرنگ هلاک کرد. داستانی که مورخان درین باب آورده‌اند، حکایت از ساده دلی و خوش باوری این سردار دلیر گستاخ دارد. می‌نویسند که منصور ابومسلم را به اصرار نزد خویش خواند، ابومسلم «چون به منصور رسید خدمت کرد. منصور او را اکرام کرد، آنگاه گفت بازگرد و امروز بیاسای تا فردا به هم رسیم. ابومسلم بازگشت و آن روز بیاسود. منصور روز دیگر چند کس را با سلاح‌های مخفی در مرافق مقام خود بداشت و با ایشان قرارداد که چون من دست بر هم زنم شما بیرون آید و ابومسلم را بکشید. آنگاه به طلب او فرستاد چون ابومسلم در مجلس رفت منصور گفت آن شمشیر که در لشکر عبدالله یافتی کجاست؟ ابومسلم شمشیری در دست داشت گفت این است. منصور شمشیر را از دست او بستد و در زیر مصلی نهاد و با او سخن آغاز کرد و به توبیخ و تفریع مشغول شد و یک یک گناه او می‌شمرد و ابومسلم عذر می‌خواست و هر یک را وجهی می‌گفت. در آخر گفت یا امیرالمؤمنین با مثل من این چنین سخن‌ها نگویند با زحمتی که جهت دولت شما کشیده‌ام. منصور در خشم شد و او را دشنام داد و گفت آنچه تو کردی اگر کنیز سیاه بودی همین توانستی کرد... ابومسلم گفت این سخنان را بگذار که من جز از خدای از کس دیگر نترسم. منصور دست‌ها را بر هم زد. آن جماعت بیرون جستند و شمشیر در ابومسلم نهادند.»^۲

بدین گونه بود فرجام ابومسلم. فرجام مردی که خلافت و حکومت عظیم بنی‌امیه را برانداخت، و قبل از آنکه بتواند دولتی و سلطنتی را که خود آرزو داشت بنیاد نهاد به غدر و خیانت کشته شد. در باب او آورده‌اند، که «مردی بود کوتاه بالا، گندم گون، زیبا و شیرین و پاکیزه روی، سیاه چشم، گشاده پیشانی، ریشی داشت نیکو و پرپشت و

۱ ابن خلکان ج ۲ ص ۳۲۹، چاپ مصر - و در اخبار الطوال این قول را به دیگری نسبت داده‌اند ص ۳۱۸.

۲ تجارب السلف، ص ۱۱۴.

گیسوانی دراز، به تازی و فارسی سخن خوب می‌گفت؛ شیرین سخن بود، شعر بسیار یاد داشت، در کارها دانا بود، جز به وقت نمی‌خندید و روی ترش نمی‌کرد و از حال خویش نمی‌گردید...»^۱ با دشمنان چنان سخت بود که رحمت و شفقت را فراموش می‌کرد، بیش از صد هزار تن را، چنان که خود گفته بود، به هلاکت رسانیده بود.^۲

ابومسلم چه می‌خواست و چه خیالی در سر می‌پروراند؟ این را از روی منابع و اسناد موجود امروز به درستی نمی‌توان دانست. ظاهراً بیم و نگرانی که منصور از او داشته است پر بیجا نبوده است. در هر حال خروج او را آغاز رستاخیز ایران می‌توان بشمار آورد. در حقیقت ابومسلم با برانداختن حکومت جبار بنی‌امیه رویای برتری نژاد عرب را از پیش چشمان خواب‌آلوده تازیان محو کرد، و برای جلوه ذوق و هوش ایرانی در سازمان سیاسی و اجتماعی اسلام راه‌های تازه گشود. و بدین گونه اگر آرزوهای بلند ابومسلم همه برنیامد قسمتی از آن جامه عمل پوشید. آیا می‌توان گفت که شکست نهانند را ایرانیان در واقعه زاب جبران کرده‌اند؟ سؤال جالبی است. در واقع با شکست مروان حمار در «زاب» بنیاد دولت ستمکار بنی‌امیه برافتاد و این خود از آرزوهای نهانی ابومسلم بود. دیری بر نیامد که در نزدیک خرابه‌های تیسفون بغداد بنا شد خلافت تازه‌ای بدست ایرانیان به روی کار آمد که در آن همه چیز یادآور دوران با شکوه طربانگیز ساسانی بود. در هر حال این خلفای بغداد، به قول دارمستتر ساسانیان بودند که خون تازی داشتند،^۳ و با این همه، این ساسانیان تازی نژاد، در حالی که خود را مقهور نیروی معنوی ایران و مدیون پایمردی‌های ایرانیان می‌دانستند ازین نیروی شگرف ناراضی بودند. ازین رو برای رهایی خویش ازین جاذبه عظیم هر زمان که مجال یافتند عبث کوششی کردند.

نیرنگ ناروایی که ابوجعفر منصور بدان وسیله ابومسلم صاحب دعوت را به قتل آورد، نموداری ازین کوشش ناروا بود. کشته شدن ابوسلمه خلال وزیر آل محمد،^۴ و برافتادن

۱ ابن خلکان، ج ۲ ص ۳۲۶.

۲ براون، تاریخ ادبی ایران، ترجمه علی پاشا صالح ص ۳۵۸ به نقل از یعقوبی.

۳ Darmesteter, coup d'oeil. P. 34

۴ این ابوسلمه خلال از توانگران کوفه بود و در نشر دعوت بنی‌عباس، هم از آغاز کار اهتمام ورزیده بود. حتی

خاندان برمکیان نیز نمونه‌هایی دیگر ازین نقشه خدعه آمیز بشمار می‌رود.

انتقام ابومسلم

باری ابومسلم طعمه آز و کینه عربان گشت اما خاطره او مانند یادگاری مقدس همواره در دل ایرانیان باقی ماند. اندیشه او، اندیشه استقلال و آزادی ایرانیان، اندیشه احیاء رسوم و آیین کهن، پیروان و دوستان او را همچنان بر ضد تازیان بر می‌انگیخت.

به همین جهت نهضت‌ها و قیام‌هایی که پس از مرگ ابومسلم و برای خونخواهی او رخ داد صبغه دینی داشت: سنباد آهنگ ویران کردن کعبه داشت، استادسیس دعوی پیامبری می‌کرد و مقنع دعوی خدایی.

همه این نهضت‌ها با هر شعاری که بود هدف واحدی داشت: رهایی ازین یوغ گران دردناکی که همه گونه زبونی و پریشانی را بر ایرانیان تحمیل می‌کرد بزرگترین محرکی بود که این قوم ستمدیده فریب خورده کینه جوی را بر ضد ستمکاران فریبنده خویش در پیرامون سرداران دلیر خود گرد می‌آورد.

مرکز این قیام‌ها و شورش‌ها خراسان بود. زیرا خراسان پروررشگاه پهلوانان و مهد خاطره‌ها و افسانه‌های پهلوانی کهن بود و دلاوران آن هنوز روزگاران گذشته را از یاد نبرده بودند. در اکثر شورش‌ها نیز خون ابومسلم بهانه بود. این سردار نامدار خراسانی نزد همه مردم این دیار گرامی و پرستیدنی به نظر می‌آمد بسیاری از مسلمانان ایران او را یگانه امام واقعی خود می‌شمردند و مقامی شبیه به مهدویت و حتی الوهیت برای او قائل بودند. از این جهت بود که وقتی او به قتل رسید یاران و داعیان او در اطراف شهرها پراکنده گشتند و مردم را به نام او دعوت می‌کردند. چنانکه شخصی از آن‌ها بنام اسحاق

وقتی بنی‌امیه ابراهیم امام را گرفتند، و برادران او ابولعباس (سفاح) و ابوجعفر (منصور) متواری شدند وی آنها را در کوفه پناه داد. سفاح چون به خلافت رسید او را به وزارت گماشت و او بدین سبب وزیر آل محمد خواندند. اما به سبب بدگمانی که در حق او داشت، سرانجام با جلب موافقت، ابومسلم، کسانی را واداشت تا شبانه در کوچه به سر او ریختند و او را کشتند. برای احوالش رک: تجارب السلف ص ۹۷ - ۱۰۰ و دستورالوزراء میرخوند ص ۲۵ چاپ تهران - و سایر کتب تاریخ.

ترک به ماوراءالنهر رفت و در آنجا مردم را به ابومسلم خواند و دعوی می‌کرد که ابومسلم در کوه‌های ری پنهانست و چون هنگام ظهور فراز آید بیرون خواهد آمد.

دوستی و دلبستگی ایرانیان بدین سردار دلیر تا اندازه‌ای بود که مدت‌ها پس از او «قومی از ایشان» او را زنده می‌پنداشتند و معتقد بودند که از تکالیف هیچ چیز جز شناسایی امام که ابومسلم است واجب نیست. این مایه مهر و علاقه نیرویی بود که همواره می‌توانست دستگاه خلافت عباسیان را تهدید کند. ازین رو بود که جنبش‌های شعوبی ایرانیان با خاطره این سردار رشید توأم گردیده بود.

راوندیان

شگفت‌تر از همه این جنبش‌ها نهضت راوندیان است که در ظاهر از علاقه به منصور دم می‌زدند اما در واقع مخصوصاً بعد از واقعه ابومسلم قصد هلاک منصور داشته‌اند. در حقیقت این جنبش کوششی بوده است برای آنکه منصور را غافلگیر کنند و همان گونه که خود او ابومسلم را به خدعه و فریب هلاک کرده بود، آن‌ها نیز او را به تدبیر و نیرنگ هلاک کنند. داستان این واقعه را در تاریخ‌ها آورده‌اند و بدین گونه است که این جماعت از اهل خراسان بوده‌اند، و چنین فرا می‌نمودند که منصور را خدای خویش می‌دانند، همه به شهر منصور که در مجاورت کوفه بود و هاشمیه نام داشت آمدند و «گرداگرد قصر او طواف می‌کردند و می‌گفتند این کوشک پروردگار ماست. منصور بزرگان ایشان را گرفت و محبوس کرد دیگران بریختند و از هر جانب جمع آمدن و زندان منصور را بشکستند و محبوسان را بیرون آوردند و روی به منصور نهادند. منصور بیرون آمد و با ایشان حرب کرد»^۱.

باری این راوندیان جماعتی بودند که هر چند مقالات اهل تناسخ داشتند و در ظاهر به خاندان عباس علاقه می‌ورزیدند،^۲ اما ابومسلم را نیز سخت دوستدار بودند. قتل

۱ تجارب السلف ص ۱۰۵.

۲ درباره مقالات و آرای راوندیه که ظاهراً بعضی از آنها امامت را هم به ارث بعد از پیغمبر حق عباس و

ابومسلم با چندان خدمات ارزنده که به دستگاه خلافت کرده بود مایه وحشت و تأثر آنان بود. ازین رو مرگ او آراء و عقاید عجیب آوردند و حقیقت نظر و اصل دعاوی ایشان روشن نیست. از قراین بر می آید که درصدد سست کردن بنیاد خلافت منصور برآمده‌اند و می‌خواستند انتقام ابومسلم را از او بستانند.^۱

سنباد

اما از دوستان ابومسلم که به خونخواهی او برخاستند از همه گرم روتر سنباد مجوس بود. سنباد که بود؟ اگر آنچه مورخان مسلمان، که در همه حال از تعصب مسلمانی خالی نیستند، درباره او نوشته‌اند درست باشد در قیام او جز یک طغیان تند بر ضد خلیفه تازی و جز یک حس انتقام جویی از آدم کشان عرب چیزی نمی‌توان یافت. اما با امعان نظر در علل و نتایج حوادث، این نکته آشکار می‌گردد که قیام او خیلی بزرگتر از آنچه در تاریخ‌ها نوشته‌اند، بوده است. نفرت از جور و عصیان بر ضد جباران بیشتر از حس

فرزندان او می‌دانسته‌اند. رک: تبصره العوام ص ۱۷۸ و ابن حزم ج ۴ ص ۱۸۷ و مقالات اشعری ص ۲۱ و مفاتیح ص ۲۲.

۱ در هر حال، احتمال اینکه راوندیه واقعاً هواخواه صادق و بی غل و غش عباسیان باشند بعید به نظر می‌رسد. از آنچه ارباب مقالات در باب آنها آورده‌اند چنین برمی‌آید که این فرقه به اباحه تمایل داشته‌اند، حتی بعضی از آنها درست مانند خرمدینان متهم بوده‌اند که زنان خود را نیز به یکدیگر عاریه می‌داده‌اند. طبری روایات جالبی در باب آنها از مدائنی نقل کرده است که همه آنها نشان می‌دهد که دعوی اعتقاد به الوهیت منصور، نزد آنها وسیله‌ای بوده است تا داعی و دعاوی دیگر خود را بدان مکتوم و مستور بدارند. به هر صورت اگر تمایل به اباحه، در بین جمیع راوندیه نبوده است عده‌ای از آنها قطعاً مقالاتی شبیه به زنداقه یا خرمدینان داشته‌اند با این همه، در ظاهر خود را شیعه آل عباس می‌دانسته‌اند و در واقع شاید بعضی از آنها، که از تمایلات مجوسی خالی بوده‌اند. اعتقادشان آن بوده است «که امامت به میراث است نه به نص چنان که شیعیان گویند و نه به اختیار، چنان که سنن گویند... و بعد از رسول، امامت از آن عباس بود و ابوبکر و عثمان بر وی ظلم کردند». (تبصره العوام، ص ۱۷۸) اما رفتاری که منصور با این طایفه کرد و سوءقصدی که آنها نسبت به وی کردند نشان می‌دهد که راوندیه در این دعاوی و مقالات چندان صادق نبوده‌اند و زبان با دل موافق نداشته‌اند.

برای مآخذ مهم مقالات راونده رجوع شود به: خاندان نوبختی، مرحوم عباس اقبال، ص ۲۵۶ و همچنین وان فلوتن، ص ۳۸ که بعضی تحقیقات اروپایی را نیز در آنجا نام برده است.

انتقام و کینه جویی روح این پهلوان را گرم می‌کرده است. نهضت خون آلود و گرم و سوزان او که بیش از هفتاد روز طول نکشید برای کسانی که پس از او بر ضد ستمکاران تازی قیام کردند سرمشق زنده‌ای بود.

در تاریخ‌ها، قبل از این حادثه ذکری از او نیست. نوشته‌اند که او آیین مجوس داشت و در یکی از قریه‌های نیشابور بنام آهن ساکن بود و در آنجا ثروت و مکنتی داشت. او را از یاران و پروردگان ابومسلم خوانده‌اند و درباره کیفیت آشنایی آن‌ها افسانه‌ها نوشته‌اند. از جمله آورده‌اند که: «چون ابراهیم امام ابومسلم را به خراسان فرستاد از نیشابور می‌گذشت به خان سنباد فرود آمد ناگاه ابومسلم به مهمی بیرون رفت و چهار پای خود را بر در محکم بسته بود چهار پای آواز کرد و در خان بکند چون ابومسلم بازگشت مردم خانش بگرفتند که در خان را نیک کن و این غوغا به سنباد برسید چون در ابومسلم نگاه کرد و آن شکل را دید دریافت که او را شأنی خواهد بود. ایشان را زجر کرد و ابومسلم را به خانه برد و چند روز میهمان کرد بعد از آن حال ابومسلم می‌پرسید ابومسلم اظهار نمی‌کرد سنباد گفت با من راست بگوی که من راز تو نگاه دارم ابومسلم شمه‌ای بگفت سنباد گفت فراست اقتضای آن می‌کند که تو این عالم به هم زنی و عرب را از بیخ براندازی و کم بوده است که فراست من خطا شده باشد ابومسلم از آن شاد گشت و از پیش او برفت.»^۱ همین روایت را که ظاهراً از ابومسلم نامه‌ها نقل شده است و خالی از افسانه نیست یکی از مورخان بدین گونه نقل می‌کند که: «سنباد از جمله آتش پرستان نیشابور بود و فی الجمله سکنی داشت و در آن روز که ابومسلم از پیش امام به مرو می‌رفت او را دید و آثار دولت و اقبال در ناصیه او مشاهده کرد او را به خانه برد و چندگاه شرایط ضیافت بجای آورد و از حال وی استفسار نمود ابومسلم در کتمان امر خود کوشید سنباد گفت قصه خود با من بگوی و من مردی رازدار و امینم افشای اسرار تو نخواهم کرد ابومسلم شمه‌ای از مافی الضمیر خود را در میان نهاد سنباد گفت مرا از طریق فراست چنان به خاطر می‌رسد که تو عالم را زیر و زبر کنی و بسیاری از اشراف عرب و اکابر عجم را به قتل رسانی و او ازین مسرور و مستبشر گشت و سنباد را وداع

نموده و به نیشابور رفت.»^۱

نکته جالب توجه آنست که این داستان، در منابع قدیم نیست و به نظر می‌رسد که در منابع متأخر نیز از افسانه‌ها و داستان‌های ابومسلم نامه‌های فارسی وارد شده باشد. در هر حال، این روایت نیز از همین منابع است که می‌گویند. «اتفاق چنان افتاد که سنباد را پسری کوچک بود و با یکی از پسران عرب به مکتب می‌رفت در محله بوی آباد نیشابور و آن عربان چهارصد کس بودند. روزی پسر سنباد با پسر عربی جنگ کرد و پسر سنباد سر پسر عرب بشکست اثر خون بر سر پسر عرب ظاهر شد پیش پدر رفت پدرش گفت این را اظهار مکن و با آن پسر دوستی در پیوند، پسر عرب با پسر سنباد دوستی آغاز کرد و بعد از آنکه دوست شدند پسر سنباد را به خانه برد و کسی نزدیک پدرش فرستاد که پسرت اینجاست بیا و ببر سنباد به خانه عرب رفت و عرب پسر او را کشته بود و بریان نهاده و عضوی به جهت سنباد بر سر سفره نهاد چون از گوشت بخورد و سفره برداشتند عرب از سنباد پرسید که طعم بریان چه بود؟ سنباد گفت خوب بود عرب گفت گوشت پسر خود را خوردی سنباد ازین معنی بی‌هوش شد چون با خود آمد از خانه عرب بیرون آمد و به پیش برادرش شد و این قصه با وی گفت و گفت این انتقام ما مگر آن مروزی تواند کشید که این زمان خروج کرده است و روزی که از اینجا می‌گذشت منش به انواع رعایت کرده‌ام. پس هر دو برادر با هم پیش ابومسلم آمدند و این قصه با وی گفتند و ابومسلم سوگند یاد کرد که من بوی آباد را گندآباد کنم - و این حکایت را در قصه ابی مسلم به روایتی دیگر ذکر کرده‌اند - القصة دوهزار مرد همراه ایشان گرد و آن دو برادر را امیر لشکر گردانید و گفت هر عربی که در آن دیه هست همه را بکشند و مردگان ایشان را در میان راه بیفکنند. ایشان بدان دیه رفتند و آن چهارصد عرب را به تمام بکشتند و بینداختند و همچنان می‌بود تا بوی گرفت و گندیده شد و ایشان باز پیش ابومسلم رفتند و از خواص ابومسلم بودند و سنباد با وجود گبری جامه سیاه می‌پوشید و شمشیر حمایل می‌کرد و از عقب ابومسلم در معرکه‌ها و جنگ‌ها می‌رفت»^۲ شاید این روایت که اعراب گوشت پسر سنباد را برای او بریان کرده باشند

۱ روضه الصفا، ج ۳.

۲ زبدة التواریخ، نسخه خطی.

افسانه‌ای بیش نباشد اما در هر حال چنین افسانه‌ای برای تحریک دشمنی و کینه‌جویی ایرانیان صلح‌جویی که در شهرها و دیه‌های خود در کنار اعراب می‌زیسته‌اند بهانه خوبی می‌توانسته است باشد.

منابع قدیم، همه از سابقه دوستی سنباد با ابومسلم یاد کرده‌اند طبری و دیگران او را از پروردگان و برکشیدگان ابومسلم خوانده‌اند و خواجه نظام الملک در سیاستنامه نیز درین باب نوشته است «رئییسی بود در نیشابور گبر سنباد نام و با ابومسلم حق صحبت قدیم داشت او را برکشیده بود و سپهسالاری داده...»^۱ و در همه حال از کتاب‌ها، به خوبی بر می‌آید که سنباد قبل از آنکه به خونخواهی ابومسلم قیام کند سابقه دوستی با او داشته است و حتی در روزهای آخر عمر ابومسلم، که آن سردار نامی برای کشته شدن، نزد منصور می‌رفته است. سنباد را به نیابت خود برگماشته است و او را با خزانه و اموال بری فروداشته است^۲ از این رو شگفت نیست که پس از قتل ابومسلم، وی با چنان شور و التهابی به خونخواهی وی برخاسته باشد. با این همه، انتقام ابومسلم درین نهضت بهانه بود و سنباد می‌کوشید با نشر مبادی و اصول غلاة و اهل تناسخ خاطره دلاوران قدیم را در دل ایرانیان ستم کشیده و کینه‌جوی زنده نگهدارد و نفرت و دشمنی با تازیان را در مردم خراسان، تازه‌تر کند از این رو، با نشر پاره‌ای عقاید تازه کوشید ایرانیان ناراضی را از هر فرقه و گروه که بودند بر گرد خویش جمع آورد و در مبارزه با دستگاه خلافت همه را با خود همداستان کند. می‌نویسند که سنباد «چون قوی حال گشت طلب خون ابومسلم کرد و دعوی چنان کرد که رسول بومسلم است به مردمان عراق، که بومسلم را نکشته‌اند و لیکن قصد کرد منصور به کشتن او و او نام مهین خدای تعالی بخواند کبوتری گشت سفید و از میان پیرید و او در حصاریست از مس کرده و با مهدی و مزدک نشسته است و اینک هر سه می‌آیند بیرون، مقدم بومسلم خواهد بودن و مزدک وزیر است و کس آمد نامه بومسلم به من آورد چون رافضیان نام مهدی و مزدکیان نام مزدک بشنیدند از رافضیان و خرم دینان خلقی بسیار به وی گرد آمدند پس کار او بزرگ شد و به جایی رسید که از سواره و پیاده که با او بودند بیش از

۱ سیاستنامه، ص ۱۵۶.

۲ تاریخ طبرستان، ج ۱ ص ۱۷۴.

صدهزار مرد بودند هرگاه با گبران خلوت کردی گفتی که دولت عرب شد که من در کتابی خوانده‌ام از کتب ساسانیان و به من رسیده بود و من بازنگردم تا کعبه را ویران نکنم که او بدل آفتاب برپای کرده‌اند ما همچنان قبله دل خویش آفتاب را کنیم چنانکه در قدیم بوده است و با خرم دینان گفتنی که مزدک شیعی است و شما را می‌فرماید که با شیعه دست یکی دارید و خون ابومسلم باز خواهید و با گبران گفتی با شیعیان و خرم دینان، و هر سه گروه را آراسته می‌داشتی»^۱

شاید این عقاید و سخنانی که مؤلف سیاست نامه به سنباد نسبت می‌دهد از جعل و تعصب خالی نباشد اما در هر حال به نظر می‌آید که تعالیم و عقاید سنباد با عقاید و آرای فرقه بومسلمیه و دسته‌ای از راوندیه چندان تفاوت نداشته است. داستان قیام کوتاه ولی خون آلود او را طبری، مختصر نوشته است می‌گوید: «بیشتر یاران سنباد مردم کوهستانی بودند. ابوجعفر منصور، جهور بن مرارالعجلی را با ده هزار کس به حرب آن‌ها فرستاد. پس بین همدان و ری در طرف بیابان به هم رسیدند و جنگ کردند سنباد هزیمت شد و نزدیک شصت هزار تن از یارانش در هزیمت کشته شدند و کودکان و زنانشان اسیر گشتند. سرانجام سنباد بین طبرستان و کومش به قتل آمد و آنکه وی را کشت لوانان طبری بود»^۲ منابع متأخر درین باب به تفصیل تر سخن گفته‌اند. از جمله روایتی است که می‌گوید: «... چون ابومسلم کشته شد سنباد گبران ری و طبرستان را به خونخواهی ابومسلم دعوت کرد همه درین باب با وی متفق شدند و متوجه تسخیر قزوین گشتند حاکم قزوین شبیخون آورد و گبران همه را گرفته مغلول و مقید گردانید و نزد ابوعبیده که والی ری بود فرستاد. ابوعبیده بنا بر آشنایی سابق که با سنباد داشت دست از وی بازداشت و گفت ترا با امثال این مهمات چکار؟ پس بعد از چند روز سنباد را گفت تو با جماعت خودخوار ری را منزل خود کرده در آنجا می‌باش و چون سنباد در آن موضع قرار گرفت مردم آن ناحیه را با خود متفق ساخت و بسر وی لشکر کشید و جمعی از لشکریان ابوعبیده نیز با وی متفق بودند ابوعبیده این معنی را دریافته از توهم آنکه مبادا وی را گرفته به دشمن سپارند در شهر ری متحصن شد و سنباد ری را

۱ سیاستنامه، ص ۱۵۶.

۲ طبری ج ۶.

محاصره نمود و بعد از چند روز فتح کرد. ابو عبیده را به قتل رسانید و اسباب ابومسلم را از اسلحه و امتعه که در ری بود متصرف شد و شروع در لشکر گرفتن نمود آنگاه به اندک وقت لشکر سنباد مجوسی به صدهزار رسید و از ری تا نیشابور را در تصرف درآورد القصه چون سنباد مجوسی استیلا یافت به جماعتی مسلمانان که همراه او می‌بودند گفت که در آن حین که ابوجعفر قصد کشتن ابومسلم کرد وی مرغی سپید شد و پرید و اکنون در فلان قلعه مصاحب مهدیست و مرا فرستاده تا جهان را از منافقان پاک سازم و آن جماعت... فریفته شده کمر خدمت او در میان بستند اما چون خبر ظهور سنباد به سمع ابوجعفر رسید جهور بن موار را با لشکری سنگین در دفع او نامزد کرد. جهور به حوالی ساوه رسیده بود که سنباد با صدهزار کس لشکری آراسته متوجه او گردید و زن و فرزند مسلمانان را اسیر ساخته بر شتران سوار کرد و پیش پیش لشکر خود ایشان را می‌داشت القصه چون تلافی هر دو طایفه دست داد اسیران اهل اسلام فریاد برآوردند که وامحدا کجایی که مهم مسلمانان به آخر شد و مسلمانی به یکبارگی زوال پذیرفت جهور چون فریاد و فغان اهل اسلام را دید بفرمود تا شتران ایشان را برمانند پس شتران روی به سنباد نهادند و جمعی کثیر از اهل صفوف لشکر او را پریشان ساختند و سنباد ندانست که حال چیست متوهم شد و روی به گریز نهاد...^۱ نوشته‌اند که در این نبرد از یاران سنباد چندان کشته شد که تا سال سیصد هجری، آثار کشتگان در آن مکان باقی مانده بود.^۲

بدین گونه بود که با خشونت کم نظیری، نهصت سنباد را فرو نشانند. سنباد نیز پس از این شکست به طبرستان گریخت و از سپهبد خورشید شاهزاده طبرستان یاری و پناه جست. گویند، وی پسر عم خود طوس نام را با هدایا و اسبان و آلات بسیار به استقبال سنباد فرستاد. چون طوس نزد سنباد رسید از اسب فرود آمد و سلام کرد سنباد از اسب فرود نیامد و همچنان بر پشت اسب جواب سلام او داد طوس به هم آمد و خشمگین گشت. سنباد را سرزنش کرد و گفت من پسر عموی سپهبدم و مرا به پاس احترام از جانب خویش پیش تو فرستاد چندین بی‌حرمتی شرط ادب نبود سنباد در

۱ تاریخ الفی، نسخه خطی مجلس.

۲ تاریخ طبرستان، ج ۱ ص ۱۷۴.

پاسخ سخنان درشت گفت. طوس بر اسب نشست و فرصت جست تا شمشیری بر گردن سنباد زد و او را هلاک کرد. آنگاه همه مال‌ها و خواسته‌هایی که با وی بود برگرفت و پیش سپهد آورد. شاهزاده طبرستان ازین حادثه پشیمان و دردمند گشت و طوس را نفرین کرد و سپس سر سنباد را به وسیله حاجبی فیروزنام نزد خلیفه فرستاد. بدین گونه بود که روزگار سنباد به پایان رسید. قیام خونین و کوتاه او به زودی فرونشست اما شعله‌ای که او بر افروخت به زودی آتش سوزانی گشت و زبانه‌های آن کاخ بیداد خلفا را قرن‌ها فرو می‌سوخت.

استادسیس

هنوز یاد نهضت کوتاه، اما هولناک و خونین سنباد در خاطر ایرانیان گرم و زنده بود که استادسیس خروج کرد. البته قیام استادسیس با خونخواهی ابومسلم ارتباط نداشت و ظاهراً مثل قیام بهافرید برای تجدید و اصلاح آیین زرتشت بود.

قیام وی به سال ۱۵۰ هجری در خراسان رخ داد و در اندک مدتی چنان که طبری و ابن اثیر و دیگران نوشته‌اند سیصد هزار مرد به یاری وی برخاستند. می‌نویسد «که او نیای مأمون و پدر مراجل بود که مادر مأمونست و پسرش غالب، خال مأمون همان کسی است که به همدستی وی فضل بن سهل ذوالریاستین را کشت^۱ از زندگانی او نیز پیش از سال ۱۵۰ که خروج اوست چیزی معلوم نیست فقط از بعضی سخنان مورخان چنین بر می‌آید که وی در خراسان امارت داشته است و ظاهراً از کارگزاران و فرمانروایان محتشم و با نفوذ آن سامان بشمار می‌رفته است. حتی وقتی نیز به گفته یعقوبی، از اینکه مهدی را به ولیعهدی خلیفه منصور بشناسد سر فرو پیچیده است.

از روایات بر می‌آید که قبل از حادثه خروج نیز در میان مردم خراسان که روزی در فرمان ابومسلم بوده‌اند، نفوذ وی بسیار بوده است و در اندک مدتی می‌توانسته است سپاه بسیاری را بر ضد خلفا تجهیز نماید.

داستان جنگ‌های او را، بیشتر مورخان از طبری گرفته‌اند. وی در طی حوادث سال ۱۵۰ در این باب چنین می‌نویسد: «از وقایع این سال خروج استادسیس با مردم هرات و بادغیس و سیستان و شهرهای دیگر خراسان بود. گویند با وی نزدیک سیصد هزار مرد جنگجو بود و چون بر مردم خراسان دست یافتند به سوی مرو رود رفتند. اجثم مرو رودی با مردم مرو رود بر آنان بیرون آمد. با وی جنگی سخت کردند. اجثم کشته شد و بسیاری از مردم مرو رود هلاک شدند. عده‌ای از سرداران نیز هزیمت گشتند. منصور که بدین هنگام در بردان مقیم بود خازم بن خزیمه را نزد مهدی [که ولایت خراسان داشت] فرستاد. مهدی وی را به جنگ استادسیس نامزد کرد و سرداران با وی همراه نمود. گویند معاویه بن عبدالله وزیر مهدی کار خازم را خوارمایه می‌گرفت و در آن هنگام که مهدی به نیشابور بود معاویه به خازم دیگر سران نامه‌ها می‌فرستاد و امر و نهی می‌کرد خازم از لشکرگاه نیشابور نزد مهدی رفت و خلوتی خواست تا سخن گوید. ابوعبدالله نزد مهدی بود گفت از وی باک نیست سخنی که داری بازنمای خازم خاموش ماند و سخن نگفت تا ابوعبدالله برخاست و برفت. چون خلوت دست داد از کار معاویه بن عبدالله بدو شکایت برد و... اعلام کرد که وی به حرب استادسیس نخواهد رفت جز آنگاه که کار را یکسره به وی واگذارند و در گشودن لوای سردارانش مأذون دارند و آنان را به فرمانبرداری وی فرمان نویسند. مهدی پذیرفت. خازم به لشکرگاه بازآمد و به رأی خویش کار کردن گرفت. لوای هر که خواست بگشود و از آن هر که خواست بریست. از سپاهیان هر که گریخته بود بازآورد و بر یاران خود در افزود اما آنان را در پس پشت سپاه ننهاد. پس ساز جنگ کرد و خندق‌ها بکند. هیثم بن شعبه بن ظهیر را بر میمنه و نهار بن حصین سغدی را بر میسره گماشت. بکار بن مسلم عقیلی را بر مقدمه و «اترارخدای» را که از پادشاه زادگان خراسان بود بر ساقه بداشت. لوای وی بازبرقان و علم یا غلامی از آن وی بسام نام بود پس با آنان خدعه آغاز کرد و از جایی به جایی و از خندقی به خندقی می‌رفت. آنگاه به موضعی رسید و آنجا فرود آمد و بر گرد سپاه خود خندقی کند، هرچه وی را در بایست بود با همه یاران خود اندرون خندق برد. خندق را چهار دروازه نهاد و بر هر کدام از آن‌ها چهار هزار کس از یاران برگزیده خویش بداشت و بکار را که صاحب مقدمه بود دو هزار تن افزون داد تا جملگی هجده هزار کس شدند،

گروه دیگر که یاران استادسیس بودند با کلندها و بیلها و زنبهها پیش آمدند تا خندق را بینارند و بدان اندر آیند به دروازه‌ای که بکار بر آن گماشته بود روی آوردند و آنجا در حمله چنان به سختی پای فشردند که یاران بکار را چاره جز گریز نماند. بکار چون این بدید خود را فرود افکند و بر دروازه خندق به ایستاد و یاران را ندا داد که ای فرومایگان می‌خواهید اینان از دروازه‌ای که به من سپرده‌اند بر مسلمانان چیره گردند. اندازه پنجاه کس از پیوندان وی که آنجا با وی بودند فرود آمدند و از آن دروازه دفاع کردند تا قوم را از آن سوی برانند.

پس مردی سکزی که از یاران استادسیس بود و او را حریش می‌گفتند و صاحب تدبیر آنان بشمار می‌رفت بسوی دروازه‌ای که خازم بر آن بود روی آورد خازم چون آن بدید کس پیش هیثم بن شعبه که در میمنه بود فرستاد و پیام داد که تو از دروازه خویش بیرون آی و راه دیگری جز آنکه ترا به دروازه بکار رسان در پیش گیر. اینان سرگرم جنگ و پیشروی هستند چون برآمدی و از دیدگاه آنان دور گشتی آنگاه از پس پشتشان درآی و در آن روزها سپاه وی خود رسیدن ابی عون و مرو بن سلم بن قتیبه را از تخارستان چشم می‌داشتند. خازم نزد بکار نیز کس فرستاد که چون رایات هیثم را ببیند که از پس پشت شما برآمد بانگ تکبیر برآورد و گوید اینک سپاه تخارستان فرا رسید. یاران هیثم چنین کردند و خازم بر حریش سکزی درآمد و شمشیر در یکدیگر نهادند.

درین هنگام رایات هیثم و یارانش را دیدند. در میان خود بانگ برآوردند که اینک مردم تخارستان فراز آمدند. چون یاران حریش را تنها بدیدند، یاران خازم به سختی بر آنها به تاختند مردان هیثم با نیزه و پیکان به پیشبازشان شتافتند و نهار بن حصین و یارانش از سوی میسر و بکار بن مسلم با سپاه خود از جایگاه خویش بر آنان درافتادند و آنان را هزیمت کردند. پس شمشیر در آنها نهادند و بسیاری از آنان بر دست مسلمانان کشته شدند. نزدیک هفتاد هزار کس از آنان درین معرکه تباه شد و چهارده هزار اسیر گردید. استادسیس با عده اندکی از یاران به کوهی پناه برد. آنگاه آن چهارده هزار اسیر را نزد خازم بردند بفرمود تا آنان را گردن بزدند و خود از آنجا بر اثر استادسیس

برفت تا بدان کوه که وی بدان پناه گرفته بود برسید. خازم استادسیس و اصحاب وی را حصار داد. تا وقتی که به حکم ابی عون رضا دادن و فرود آمدند. چون به حکم ابوعون خرسند گشتند وی بفرمود تا استادسیس را با فرزندانش بند کنند و دیگران را آزاد نمایند. آنان سی هزار کس بودند و خازم این، از حکم ابی عون مجری کرد و هر مردی را از آنان دو جامه در پوشید و نامه‌ای بسوی مهدی نوشت که خدایش نصرت داد و دشمنش تباہ کرد. مهدی نیز این خبر را به امیرالمؤمنان منصور نوشت اما محمد بن عمر چنین یاد کرده است که بیرون آمدن استادسیس در سال ۱۵۰ بود و در سال ۱۵۱ بود که گریخت.^۱ همین روایت را که طبری در باب خدعه و نیرنگ خازم آورده است، پس از وی کسانی مانند ابن اثیر^۲ و ابن خلدون^۳ نیز بی‌کم و کاست نقل کرده‌اند.

با این همه فرجام کار وی درست روشن نیست. از این عبارت طبری که می‌گوید: «خازم به مهدی نامه نوشت که خدایش پیروزی داد و دشمنش را هلاک گردانید» چنین بر می‌آید که پس از گرفتاری وی را کشته باشند اما مورخانی که روایت را از طبری گرفته‌اند، مانند خود او از کشته شدنش به تصریح چیزی نگفته‌اند. گویا او را با فرزندان به بغداد فرستادند و در آنجا هلاک کردند.

روایات و اخبار پراکنده‌ای که در دیگر کتاب‌های تازی و فارسی آمده است بر آنچه از طبری و ابن اثیر نقل گردید چیز تازه‌ای نمی‌افزاید. آنچه قطعی به نظر می‌رسد آنست که نهضت استادسیس نیز مثل قیام سنباد جنبه دینی و سیاسی هر دو داشت. اینکه نوشته‌اند وی مدعی نبوت بود و یارانش آشکارا کفر و فسق می‌ورزیدند نشان می‌دهد که در ظهور وی نیز عامل دین قوی‌ترین محرک بوده است. بعضی از محققان خواسته‌اند او را یکی از موعودهایی که در سنن زرتشتی ظهور آنان را انتظار می‌برند بشمارند.^۴ می‌گویند که او خود چنین دعوی داشته است و مردم نیز بدین نظر گرد او رفته‌اند. در این نکته جای تردید است. در واقع وی در سرزمین سیستان، سرزمینی که ظهور

۱ طبری، ج ۶ ص ۲۸۸ طبع مصر.

۲ کامل، ج ۵ ص ۲۹ طبع مصر.

۳ کتاب العبر، ج ۳ ص ۱۹۸ طبع بلاق.

۴ رک: دائرةالمعارف اسلام ج ۳ ص ۱۰۷۳.

موعودهای مزدیسنان همه از آنجا خواهد بود یاران و هواخواهان بسیار داشت. در آنجا نیز مانند همه جا دعوت وی را با شور و شوق پاسخ دادند. همان سالی که وی در خراسان قیام کرد، در بست نیز ظاهراً به یاری وی مردی برخاست... نام وی محمد بن شداد و آرویه المجویی با گروهی بزرگ بدو پیوستند و چون قوی شد قصد سیستان کرد^۱، به علاوه، وی تقریباً در پایان هزاره‌ای که از ظهور پارت‌ها می‌گذشت قیام کرده بود، با این همه بعید به نظر می‌آید که ایرانیان آن زمان با وجود اوصاف و شروطی که روایات و سنن زرتشتی درباره «موعود» دارند وی را به مثابه موعودی بجای «هوشیدر» و «هوشیدرماه» و «سوشیان» تلقی کرده باشند.^۲

شورش در همه جا

اما در هر حال نفرت و کینه‌ای که ایرانیان نسبت به عرب داشتند آنان را در هر جریانی که رنگ شورش و عصیان بر ضد خلافت داشت وارد می‌کرد. نهضت استادسیس در میان سیل خون فرو نشست اما مقارن همین ایام نیز مردم طالقان و دماوند شوریدند. خلیفه سرداری را بنام عمرو بن علاء برای سرکوبی شان گسیل کرد. او شورشیان را

۱ تاریخ سیستان، ص ۱۴۲ - ۱۴۳.

۲ در اوستا، و همچنین در سنن و روایات زرتشتی اشاراتی در باب ظهور «موعود» هست که دروغ و بدی را از جهان بر می‌دارد و راستی و نیکی را یاری و پیروزی می‌دهد. مزدیسنان در واقع، ظهور سه تن موعود یا سوشیانت (سوشیانس) را انتظار می‌داشته‌اند که هر یک به فاصله هزار سال از یکدیگر ظاهر خواهند شد و این هر سه موعود از پشت زرتشت خواهند بود. نام این موعودها و نام مادرهاشان نیز در اوستا آمده است. محل ظهور این موعودها در مشرق ایران زمین و در کنار دریاچه هامون گفت شده است. باری، مطابق مندرجات دینکرت، سی سال پیش از سپری شدن دهمین هزاره «دختری در آب (هامون) تن شسته بارور خواهد شد و نخستین موعود که هوشیدر باشد از او متولد خواهد گردید و سی سال مانده (به آخر) هزاره هوشیدر، به همان ترتیب هوشیدرماه، دومین موعود از دوشیزه‌ای پا به عرصه وجود خواهد گذاشت در پایان هزاره هوشیدرماه باز به همان ترتیب، سوشیانت آخرین آفریده اهورامزدا تولد خواهد یافت. مادرهای هر سه موعود از خاندان بهروچ (بهروز) می‌باشند و به پانزده سالگی حامله خواهند گردید. و پسران در سی سالگی از طرف اهورامزدا برای راهنمایی جهانیان برانگیخته خواهند شد.» (نقل از یشتها، پورداود، ج ۲ ص ۳۰۰ - ۳۰۱) پورداود رساله‌ای دارد در باب سوشیانس که به سال ۱۹۲۷ در بمبئی طبع شده است.

سرکوبی کرد. شهرهای آن‌ها را گشود. عده بسیاری از مردم دیلم درین ماجرا به اسارت رفتند. قبل از این تاریخ و بعد از آن نیز بارها مردم طبرستان در برابر فجایع و مظالم تازیان قیام کردند. درین نهضت‌ها نه فقط نژاد عرب مردود بود بلکه دین مسلمانی نیز مورد خشم و کینه بود. یک مورخ و متکلم مسلمان می‌گوید: «ایرانیان بر اثر وسعت کشور و تسلط بر همه اقوام و ملل از حیث عظمت و قدرت، به منزلتی بودند که خود را آزادگان و دیگران را بندگان می‌خواندند، وقتی که دولتشان بدست عربان سپری گشت چون عرب را پست‌ترین مردم می‌شمردند کار برایشان سخت گشت و درد و اندوه آن‌ها دو چندان که می‌بایست گردید. از این رو بارها سر برآوردند که مگر با جنگ و ستیز خویشتن را از چنگ اسلام رهایی بخشند.»^۱

بدین گونه بیشتر این شورش‌ها رنگ ضد دینی داشت. در طبرستان به سال ۱۴۱ یک بار سپهبد خورشید حکم کرد که همه اعراب را و حتی همه ایرانیانی را که به دین اعراب درآمده‌اند بکشند. شورش سختی بر ضد عرب روی داد که عربان آنرا با خشونت و قساوت فرو نشانند. اسپهبد خورشید نیز که خود را مغلوب می‌دید زهر از نگین انگشتی برمکید و درگذشت. این همه قساوت و خشونت که اعراب در دفع شورش‌ها نشان می‌دادند ایرانیان را از ادامه پیکار باز نمی‌داشت. زجر و قتل و زندان و تبعید فقط اراده آن‌ها را قوی‌تر و عزمشان را راسخ‌تر می‌کرد. حتی خروج و قیامی که ترکان و تازیان بر ضد دستگاه خلافت می‌کردند مورد تشویق و حمایت ایرانیان قرار می‌گرفت. وقتی یوسف ابن ابراهیم معروف به برم که از موالی ثقیف بود در بخارا قیام کرد و در میان مردم خراسان یاران و همراهان بسیار یافت و سغد و فرغانه را نیز دچار شورش و آشوب نمود.

در آن سوی جیحون

ماوراء النهر

در همان روزهایی که جنایت آسیابان «مرو» آخرین چراغ دوده ساسانیان را فرو می‌کشت و ماهوی سوری با چنین خیانتی که بجای خداوندگار خویش می‌کرد فره شاهی را آرزو می‌داشت شاید در شهرهایی چون تیسفون و شوشتر و نهاوند و استخر و ری و دیگر بلاد کسانی از ایرانیان بودند، که چشم امید خویش را بدان سوی مرو، به شهرهایی که در آن سوی آموی بود، دوخته بودند و از آنجاها، هر روزی انتظار خبر تازه‌ای را می‌کشیدند. خود یزدگرد نیز پیش از آنکه به تحریک ماهوی سوری در مرو، طعمه جنایت آسیابانی بی‌نام و نشان شود، شاید بدان سوی رود آموی امید بسیار داشت. و گویا به همین سبب بود که نامه‌ها و رسولان با تحفه‌ها و هدایای بسیار به چین فرستاد و این امید را در دل می‌پرورد که شاید با یاری خاقان چین و بدست مردم و پادشاهان آن سوی رود آموی، بار دیگر بتواند آب رفته را به جوی باز آرد و آنچه را در تیسفون و شوش و نهاوند باخته بود در مرو و آموی و شاید بخارا و سمرقند از دشمنان بازستاند...

در واقع در آن سوی آموی، که بلاد ماوراءالنهر^۱ بود، بیشتر شهرها و دیه‌ها از ایران نشان داشت. بخارا و شهرها و روستاهایی که بر گرد آنان بود هر چند از ترکان خالی

۱ ماوراءالنهر به طور کلی عبارت بود از تمام اراضی و بلادی که مسلمانان در شمال آموی به تصرف درآورده بودند. حدود شمال و مشرق این بلاد در آنجا ختم می‌شد که دیگر اعراب بر آنجا تسلط نیافته بودند و بنابراین حدود ماوراءالنهر در طی زمان تابع احوال سیاسی بود. در هر حال اکثر این بلاد از قدیم جزء موطن قوم ایرانی بوده است. چنان که بلاد سغد لااقل از عهد داریوش هخامنشی تحت استیلای ایران بوده است. از عهد اسکندر به بعد نیز این بلاد هر چند اغلب به ظاهر از ایران جدا بودند، اما از جهت فرهنگ و تمدن با جامعه ایرانی ارتباط داشتند چنان که مانویان وقتی از ایران رانده و مأیوس شدند در این بلاد مأمن و ملجأ یافتند.

نبود اما بر کناره شهرهای خراسان جای داشت و از بلاد ایران بشمار می‌آمد. این شهر در کرانه زرافشان سغد بود و مردم آن به زبان دری سخن می‌گفتند.^۱ خداوندان آن نیز بخار خدای نام داشتند. اما چنین به نظر می‌آید، که در این سرزمین آیین زرتشت به قدر خراسان رایج نبوده است. چنان که از بتکده‌ای که بوداییان درین شهر داشته‌اند در کتاب‌ها سخن رفته است و نام بخارا خود از کلمه «بهار» یا «وهار» آمده است که گویا نام معابد بودایی بوده است. و از کجا که همین انتشار آیین بودا، درین شهر و بلاد دیگر ماوراءالنهر سبب نشده باشد که درین بلاد، کسی به یاری یزدگرد و فرزندانش نشتافته است؟

سمرقند نیز مانند بخارا شهر ایرانیان بود. درست است که مقارن این ایام طرخانان ترک بر آن فرمان می‌راندند لیکن زبان شان دری بود. مردم سمرقند، بی‌شک به زبان دری سخن می‌گفته‌اند و لهجه‌ای خاص داشته‌اند. دیه‌ها و روستاهای آن نیز اکثر به همین زبان سخن می‌داشته‌اند.

نیز از بلاد ماوراءالنهر، شهرهای کش و نخشب بود که از بلاد نام آور سغدیان بشمار می‌آمدند. این سغدیان، که سغدش نیز خوانده‌اند از کهنه‌ترین ولایات ایرانی بود. چنان که هم در اوستا و هم در کتیبه‌ای از داریوش، در شمار بلاد ایران نام آن ذکر شده است. در این بلاد و هم بلاد فرغانه نیز، هر چند مقارن این روزگاران مردم با ترکان و هفتالیان درآمیخته بودند، اما همچنان به زبان و نژاد و سرزمین و تاریخ کهن خویش علاقه می‌ورزیدند. در بیشتر این شهرها، مردم داستان‌های گذشته ایران را با شور و شوق فریاد می‌آوردند و حتی درباره خون سیاوش که بدست ترکان ریخته بود، ترانه‌ها داشتند که در بخارا، و شاید دیگر جاها، زمزمه می‌کردند. در اشروسنه و خوارزم نیز زبان ایرانی بود و در همه این بلاد، تاریخها و داستانهای گذشته قوم ایرانی زبانزد و رایج بود.

در روزگاری که، همه شهرهای ایران از عراق و فارس و آذربایجان و شوش و نهاوند و ری و خراسان، از خلیفه تازیان فرمانبرداری می‌کرد این شهرهای ماوراءالنهر، که در هر حال از بلاد فرس محسوب می‌شد، از دستبرد تازیان مصون مانده بود. در خراسان، پیش

از آن، تازیان کندو کاو عظیم کرده بودند و غارت و بیداد بسیار رانده بودند اما بدان سوی آموی دست نیافته بودند. مقارن سال ۵۳ هجری خراسان در حکم عبیدالله بن زیاد بود که مردی بی‌باک و ستمکار بشمار می‌رفت. درین زمان بخارا خدایه که امارت و سلطنت دیرین بخارا را داشت، مرده بود و کودکی شیرخوار از او بازمانده بود، نامش طغشاده، که مادرش خاتون بجای او کار ملک می‌راند و در زمان وی تازیان چند بار به بخارا آمدند و وی هر بار صلح کرد و خراج می‌گزارد. چون عبیدالله بن زیاد به خراسان آمد، از جیحون بگذشت و آهنگ بخارا کرد. بعضی از روستاهای آبادان بخارا و دیه‌ها و قریه‌های مجاور آن را بگرفت و با خاتون جنگهای سخت کرد. درین جنگ‌ها اعراب باغ‌ها بکنند و دیه‌ها ویران کردند و بس خلق به اسارت بردند و غنایم بسیار بدست آوردند.

خاتون بخارا

چندی بعد، سعید بن عثمان بجای عبیدالله به امیری خراسان آمد؛ در لشکر وی، گذشته از غازیان و مجاهدان، عده بسیاری از رهنمان و بندیان و آدم‌کشان بودند که از زندان برآمده بودند و به امید تاراج و غنیمت راه خراسان را با وی در پیش گرفته بودند. وی با سپاهی چنین غارتگر در آن سوی آمویه یک چند تاختن کرد و مال‌ها و اسیران به دست آورد. اما از سمرقند و بخارا جز باج و نوا ناستد و آن دو شهر بزرگ ماوراءالنهر را به جنگ نتوانست گشود. در بخارا، با خاتون که ملکه آن دیار بود، با نرمی و مهربانی رفتار کرد و بعضی گفته‌اند خاتون را دوست گرفت. میان آن‌ها سَری و سِری پدید آمد. گویند: «چون سعید با خاتون صلح کرد به بخارا رسید و بیمار گشت خاتون به عیادت او درآمد. کیسه‌ای داشت پر زر. دست در کیسه کرد و دو چیز از کیسه برآورد و گفت این یکی از بهر خویشتن نگاه می‌دارم تا اگر بیمار شوم بخورم و این دیگر ترا دهم تا بخوری و بهتر شوی. سعید را عجب آمد که آن چیست که خاتون را با این عزت و بزرگی می‌دهد. چون خاتون بیرون رفت سعید بنگریست خرمایی بود کهنه گشته، کسان خود را فرمود تا پنج شتر بار خرمای تازه بار کردند و به نزدیک خاتون بردند. خاتون جوال‌ها بگشاد و خرمای بسیار دید، کیسه بگشاد و آن خرمای خویشتن بیرون کرد و با آن

خرماها مقابله کرد همچنان بود که خاتون داشت. به عذر اندر آمد و گفت ما را ازین جنس بسیار نباشد و این دو خرما سال‌های بسیار نگاه داشته‌ام از بهر بیماری.^۱ آورده‌اند که این خاتون زنی بود شیرین و با نیکویی بسیار. سعید بر وی شیفته شد و مردم بخارا را به زبان بخاری درین معنی سرودها^۲ بوده است.

قتیبه بن مسلم

باری، از این تاختن‌ها که عبیدالله زیاد و سعید بن عثمان کردند هیچ فتحی بهره مسلمانی نگشت. و این تازیان، بی‌آنکه بتوانند آیین مسلمانی را در آن سوی آموی رواج دهند به غارت و تاراج و به غنایم و اسرا بسنده کردند و بازگشتند. مسلم بن زیاد برادر عبیدالله، و چند تن دیگر که به امیری خراسان آمدند هر چند در آن سوی آموی نیز کری و فری کردند اما جز غارت کردن و باج ستدن کاری دیگر از پیش نبردند و دیار ماوراءالنهر، با آنکه هر به چند سالی دستخوش غارت و کشتار تازیان می‌گشت لیکن یکسره مقهور و مغلوب تازیان نمی‌بود. تا نوبت به قتیبه بن مسلم رسید. این قتیبه نیز، همچون خداوندگار خویش حجاج، از شقی‌ترین و بی‌باک‌ترین سرداران عرب بود. آنچه از بیداد و کشتار و تاراج که به خوارزم و تخارستان و ماوراءالنهر او کرد کس نکرده بود. چون، آهنگ گشودن بخارا کرد، در بیگند که از روستاهای آبادان بخارا بود، یک چند بماند و شهر را حصار داد، تا بگرفت. پس یکی را از کسان خویش بدان جا نشاند و خود روی به بخارا نهاد. بیگندیان از بی‌رسمی و تطاول تازیان به جان آمدند. بشوریدند و امیری را که از عربان بود فرو کشیدند و از پای در آوردند. قتیبه را خبر رسید. لشکر خویش را فرمود که باز گردند و بیگند را تاراج کنند و خون و مال مردم مباح دارند. این غارت و کشتار عربان را بهره بسیار رسید. معابد بیگند را فرو کردند و هر چه طوایف

۱ تاریخ بخارا ص ۴۸.

۲ راجع به شعر اهل بخارا در باب خاتون و سعید، مقاله نگارنده این سطور در مجله یغما (شماره ۷ سال ۱۱) دیده شود.

۳ تاریخ بخارا ص ۴۸.

یافتند برگرفتند و بردند.

بخارا نیز، با جنگ گشوده شد. و قتیبه با مردم آن صلح کرد، بر آنکه هر سال دویست هزار درم خلیفه را و ده هزار درم امیر خراسان را بدهند و از خانه‌ها و ضیاع‌ها نیز یک نیمه مسلمانان را دهند و ستوران مسلمانان را نیز کسانی که در بیرون شهر جای دارند، علوفه دهند. بدین گونه بخارا تازیان را مسخر گشت و تازیان با دهقانان هم خانه شدند و ناچار کسانی که از همخانگی با این قوم ننگ می‌داشتند، خانه بیرون شهر بردند و شهر را به تازیان ماندند. بخارا آیین مسلمانی گرفت. پرستشکده‌ها و بتخانه‌ها ویران شد و به جای آن‌ها مسجد بنا گشت. و بازار ماخ که شاید تا همان روزها، هنوز درودگری و صورتگران در آنجا بتان می‌ساختند و می‌فروختند، از رونق افتاد. آخر کار، قتیبه، یکی را از یاران خویش، در بخارا به امارت نشانید و خود به قصد سمرقند بیرون آمد.

فتح سمرقند

اما فتح سمرقند آسان دست نداد. قتیبه یک چند آن را در حصار گرفت و مردم شهر مقاومت بسیار نمودند و قتیبه با سپاه خویش، زمانی دراز بر در شهر بماند. در باب فتح سمرقند، که ناچار با غارت و کشتار و بیداد بسیار توأم بوده است، در بعضی تاریخ‌ها داستانی آورده‌اند، که افسانه‌های هومیروس و شهر تروا را به خاطر می‌آورد. نوشته‌اند که چون قتیبه یک چند سمرقند را در حصار گرفت و مقام او بر در شهر دراز کشید، دهقان سمرقند وی را پیام داد که اگر همه عمر بر در این شهر بمانی آن را گشودن نتوانی که در کتاب‌های پدران ما چنانست که بر این شهر کس دست نتواند گشود الا مردی که نام او پالان باشد و نام تو پالان نیست و این شهر نتوانی گشود. قتیبه و یارانش چون این سخن بشنیدند بانگ تکبیر برآوردند و یاران قتیبه شادی‌ها کردند و گفتند سمرقند بر دست ما گشوده آید که امیر ما را نام پالان شتر است، و قتیبه را معنی چنانست، ... باری، چون مقام قتیبه بر دروازه سمرقند به دراز کشید، در صدد برآمد که تا به حیل و

چاره بر شهر دست بیابد. پس بفرمود تا صندوق‌ها بساختند و که درهاشان از درون گشوده و بسته می‌شد، و در هر صندوق مردی شمشیر زن بنشانند، و آن همه را در فرو بست و کس نزد دهقان سمرقند فرستاد و پیام داد که من بر در سمرقند بیش نتوانم بود. از اینجا خواهم رفت و آهنگ چغانیان دارم اما پاره‌ای اموال و سلاح‌ها با من هست که بردن آن‌ها را روی نیست. اگر آن‌ها را از من به زنهار درپذیری، همه را در صندوق‌ها گذارم و نزد تو فرستم، تا اگر از چغانیان به سلامت بازگشتم همچنان به من سپاری، دهقان سمرقند، که از این خدعه غافل بود، این خواهش قتیبه را پذیرفت. و قتیبه مردان را که در آن صندوق‌ها بودند، فرمان داد که چون شب در آید صندوق‌ها بگشایند و بیرون آیند و دروازه سمرقند را بر روی سپاه مسلمانان باز کنند تا این فتح بر دست آن‌ها بر آید. پس از آن، صندوق‌ها را که دهقان سمرقند به زنهار پذیرفته بود هم بر آن قرار که رفته بود، نزد دهقان بفرستاد. چون شب در آمد و شهر خلوت گشت آن مردان از صندوق‌های خویش بر آمدند و شمشیرها بکشیدند و هر کس را که پیش ایشان رفتی می‌کشتند تا به دروازه رسیدند. پس دروازه بانان را بکشتند و دروازه بگشودند. قتیبه با سپاه خویش به درون شهر آمدند و دهقان را تاب مقاومت نماند بگریخت و برفت و سمرقند به دست تازیان افتاد ...^۱

این داستان که در باب فتح سمرقند، در تاریخ‌ها آورده‌اند البته جالب و خیال‌انگیزست اما شک نیست، که فتح شهری از این‌گونه ناچار با غارت و بیداد و کشتار و ویرانی همراه بوده است. در هر حال، شاید که فتح سمرقند با چنین خدعه‌ای دست نداده باشد و یا این روایت از اغراق اسب چوبین خالی نباشد اما ظاهراً جای شک نیست که قتیبه سمرقند را، به خدعه و بر خلاف قرار داده‌ای مسلمانان گشوده است. زیرا، قبل از آن که وی به امارت خراسان بیاید، گویا معید بن عثمان، با دهقان سمرقند صلح کرده بود، بر آن که از دهقانان هفتصد هزار درم به خراج و صد هزار تن از مردم را به نوا بستاند، و دیگر عربان را با سمرقند و مردم و آیین آن کاری نباشد. از روزگار امارت سعید بن عثمان تا این زمان که قتیبه بن مسلم به خراسان آمد، دهقان سمرقند

همچنان بر این قرار کار می‌کرد و این پیمان را عربان و سمرقندیان هر دو معتبر می‌شناختند. قتیبه بن مسلم چون به ماوراءالنهر آمد بخارا بستد، و به سمرقند روی آورد. و بر خلاف آن عهد که عربان با دهقان سمرقند کرده بودند، آن شهر را به حيله و خدعه بگرفت و شاید داستان صندوق‌ها که در تاریخ‌ها آورده‌اند و پیش از این نقل گشت در همین احوال و به همین تقریب روی داده باشد. در هر حال، چون قتیبه برخلاف عهد و پیمان مسلمانی، سمرقند را به حيله و خدعه بگشاد، مردم شهر را از سرای‌های خویش بیرون راند و سپاه خویش را در خانه‌ها و سرای‌های قوم بنشانند. و پیداست که در ماجرای از این گونه، تا چه اندازه مال‌ها به هدر رفته است و خون‌ها ریخته شده است. آورده‌اند، که چون عمر بن عبدالعزیز به خلافت نشست اهل سمرقند به شکایت نزد او رفتند و بنالیدند که قتیبه عهد مسلمانان بشکست و به ستم شهر ما بگرفت و خانه ما بستد. عمر بن عبدالعزیز یکی را از قضات، فرمان داد تا در این دعوی بنگرد و درین باب به حق عدل حکم کند. آن قاضی حکم داد که باید عربان و اهل سمرقند، بر دروازه سمرقند دیگر باره نبرد کنند اگر اعراب فایق آمدن، سمرقند را چون شهری که به عنوه گشوده باشند تلقی کنند و گرنه دیگر باره با آن‌ها عهدی تازه ببندند. درست است که حکم این قاضی، در وضع و حال اهل سمرقند، که به هر حال شهر و خانه آن‌ها به خدعه و ستم به دست تازیان افتاده بود هیچ تغییری نمی‌داد لیکن، نشان می‌داد که در هر صورت، فتح این شهر بر دست قتیبه، همواره به مثابه خدعه‌ای ناروا تلقی می‌شده است.^۱ و ظاهراً این خدعه و نیرنگی که قتیبه، برای گشودن سمرقند به کار برده است، به سبب آن بوده است که تا شهر را به جنگ بگشاید و بدین بهانه مردم شهر را به اسارت بگیرد و اموال و خواسته‌هاشان را به غنیمت دارد. باری فتح سمرقند، که با چنین خدعه و نیرنگ رسوا دست داد، ناچار به ویرانی و پریشانی شهر کشید و چنان شد، که دهقانان و بزرگان شهر بر ویرانی‌های آن مرثیه گفتند و جای آن بود.

اما قتیبه، چون سمرقند بگشاد کس بدان جا بگماشت و خود به دیگر بلاد ماوراءالنهر

۱ رک: Van Volten: Domination arabe که این مطلب را از طبری نقل کرده است و کتاب او از مهمترین تحقیقات در باب بنی‌امیه و علل سقوط آن‌هاست.

آهنگ کرد. چغانیان را به دست آورد و کش و نخشب را نیز فتح نمود.^۱ و بدین گونه بیشتر شهرهای آن سوی آموی و بلاد خوارزم و تخارستان را بگشود و همه جا کند و کاو کرد و بیداد و غارت پیش گرفت. و هر چند خود او، هم بر دست عربان کشته آمد، لیکن بلاد آن سوی آموی نیز، که روزی مایه امید غارت‌زدگان و ستم‌دیده‌گان تیسفون و نهاوند بود، هم به دست او از پای درآمد و یکسره ویران و تباہ گشت و دیگر آن امیدها که بود نماند و بر باد رفت و از آن پس عربان در سراسر روزگار مروانیان برین شهرهای ماوراءالنهر استیلای تمام داشتند. و دهقانان و امیران و امیرزادگان این بلاد، که بیشترشان در ظاهر به آیین مسلمانی درآمد بودند و در نهان همچنان به آیین خویش باقی بودند، و در گرد آوردن خراج و دوشیدن ضعیفان، عربان را یاری می‌کردند.^۲ و با یکدیگر نیز همواره در ستیز و جنگ بودند. در واقع قتیبه بن مسلم، در فتح شهرهای ماوراءالنهر از همین اختلافاتی که بین سران و دهقانان بود بهره یافت و کارهای خویش راست کرد و بسا که در بین آنها اختلاف می‌افکند تا در کارهاشان دخل نماید. چنان که، وقتی بین امیر چغانیان و امیران بعضی بلاد مجاور اختلاف روی داد وی به بهانه حمایت از امیر چغانیان لشکر بدان سوی برد و در خوارزم نیز یاری خوارزمشاه را که دهقانان خوارزم بر وی شوریده بودند بهانه کرد و آن دیار را بگرفت و بکوبید و کشتار و ویرانی عظیم کرد.^۳

باری، در سراسر دوران حکومت بنی‌امیه تازیان را در دیار ماوراءالنهر قدرت تمام بود. سیاست خشن بنی‌امیه، که در همه جا «موالی» و «عجم» را به شدت تحقیر می‌نمودند، در آنجا نیز البته مایه خشم و نارضایی بود. و به همین سبب، هر خارجی که در این ایام در خراسان و دیگر جای‌ها بر می‌خاست، از بلاد ماوراءالنهر هم کسانی به یاری او بر می‌خواستند و بدین سبب بود که دعوت ابومسلم نیز در بین آن مردم به سرعت انتشار یافت و بسیاری از مردم این بلاد نیز در سلک «سیاه جامگان» او درآمدند. ظاهراً با ظهور ابومسلم یک چند، در دل‌های این مردمان، امیدی روی نموده بود که مگر بتوانند

۱ اخبار الطوال ص ۲۸۲.

۲ رک: کتاب وان فلوتن، که ذکر آن رفت و شواهدی جالب درین باب دارد.

۳ Berthold, Turkestan p. 185

دیگر بار یوغ اسارت عربان را از گردن برگیرند و آزادی و استقلال گذشته خویش را به دست آورند. به همین سبب بود که قتل ابومسلم؛ با آن غدر و خیانت رسوا و ناروا، آنان را، دیگر بار به بیم و نگرانی افکند. و در اندک مدتی، همه را وا داشت که در زیر لوای اسحاق ترک گرد آیند.

اسحاق ترک

این اسحاق درست معلوم نیست چه کسی بوده است. قولی هست که از نسل زید بن علی و دعوی امامت داشت. روایت دیگر آنست که مردی بود عامی، از مردم ماوراءالنهر که با جنیان دعوی ارتباط داشت. ظاهراً آن چه سبب شده است هویت و حقیقت حال او مکتوم بماند آنست که با هر فرقه از مردم طوری دیگر سخن می گفته است و مصلحت وقت را بدین گونه رعایت می کرده است. به هر حال این اسحاق از پیروان و هوا خواهان ابومسلم بود، و مطابق بعضی روایات او را بدان سبب ترک می خواندند که وقتی به فرمان ابومسلم در میان ترکان به رسالت رفته بود.^۱ باری نوشته اند چون ابومسلم کشته شد، یارانش بگریختند و به بلاد دیگر رفتند. این اسحاق نیز که از یاران ابومسلم بود به ترکستان رفت و در آنجا دعوت آغاز کرد و مردم آن بلاد بر گرد وی فراز آمدند. گفته اند که وی در ماوراءالنهر مردم را به خویشتن دعوت کرد و چنان فرا نمود که وی جانشین زرتشت است و مدعی شد که زرتشت زنده است و بدین گونه، در خراسان ظاهراً دعوت وی انتشار تمام یافت.

پیغمبر نقاب دار

اما در بلاد ماوراءالنهر مهم ترین حادثه ای که به کین خواهی ابومسلم پدید آمد واقعه ظهور «مقنع» بود. در واقع چند سال بعد از حادثه استادسیس در خراسان، ماوراءالنهر

شاهد قیام و شورش مقنع گردید. این جهان جوی نقابدار مرو دعوی‌های تازه و شگفت‌انگیز داشت. با این همه از ورای گرد و غبار افسانه‌هایی که زندگی او را فرو گرفته است نمی‌توان سیمای واقعی او را طرح کرد. آن چه مورخان و نویسندگان کتاب‌ها ملل و نحل درباره او نوشته‌اند قطعاً از تعصب و غرض خالی نیست. می‌نویسند که او «مردی بود از اهل روستای مرو و از دیه‌ی که در آن کازه خوانند و نام او هاشم بن حکیم بود و وی در اول گازرگری کردی و بعد از آن به علم آموختن مشغول شدی و از هر جنسی علم حاصل کرد و مشعبدی و علم نیز نجات و طلسمات پیاموخت و شعبده نیک دانستی و دعوی نبوت نیز می‌کرد. و به غایت زیرک بود و کتاب‌های بسیار از علم پیشینیان خوانده بود و در جادوی به غایت استاد شده بود.»^۱ این مهارت بی‌نظیر او را در علوم حیل و نیز نجات همه مورخان ستوده‌اند و ماه نخشب که معجزه او خوانده شده است نمونه‌ای از مهارت او به شمار می‌رود. و در باب آن گفته‌اند که «به زمین نخشب از بلاد ماوراءالنهر چاهی بود. مقنع به سحر جسمی ساخت بر شکل ماهی چنان که دیدند که آن جسم از چاه بر آمد و اندکی ارتفاع یافت و باز به چاه فرو رفت»^۲ این ماه نخشب، را شاعران ایران و عرب مکرر در سخنان خویش یاد کرده‌اند اما کیفیت آن اکنون درست معلوم نیست نوشته‌اند که چون مقنع این ماه را از چاه بر آورد مردم را گمان افتاد که این کار را به جادویی کرده است اما این جادویی، در واقع عبارت از تمهید و استعمال بعضی قواعد ریاضی بود. آورده‌اند، که بعدها از ته آن چاه که به نخشب بود کاسه بزرگی پر از زبیق بیرون آوردند.^۳ باری، این هاشم بن حکیم چنان که در تاریخ‌ها آورده‌اند، در روزگار ابومسلم از جمله یاران و سرهنگان او بود. عبث نیست که چون دعوت خویش آشکار کرد خاطره این سردار سیاه‌جامگان خراسان در عقاید و آرای او چنان آشکارا انعکاس یافت. وی ابومسلم را از پیغمبر برتر شمرد و حتی او را به درجه خدایی رسانید. نیز گویند که او دعوی داشت که روح ابومسلم نقل، به وی کرده است و او خداست.^۴

۱ تاریخ بخارا چاپ تهران ص ۷۷.

۲ تجارب السلف ص ۱۲۱.

۳ آثار البلاد قزوینی، به نقل از ادوارد براون: تاریخ ادبی ایران ج ۱.

۴ تبصره العوام ص ۱۷۹.

درباره سبب شهرت او به «مقنع» آورده‌اند که همواره نقابی از زر و یا از پزند سبز بر روی داشت تا روی او کس نتواند دید. یارانش را گمان بود که این «مقنعه» را بر روی فرو هشته است تا شمشیر طلعت او دیدگان خلق را خیره نسازد اما دشمنانش می‌گفتند که این نقاب را بدان روی از آن دارد که تا زشتی و بد رویی خویش را فرو پوشاند و گفته‌اند که او مردی یک چشم و کژ زبان و بد روی و کوتاه قد بود و موی بر سر نداشت. مطابق قول ابوریحان وی «دعوی خدایی کرد و گفت برای آن به جسم در آدمم تا دیده شوم زیرا که از این پیش کس نتوانسته بود مرا ببیند. پس، از جیحون بگذشت و به حوالی کش و نسف در آمد. با خاقان نوشت و خواند آغاز نهاد و او را به آیین خویش دعوت نمود. سپید جامگان و ترکان بر وی فراز آمدند و برایشان زن و خواسته مردم مباح گردانید و هر که را با وی مخالفت ورزید بکشت و هر چه مزدک آیین نهاده بود وی امضا کرد و لشکریان مهدی خلیفه را بشکست و چهارده سال تمام استیلا داشت.»^۱ درین مدت بسیاری از مردم سغد و بخارا و نخشب و کش آیین او را پذیرفتند و بر ضد خلیفه علم طغیان بر افراشتند. نوشته‌اند که یاران او، چون به میدان جنگ می‌رفتند، در هنگام هول و فزع از او، چون خدایی یار می‌طلبیدند و فریاد می‌کشیدند که «ای هاشم ما را دریاب!»^۲ این سپیدجامگان مقنع کاروان‌ها را می‌زدند، شهرها و دهات را غارت می‌کردند، ویرانی‌ها و تباهی‌های بسیار وارد می‌آوردند. زنان و فرزندان مردم را به اسارت می‌بردند، مسجدها را ویران می‌نمودند و مؤذنان و نماز گزاران را طعمه شمشیر خویش می‌کردند.^۳ نوشته‌اند که در آغاز کار چون خبر مقنع به خراسان فاش شد. حمید بن قحطبه که امیر خراسان بود، فرمود که او را بند کنند. او بگریخت از دیه خویش، و پنهان می‌بود. چندان که او را معلوم شد که به ولایت ماوراءالنهر خلقی عظیم بدین وی گرد آمدند و دین وی آشکارا کردند قصد کرد از جیحون بگذرد امیر خراسان فرموده بود تا بر لب جیحون نگهبانان او را نگاه دارند و پیوسته صد سوار بر لب جیحون بر می‌آمدند

۱ آثار الباقیه ص ۲۱۱ - و این مدت که در تاریخ بخارا هم آمده است از مبالغه خالی نیست. درین باب رجوع شود به تحقیقات آقای دکتر غلامحسین صدیقی در رساله اجتهادی ایشان: *es mouvements*

.Religieux Iraniens p. 179

۲ ابن اثیر، ج ۵، ص ۵۲ طبع مصر.

۳ تاریخ بخارا، ص ۸۰ چاپ تهران.

و فرود می‌آمدند تا اگر بگذرد او را بگیرند وی با سی و شش تن بر لب جیحون آمد و عمد ساخت و بگذشت و به ولایت کش رفت و آن ولایت او را مسلم شد و خلق بر وی رغبت کردند و بر کوه سام^۱ حصارى بود به غایت استوار و اندر وی آب روان و درختان و کشاورزان. و حصارى دیگر از این استوارتر آن را فرمود تا عمارت کردند و مال بسیار و نعمت بی‌شمار آنجا جمع کرد و نگهبانان نشانند و سفید جامگان بسیار شدند،^۲ باری کار مقنع و سپید جامگان وی اندک‌اندک چندان قوت گرفت که پادشاه بخارا نیز، نامش بنیات بن طغشاده، مسلمانی بگذاشت و به آیین وی گرایید. تا دست سپید جامگان دراز گشت و غلبه کردند و خلیفه سخت ستوه شد.^۳ آخر عربان از دلاوری و بی‌باکی این سپید جامگان به ستوه آمدند. مقنع و یاران او سال‌ها در برابر سرداران عرب، که خلیفه به جنگ ایشان می‌فرستاد در ایستادند. داستان این جنگ‌ها را در تاریخ‌ها می‌توان خواند. بغداد سخت در کار این‌ها فرو مانده بود و بسا که خلیفه از بیم و بیداد این قوم به گریه در می‌آمد.^۴ آخر کار خلیفه سپاه عظیم، به ماوراءالنهر بفرستاد و مقنع را این سپاه خلیفه شهر بند کردند. سرانجام چون مقنع، بر هلاک خود یقین کرد خویشتن به تنور افکند تا از هم متلاشی شود و پیکر او به دست دشمنان نیفتد. اما فاتحان چون به قلعه او دست یافتند او را در تنور جستند و سرش را بریدند و نزد مهدی خلیفه که در آن ایام در حلب بود فرستادند.

درباره فرجام کار او، یکی از دهقانان کش داستانی شگفت‌انگیز گفته است که در تاریخ بخارا از قول او بدین گونه نقل کرده‌اند که گفت «جده من از جمله خاتونان بوده است که مقنع از بهر خویش گرفته بود و در حصار می‌داشت، وی گفت روزی مقنع زنان را بنشانند به طعام و شراب بر عادت خویش، و اندر شراب زهر کرد و هر زنی را یک قدح خاص فرمود و گفت چون من قدح خویش بخورم شما باید که جمله قدح خویش بخورید. پس همه خوردند و من نخوردم و در گریبان خود ریختم و وی ندانست. همه

۱ مارکوات در *Wehrot und Arang 92* می‌گوید قلعه‌ای بود به نام سنام که وی در آن می‌زیست.

۲ تاریخ بخارا ص ۸۰.

۳ همانجا ص ۱۰.

۴ تاریخ بلعمی ص ۷۳۳ طبع هندی.

زنان بیفتادند و بمردند و من نیز خویشتن در میان ایشان انداختم و خویشتن را مرده ساختم و وی از حال من ندانست پس مقنع برخاست و نگاه کرد همه زنان را مرده دید نزدیک غلام خود رفت و شمشیر بزد و سر وی برداشت و فرموده بود تا سه روز باز تنور تفتانیده بودند به نزدیک آن تنور رفت و جامه بیرون کرد و خویشتن را در تنور انداخت و دودی بر آمد من به نزدیک آن تنور رفتم از او هیچ اثری ندیدم و هیچ کس در حصار زنده نبود و سبب خود را سوختن وی آن بود که پیوسته گفتمی که چون بندگان من عاصی شوند من به آسمان روم و از آن جا فرشتگان آرم و ایشان را قهر کنم وی خود را از آن جهت سوخت تا خلق گویند که او به آسمان رفت تا فرشتگان آرد و ما را از آسمان نصرت دهد و دین او در جهان بماند پس آن زن در حصار بگشاد...»^۱

ظاهراً این روایت البته از رنگ افسانه خالی نیست اما این نکته را همه مورخان آورده‌اند، که او پیش از آن که عربان بر قلعه وی دست بیابند خود را هلاک کرد. و بدین گونه بود که روزگار خدای نخشب یا پیغمبر نقاب‌دار خراسان به پایان رسید.^۲ و ماه نخشب که یک چند در آسمان ماوراءالنهر پرتو افشاند، هر چند طلوع آن چندان به درازا نکشید لیکن روزگاری کوتاه مایه امید کسانی شد که جور و بیداد و تحقیر تازیان آن‌ها را به عصیان و طغیان رهنمون گشته بود. این سپید جامگان، پس از مرگ مقنع نیز مدت‌ها در ماوراءالنهر بر آیین او بودند. نویسنده کتاب حدودالعالم و بیرونی و مقدسی و مؤلف تاریخ بخارا، به وجود آن‌ها در ماوراءالنهر اشارت کرده‌اند.^۳ عوفی نیز در اوایل قرن هفتم هجری می‌گوید «امروز در زمین ماوراءالنهر از متابعان او جمعی هستند که دهقنت و کشاورزی می‌کنند و ایشان را سپید جامگان خوانند و کیش و اعتقاد خود، پنهان دارند و هیچ کس را بر آن اطلاع نیفتاده است، که حقیقت روش ایشان چیست؟»^۴ این سخن عوفی هنوز هم درست است، و در واقع از آن چه در کتاب‌ها

۱ تاریخ بخارا ص ۸۸ - ۸۷.

۲ تامس مور Th. Moore شاعر انگلیسی (متوفی در ۱۸۵۲) داستان این پیغمبر نقاب‌دار را در حکایت «لاله رخ» آورده است.

۳ رک Frye ترجمه تاریخ بخارا ص ۱۴۷.

۴ جوامع الحکایات نسخه خطی کتابخانه مجلس.

درباره این سپید جامگان آمده است حقیقت آیین و روش آنان را نمی‌توان دریافت. و از همین روست که نویسندگان کتب مقالات نیز در باب عقاید آن‌ها اتفاق ندارند. بعضی آن‌ها را از خرمیان دانسته‌اند و بعضی از زنادقه. برخی آن‌ها را به شیعه بسته‌اند و برخی به مزدکیان نسبت داده‌اند.^۱ در سخنانی نیز که به آن‌ها نسبت کرده‌اند از همه ادیان و عقاید چیزی هست. درباره جامه سپید، که زی و شعار این طایفه بوده است گمان غالب آن است که آن را بر غم عباسیان که «سیاه جامگان» بوده‌اند، می‌پوشیده‌اند. اما این جامه سپید نزد برخی فرقه‌ها زی و لباس روحانیان بوده است و مانویان نیز جامه سپید می‌داشته‌اند.^۲ شک نیست که در این روزگار مانویان در سغد و ماوراءالنهر بسیار بوده‌اند^۳ بنابر این، شاید این جامه سپید، در میان پیروان مقنع از آن سبب متداول بوده است که آیین او از آیین مانی صبغه‌ای داشته است و یا دست کم شاید، بتوان گمان برد که مقنع نیز، برای پیشرفت مقاصدی که داشته است، سازش و تألیف بین پاره‌های عقاید مانویان را که در ماوراءالنهر بسیار بوده‌اند با عقاید مجوسان و خرم دینان وجهه همت داشته است. و بنابر این، بی‌سبب نیست که اهل مقالات او را و یارانش را به همه این ادیان منسوب و متهم داشته‌اند.^۴

۱ رک: تبصره ص ۱۷۹ مقدسی ص ۳۲۳ شهرستانی ص ۱۱۵ چاپ لندن.

۲ Pelliot, Les traditions manicheennes p. 202

۳ الفهرست ص ۳۳۷.

۴ برای اخبار مقنع گذشته از آنچه نقل شد رک: احوال و اشعار رودکی به قلم آقای سعید نفیسی ج ۱ ص

۲۹۳ و مقاله دکتر ذبیح الله صفا مجله مهر سال چهارم و پنجم - و برای تحقیقات اروپایی رجوع شود به

تعلیقات آقای فرای Frye بر ترجمه انگلیسی تاریخ بخارا ص ۱۴۳.

شهر هزار و یک شب

بنای بغداد

از روزی که شهر کوفه به خلافت بر ابوالعباس سفاح سلام کرد دمشق از رونق و شکوه دیرینه افتاد. خلافت را خراسانیان پدید آورده بودند و لازم بود که درگاه خلافت به دیار آنان نزدیکتر باشد. دمشق که نزدیک ثغر روم بود، از اقصای مملکت اسلامی که وسعت تمام داشت، زیاده دور بود. از آن گذشته، مردم دمشق نیز همچنان به مروانی‌ها و سفیانی‌ها علاقه می‌ورزیدند. برای این خلافت که تازه به سعی موالی و آزادگان فرس پدید آمده بود، هیچ جا مناسب‌تر از عراق نبود زیرا عراق نخستین محل تلاقی و تماس بین عرب و عجم بود. هم به بلاد خراسان نزدیک بود و هم با دیار تازیان چندان فاصله نداشت. اما در عراق نیز شهری که بتواند، از هر جهت جای درگاه خلافت را شایسته باشد، نبود. کوفه بیشتر به خاندان علی ارادت و تعلق داشت و بصره جایی پر دور افتاده به نظر می‌رسید. لازم بود که شهری تازه بر آرند. شهری که درگاه خلافت عباسیان را شایسته باشد. سفاح - ظاهراً به همین سبب - در نزدیک کوفه شهری تازه بنا کرد، نامش هاشمیه و آنجا را پایگاه خلافت خویش کرد. چندی بعد، مرکز خلافت را به شهری دیگر، به نام انبار منتقل کرد. بعد از او، برادرش ابوجعفر منصور به خلافت نشست و در صدد بر آمد بارگاه خلافت را جایی مناسب‌تر بیابد.

شرح بنای این شهر را چنین نوشته‌اند که: منصور «جماعتی از حکما و اهل بصارت فرستاد تا موضع مناسب بطلبند و ایشان آن مقام را که امروز بغداد آنجاست اختیار کردند و منصور نیز حاضر شد و آن موضع را بیسندید و شهر بنا کرد... یکی از عقلا نصاری گفت یا امیرالمؤمنین یکی از فضایل این موضع آن است که میان دجله و فرات افتاده است و در وقت محاربه دجله و فرات همچنان باشند که دو خندق شهر. دیگر آن

که خوار و بار از دیار بکر به انحدار در دجله به این مقام آرند و از بصره به جانب بحر به صعود. از جانب شام در روی فرات و از خراسان و دیار عجم در شط تامرا. دیگر آن که چون مقام در میان است اگر جسر را قطع کنند دشمن نتواند گذشت. دیگر این که آن موضع در میان بصره و واسط و موصل افتاده است و بر و بحر و جبل به هم نزدیک. چون آن سخن بشنید رغبت او در آن تأسیس زیاده شد. امثله به اطراف نوشت تا استادان و مهندسان و فعله بیامدند و چون بنیاد باره نهادند خشت اول را به دست خویش نهادند... و منصور بفرمود تا عرض سور در اساس پنجاه گز کنند و در بالا بیست گز... و سرای منصور در میان شهر ساختند تا مسافت از همه جانب یکسان باشد و چون حساب کردند چهار هزار هزار و هشتصد و سی و سه درم بر عمارت خرج رفته بود.^۱

شهر هزار و یک شب

بدین گونه بود که بغداد بنا شد. این شهر را که گویی مقدر بود روزگاری دراز بر سراسر مملکت اسلام، حکمروا باشد، وی مدینه الاسلام نام نهاد. اما نام بغداد، که یکی از روستاهای مجاور این ناحیه بود و آن را بدین شهر در افزوده بودند، هم چنان بر این شهر بماند.^۲ این بغداد، که در کنار خرابه‌های تیسفون کهن بنا گشته بود وارث تمدن و جلال و شکوه تیسفون نیز گشت. و شهری که در روزگار ابو جعفر بنا گشت، در دوره هارون و مأمون وسعت بسیار یافت و صحنه داستان‌ها و شاهد جلال و شکوه قصه‌های «هزار و یک شب» گشت.

باغ‌ها و نزهتگاه‌های بسیار در آن پدید آمد. سراهای رفیع و قصرهای بدیع در آن بنا گشت. روستاها و دیه‌ها در بنای آن داخل گردید. در دوره مأمون عظمت و جلال آن به پایه‌ای رسید که تیسفون و بابل کهنسال را به خاطر آورد. نوشته‌اند، و شاید از مبالغه‌ای خالی نباشد، که درین روزگاران نزدیک شصت هزار حمام و بالغ بر سیصد هزار مسجد

۱ تجارب السلف ص ۱۰۶ - ۱۰۸.

۲ در باب کلمه بغداد و اشتقاق آن رک: دائرة المعارف اسلام ج ۱ و نیز، G. Le Strange, Baghdad, P/10-11 که آن را از دو جز ایران «بغ» یعنی خدا و «داد» گرفته‌اند.

درین شهر افسانه‌ها وجود داشت.^۱ بازرگانان و سوداگران، از هر شهری و دیاری درین شهر بار می‌افکندند. کاروانسراهای آن همواره از بازرگانان و جهان‌گردان هر دیاری آکنده بود.

دربار هارون عظمت و جلال افسانه آسا داشت. از همه جا نمایندگان ملوک جهان بدین دربار با شکوه می‌آمدند حتی شارلمانی امپراتور بزرگ نامدار فرنگ نمایندگان نزد خلیفه بغداد می‌فرستاد. بغداد، در این روزگار با درگاه قیصران روم دعوی هم‌چشمی داشت و در قسطنطنیه به چشم حقارت می‌دید: کاری که، پیش از این، در روزگار ساسانیان، تیسفون می‌کرد. بسفور درین روزگار بسا که از بغداد در وحشت و نگران بود و بسا که سپاه بغداد تا به دروازه‌های شهر مغرور و سر فراز و پر آوازه قسطنطنیه می‌رفت. و این جنگ‌ها و لشکر کشی‌ها، قصه‌ها بدیع هزار و یک شب را از جلال و عظمت لبریز می‌کرد.

بدین گونه شهر بغداد، شهری شد که در آن روزگار در همه جهان هیچ مانند نداشت. قصرهای خلیفه و بزرگان شهر، با حرم سراها و خواجه‌گان و کنیزان که در آن‌ها بودند بدین شهر خیال‌انگیز هزار و یک شب، شکوه و عظمت خاص می‌داد. قصرهای خلیفه، با چندان فرش‌ها و اوانی و پرده‌های لطیف که در آن‌ها بود، یادگار ایوان با عظمت کسری را با فرش بهارستان و ترنج زر و تره زرین و زرمشت افشار، که با سقوط مدائن همه بر باد و به تاراج رفته بود، تجدید می‌کرد. و رسوم و اعیاد دربار خلافت، با وزیران ایرانی و با جامه و کلاه زر و زیور خاص ایرانیان، بار دیگر خاطره‌های مرده عهد شکوه و جلال تیسفون را در بغداد زنده می‌کرد.

خلیفه بغداد

این مایه شکوه و جلال خیره‌کننده بود که بغداد را در آن روزگاران «قبله زایران» و «کعبه آمال جهانیان» ساخته بود. شهری که بارگاه خلیفه بود، از اکثر عالم اسلام باج

۱ جرجی زیدان، تاریخ تمدن اسلامی، ج ۲ ص ۱۵۴.

می‌گرفت و در زر و زیور و مکنت و نعمت می‌غلطید. اما این همه ثروت شهر «هزار و یک شب» را در زیبایی و جلال غرقه می‌کرد از کجا می‌آمد؟ از غارت مردم، زیرا عباسیان هر چند تعصب و خشونت را که مروانیان نسبت به موالی داشتند رها کردند و سیاستی تازه پیش گرفتند، اما در فراز آوردن مال و گرد کردن خواسته همچنان به شیوه خلفای شام، حرص و طمع زیاده می‌ورزیدند.

از همین راه بود، که در اندک زمان مال بسیار فراز آوردند. چنان که ابوالعباس سفاح، اولین خلیفه بنی عباس وقتی مرد، از وی جز نه جبه و چهار پیراهن و پنج شلوار و چهار طلیسان و سه مطرف خز نماند. اما منصور که به جای او نشست چندان در گرد کردن مال حرص ورزید که پس از مرگ، نزدیک ششصد هزار هزار دینار از او باز ماند و در هنگام مرگ، فرزند خود مهدی را گفت که من ترا درین شهر چندان مال فراز آورده‌ام که اگر ده سال نیز خراج به تو نرسد، ارزاق سپاه و نفقات و مخارج ثغر را بدان کفایت توانی کرد. مکنت و ثروت هارون را نیز خود اندازه نبود با چندان باد دستی و نوش خواری و زر بخشی که در کتاب‌ها از او نقل کرده‌اند، پس از مرگش بیش از نهصد هزار هزار درهم از او باقی ماند. از امین و مأمون نیز، داستان‌هایی نقل کرده‌اند که حکایت از ثروت و مکنت سرشار افسانه‌آمیز آن‌ها دارد.

این مایه مکنت و ثروت خلفا البته از رعایت عدل و انصاف فراز نمی‌آمد، برای آن تاراج کردن تازی و دهقان و کندن و بردن اموال دیه و شهر لازم بود آن «مهدی» که در پایان روزگار بنی‌امیه، داعیان خراسان ظهور او را به مردم غارت زده و ستم‌دیده مزده می‌دادند، در عهد بنی عباس پدید آمد اما هیچ از آن ظلم و بیدادی که جهان را پر کرده بود نکاست و آن همه امید که مردم ستم‌دیده عراق و خراسان به بنی‌هاشم داشتند با روی کار آمدن بنی عباس همه یکسر بر باد رفت، این آرزو که دولت بنی‌هاشم در بین همه مسلمانان، آن عدالت و مساوات را که بنی‌امیه از میان برده بودند، دوباره برقرار سازد، چون نقش سراب محو و ناپیدا گشت. حرص و آز منصور و هارون و رشوه‌خواری و نادرستی عمال آن‌ها، همچنان روزگار حجاج بن یوسف و عهد هشام خلیفه را دوباره زنده می‌کرد. تمام امیدها و آرزوهایی که ستم‌دیدگان روزگار بنی‌امیه را، وا داشته بود تا

به نفع عباسیان سر به شورش بردارند، از جور و بیداد و حرص و آز خلفای بغداد، نقش سراب بود. در بخارا، به روزگار ابوالعباس، شریک بن شیخ المهری که قیام کرده بود می‌گفت که ما هرگز خاندان رسول را پیروی بدان نکردیم تا شاهد این خونریزی‌ها و بیدادها باشیم. سرکشی‌ها و شورش‌های پی در پی که از جانب کسانی چون سنباد و استادسیس و مقنع در خراسان و ماوراءالنهر روی می‌داد به سبب همین خونریزی‌ها و بیدادگری‌ها بود. قیام خوارج، که به هر چندگاه در گوشه‌ای سر به شورش بر می‌آوردند، و شورش یوسف البرم که قصد او چنان که خود می‌گفت فقط، امر به معروف و نهی از منکر بود، همه نشان می‌داد که آن بیدادگری‌ها و تبهکاری‌های روزگار بنی مروان هنوز تمام نشده بود و به قول بعضی محققان^۱ هنوز بسیار بودند کسانی که در این روزگار می‌گفتند:

ای کاشکی بیداد مروانیان باز می‌گشت.

و کاشکی عدل عباسیان به دوزخ می‌رفت.

و این خود چندان عجب نبود. زیرا همه جا عمال خلیفه سیاست خشن و جابرانه‌ای تعقیب می‌کردند که پیوسته بر نارضایی مردم می‌افزود و از این حیث اوضاع با دوره بنی‌امیه چندان تفاوت نداشت.

بازرگانان و توانگران را در شهرها امرا و حکام غارت می‌کردند، و در راه‌ها و بیابان‌ها راهزنانی که با آن‌ها بی‌ارتباط نبودند. کشاورزان و برزگران را در دهات خداوندان ملک یغما می‌کردند و در شهرها عمال خلیفه می‌دوشیدند. روزگار پیشه‌وران و حتی سپاهیان نیز ازین بهتر نبود. آن‌ها نیز طعمه جور و بیداد وزرا و امرا طماع بی‌بند و بار بودند و فریاد اعتراض کسی به گوش خلیفه نمی‌رسید.

برای تأمین مخارج هنگفت دربار خلیفه که در عیاشی و ولخرجی مستغرق بود مردم مجبور به پرداخت انواع خراج‌ها بودند. هزاران دودمان، درمانده و پریشان می‌شد تا

۱ مقصود Van Vloten وان فلوطن محقق معروف هلند است در کتاب Recherches sur la

Domination arabe P. 69 و هموست که این بیت را از اغانی (ج ۱۶ ص ۸۴) نقل کرده:

یا لیت جوربنی مروان عناد لنا و لیت عدل بنی العباس فی النار

خلیفه در پایان یک شب مستی بتواند باران جواهر و دینار بر شاعران و مطربان و ساقیان و مسخرگان خویش نثار کند. خون صدها معصوم ریخته می‌شد تا خدمت گزاران خلیفه بتوانند سفره رنگین خود را به الوان نعمت‌ها بیارایند...

بخشش‌هایی که به خلفا نسبت داده‌اند غالباً چنان خارج از حد و قیاس است که انسان را در صحت روایات به شک می‌اندازد. چه بسا که برای یک حرف رکیک زننده دهان یک شاعر دلچک را از در و گوهر انباشته‌اند. چه بسا که به خاطر یک بیت مدح، ساز و جامه و بنده و ملک به گویندگان فرومایه و گدا چشم بخشیده‌اند. هادی خلیفه، به یکی از چاکران خود «چهار صد اشتر بار کرده و به زر و جامه» می‌بخشید و رشید به یک شاعر چهار صد جامه از جامه‌های خاص خود عطا می‌کرد. وزرا از این‌گونه گشاد بازی‌ها بر کنار نبودند. بزرگواری‌ها و درم بخشی‌هایی که به برمکیان و خاندان سهل نسبت داده‌اند، شگفت‌انگیز و خیره کننده است. و این زریپاشی‌ها و درم بخشی‌ها نشان می‌دهد که وزیران نیز مانند خلفا در جمع مال و خواسته هیچ به عدالت و انصاف نمی‌توانسته‌اند پای بند باشند.

دولت عباسیان

حقیقت آنست که دولت عباسیان، خود دولت غدر و خیانت بود. دولت آن‌ها حاصل رنج و سعی موالی و آزادگان خراسان بود اما آن‌ها هیچ از این یاران فداکار خویش به سزا قدردانی نکردند، سهل است تمام کسانی را که در راه آن‌ها فداکاری کرده بودند، به غدر و خیانت هلاک کردند. ابوسلمه خلال، با آن همه سعی و کوشش که در نشر دعوت آن‌ها کرد به سبب بدگمانی و بد دلی خلیفه کشته شد. ابومسلم نیز، که در واقع دولت عباسیان پرورده و آورده او بود، از بدگمانی و بدسگالی آن‌ها در امان نماند. برمکیان از آن‌ها همین سزا را دیدند و خاندان سهل نیز از این سرنوشت شوم غم‌انگیز رهایی نیافتند.

این رفتار خدعه آمیزی که عباسیان، به جای پروردگان و یا پرورندگان خویش کردند

شگفت‌انگیز است. با این همه سبب عمده آن گریزی و هشپاری خلفای عباسی بود، که آن را تا حد بدبینی می‌کشانید. و در نگهداری مسند دولت خویش از ریختن خون دوستان وفادار خود نیز روی بر نمی‌گاشتند. شاید نیز این کارها را تا حدی سبب آن بود، که می‌خواستند بدان، عامه مسلمانان را راضی کنند. چون، مسلمانان واقعی، در آن روزگار از دعای ابوسلمه و ابومسلم، که متهم به عقاید غلاة و زنادقه و اهل تناسخ بودند، البته خرسند نبودند. جاه و حشمت خاندان برامکه و خاندان سهل نیز که در درگاه خلافت زیاده از حد قدرت و عظمت یافته بودند موافق میل و رضای آن‌ها نبود.

بنابراین، خلفای آل عباس؛ که برخلاف بنی‌امیه سیاست عربی را رها کرده بودند، این ایرانیان را نیز در حد خاصی نگاه می‌داشتند و به هنگام ضرورت آن‌ها را کنار می‌نهادند، تا بدان وسیله، اعتماد عامه را جلب کنند و شورش و سرکشی اهل سنت را که هر زمان ممکن بود خلافت و دولت آن‌ها را تهدید کند، قبل از وقوع چاره نمایند. در هر حال، هر چند با روی کار آمدن عباسیان افسانه «دولت عرب» که امویان تحقق آن را در سر می‌پروردند، با تأسیس و ایجاد «شهر هزار و یک شب» مثل رویاهای «هزار و یک شب» محو و ناپدید شد لکن عباسیان نیز راضی نشدند که دولت بغداد، یکسره دولت خراسانی باشد از این سبب بود که نسبت به وزیران و پروردگان نام آور ایرانی خویش نیز ابقا نکردند. و داستان برامکه شاهد این دعویست.

برمکیان

این برمکیان از بزرگان و نام آوران بلخ بودند. نیاکان آن‌ها، معبد نوبهار^۱ را که

۱ در باب معبد نوبهار اوصاف زیادی در کتاب‌ها آمده است که البته از اغراق خالی نیست، نام این معبد، از دو کلمه سنسکریت آمده است که اولی به معنی نو، و دومی به معنی صومعه و دیر است. این نوبهار که در بلخ بوده است از جمله بتخانه‌های بزرگ بوداییان به شمار می‌آمده است و به ادعای دقیقی شاعر، حرمت و شرف مکه را در نزد آن قوم داشته است. چنان که امرا و ملوک نواحی مجاور، از متولیان آن معبد که برمک، نام عمومی آن‌ها بوده است، فرمانبرداری می‌کرده‌اند و نذور و هدایا نزد برمک می‌برده‌اند. آورده‌اند که این معبد قبه‌ها داشت و بر قبه نخستین آن که بلندی آن بیش از صد ذراع بود علم‌ها بود، و در اطراف معبد سیصد حجره بنا کرده بودند که خادمان و کارگزاران را در آن حجره‌ها جای بود، و هر یک از این

پرستشگاه بوداییان آن شهر بود اداره می‌کردند. زمین‌های وسیعی نیز که به این پرستشگاه‌ها تعلق داشت در اختیار آنان بود. حتی از آن پس نیز که نیاکان این خاندان آیین بودا را رها کردند و به دین مسلمانی در آمدند قسمتی از این زمین‌ها همچنان در تصرف آن‌ها ماند.

نوبهار، که در بلخ پرستشگاه مردم بود، البته چنان که از نام آن نیز بر می‌آید از آن بوداییان بود. معه‌ذا بعدها در افسانه‌ها و قصص سعی کردند آن را از آتشکده‌های مجوس بشمارند. در باب عظمت و جلال این معبد در کتاب‌ها توصیف‌های شگفت‌انگیز آورده‌اند که البته از اغراق خالی نیست اما از تمام آن اوصاف، به خوبی بر می‌آید که این معبد آتشکده زردشتی نبوده است، معبد بودایی بوده است.

باری، این برمکیان، چنان که از قصه‌ها و افسانه‌ها بر می‌آید مقارن اوایل قرن اول هجری به آیین اسلام در آمدند. چندی بعد با خلفای اموی ارتباط پیدا کردند و در باب این ارتباط با خلفای اموی در کتاب‌ها قصه‌های عجیب آورده‌اند که شگفت‌انگیز و باور نکردنی است. در هر حال، بعد از سقوط امویان، خالد بن برمک از نام آوران این خاندان به ابولعباس سفاح پیوست و مقام وزارت یافت. در دوره ابوجعفر منصور نیز همچنان مقام خویش را داشت و فرزندانش در درگاه عباسیان برآمدند و جاه و مقام یافتند و کارهای بزرگ همه در دست آن‌ها بود. از آن میان یحیی بن خالد، که پرورنده هارون بود، نزد

خادمان را در سال بیش از یک روز نوبت خدمت نبود و دیگر روزها به کار خویش می‌پرداخت. مهتر خادمان معبد را نیز برمک می‌خواندند و تولی امور معبد به میراث از برمکی به برمک دیگر می‌رسید. و پادشاهان خراسان و چین و هند و کابل بدین معبد می‌آمدند و بت‌ها را زیارت می‌کردند و دست برمک را می‌بوسیدند. معبد نوبهار را عواید و اوقاف بسیار بود، و اموال و خزائن بی‌شمار نیز داشت که همه در تصرف برمک بود. در درون معبد نیز بت‌ها بود به زر و گوهر آکنده و به دیبا و حریر آراسته، که موجب شگفتی زائران و سیاحان می‌بود.

برای اطلاعات بیشتر در این باب و نام مآخذی که ذکر نوبهار در آن‌ها آمده است رک: تاریخ برامکه، مقدمه مفصل مرحوم عبدالعظیم قریب گرگانی - و دائره المعارف اسلام، ج ۱ و کتاب لوسین بووا، ترجمه عبدالحسین میکده - و رک: مسالک الاعصار.

اما در باب برمک که نام عمومی متولیان نوبهار بوده است رجوع شود به سلسله مقالات موسوم به Iranica از ه. و. بیلی در مجله BSOAS، ج ۱۱ قسمت اول ص ۲ و همچنین اصل کتاب برمکیان بووا ص ۱۲۳-۱۲۲ و همچنین دائره المعارف اسلام، ج ۱ در این باب ملاحظه شود.

وی مکانت تمام یافت. چندان که اندک‌اندک همه کارها بر دست او می‌رفت و خلیفه را جز نام نبود. فرزندان او، فضل و جعفر، نیز در درگاه خلیفه قدرت و نفوذ تمام به دست آوردند، و چنان همه کارها را به دست گرفتند که هر کس در دستگاه خلافت بدان‌ها وابستگی نداشت از کار باز می‌ماند و در اندک زمان برکنار می‌رفت. این قدرت و عظمت که یحیی و فرزندان او در دربار هارون به دست آوردند، ناچار خشم و رشک درباریان را می‌انگیخت. خودسری‌ها و نافرمانی‌های زیاده از حد فضل و جعفر نیز ناچار خلیفه را به ستوه می‌آورد. و این همه، سبب می‌شد که بدخواهان و حسودان هر روز گستاخ‌تر شوند و آن‌ها را متهم به کفر و الحاد و طغیان و فساد بنمایند. جود و بزرگواری آن‌ها نیز نمی‌توانست زبان طاعنان و بدسگالان را ببندد و ناچار اسباب و جهاتی پدید آمد که سقوط و نکبت آنان را سبب گشت. در سال ۱۸۷ هجری جعفر را به فرمان هارون کشتند و از کسان و یاران او نیز بسیاری را به حبس و شکنجه کشیدند و حتی فضل و یحیی نیز به زندان افتادند و به عذاب‌های الیم دچار آمدند. ثروت و مکنت بسیار و بی‌حساب آن‌ها نیز مصادره شد و کسانی که یک روز در اوج ثروت و نعمت بودند، روز دیگر به نان شب حاجت داشتند.

این نکبت و سقوط شگفت‌انگیز که خاندان توانگر و مقتدر و با حشمت برمکیان را چنین گرفتار فقر و نامرادی کرد، در سراسر دنیای اسلام آوازه و شهرتی غم‌انگیز در انداخت و همه جهان را در شگفتی و حیرت افکند. ازین رو عجب نیست که داستان پردازان و قصه سرایان، در باب این حادثه شگفت‌انگیز روایت‌های عجیب و افسانه‌آمیز آورده باشند. از همین روست، که سراسر تاریخ برامکه از قصه‌ها و افسانه‌های شگفت‌انگیز و اغراق‌آمیز آکنده است^۱ و بسا قصه‌های لطیف بدیع دلاویز که در باب این خاندان در کتاب‌ها و تاریخ‌های کهن بازمانده است. چنان که، در قصه‌های «هزار و یک شب» سیمای جعفر برمکی جلوه‌ای خاص دارد. در بسیاری ازین داستان‌های لطیف

۱ برای اطلاعات بیشتر در باب خاندان برمکی رک: تاریخ برامکه با مقدمه مفصل تحقیقی آقای عبدالعظیم قریب گرگانی که اکثر روایات مهم را در آن جمع کرده است. و نیز رجوع شود: رساله محققانه Bouvat به این عنوان: Les Barmecles d'après les historiens Arabes et Persanes, Paris 1912.

پریوار، جعفر نیز مانند مسرور خادم، همه جا حریف و ندیم خلیفه است و چنان می‌نماید، که همه کارهای دستگاه خلافت بر دست این وزیر محتشم و متنفذ ایرانی است. در آن شبگردی‌ها و عشرت جویی‌ها، که هارون خلیفه را درین «شهر هزار و یک شب» گرد کوی و بازار و کنار دجله و میان نخلستان‌ها، همه جا در جنب و جوش نشان می‌دهد، جعفر برمکی همه جا همراه است. و داستان ثروت و جلال و عشرت جویی و شاد خواری خلیفه و وزیران و درباریان او درین قصه‌های دل‌آویز «هزار و یک شب» جلوه و انعکاس بارز دارد و اشارتی نسبت به نکبت و سقوط برامکه نیز در طی قصه‌های این کتاب آمده است.^۱

باری خاندان برامکه در دولت عباسیان، قدرت و حشمت بسیار داشته‌اند. و شاید به همین سبب بدسگالان و حسودان بسیار هم، به طعن و دق و هجو و سب آن‌ها می‌پرداخته‌اند. ازین روست که آن‌ها را به زندقه و بددینی متهم می‌کرده‌اند و به کفر و مجوس‌ت منسوب می‌داشته‌اند. در این که نیاکان آن‌ها آیین بودا داشته‌اند جای شک نیست اما تمایل به مجوسان زرتشت و علاقه به احیا آتش‌پرستی که به آن‌ها نسبت داده‌اند، قطعاً مردودست، و این همه را دشمنان و بدخواهان این خاندان ساخته‌اند و بسیاری نیز، بعد از نکبت و سقوط آن‌ها پرداخته‌اند تا اقدام هارون را در فرو گرفتن و برانداختن آن‌ها موجه جلوه دهند. معهدا، شک نیست که قدرت و حشمت آن‌ها ممکن نبوده است حرمت حدود حق و عدالت را نگه داشته باشد. از این رو بعید نیست که آنچه در باب سبک سری‌های فضل بن یحیی در خراسان گفته‌اند و بعضی داستان‌های دیگر که در باب مظالم یحیی و جعفر آورده‌اند درست باشد.

در هر حال قدرت و حشمت برمکیان در تاریخ آن روزگار مایه شگفتی و اعجاب است. ثروت بی‌پایان و باد دستی و زرباشی آن‌ها نیز افسانه آمیز به نظر می‌آید. چنان می‌نماید که تسلط آن‌ها بر اموال احیاناً بیش از خود خلیفه بوده است به طوری که، چندان بر خزانه مملکت مسلط بوده‌اند که اگر خلیفه خود اندک مالی حاجت داشته

۱ در باب احوال جعفر و دیگر برامکه آن گونه که در داستان‌های «هزار و یک شب» آمده است رجوع شود به کتاب Bovat که ذکر آن گذشت ص ۱۲۰-۱۲۱.

است، بی‌آن که از آن‌ها دستوری باشد نمی‌توانسته است به دست بیاورد.

و البته، وقتی خلیفه می‌دید که این خاندان محتشم و توانگر، بیش از خود او بر تمام امور و شئون ملک تسلط دارند، خویشان را در برابر قدرت و عظمت آن‌ها ناچیز می‌دید. و همین احساس ضعف و حقارت، او را به دشمنی و آزار آن‌ها وا می‌داشت.

ابن خلدون این نکته را درست می‌گوید که: «موجب تباهی و پریشانی کار برمکیان این بود که آن‌ها در همه شئون مملکت استبداد یافته بودند و بر همه اموال دولت مسلط گشته بودند. تا جایی که هارون اگر برای خود چیزی از بیت المال می‌خواست میسرش نمی‌شد. آن‌ها بر وی چیره گشته بودند و در فرمانروایی با او انباز گشته بودند. چندان که با بودن آن‌ها خلیفه در امور مملکت اختیاری و تصرفی نداشت. مآثر و آثار آن‌ها افزون‌تر و آوازه آن‌ها بلندتر و مشهورتر بود. در همه کارهای دولتی بزرگان خاندان خود را گماشته بودند و بنیاد دولت خویش را بدین گونه آباد و استوار نگه می‌داشتند. وزارت و امارت و فرمانروایی و حتی درباری خلیفه و همه امور اداری و نظامی و هر آنچه به شمشیر و قلم وابسته بود در دست آن‌ها قرار داشت.»^۱

اما این وزیران هوشمند، تنها به این اکتفا نمی‌کردند که زمام خلافت را در دست بگیرند. بسا که می‌خواستند آیین مسلمانی را نیز دستخوش اندیشه‌ها و پندارها خویش دارند. گویند برامکه رشید را بر آن داشتند که در جوف کعبه آتشدانی بگذارد که پیوسته در آن آتش بیفروزند و عود بسوزند. رشید دانست که به این اشارت می‌خواهند در کعبه بنیاد آتش پرستی بگذارند و کعبه را آتشکده سازند. این معنی یکی از اسباب نکبت برمکیان گردید.^۲ با توجه به این نکته که برامکه ظاهراً بودایی بوده‌اند نه زرتشتی؛ درین روایت می‌توان تردید کرد، لیکن این گونه روایات نشان می‌دهد که ایرانی‌ها حتی در قلمرو دین نیز برای استقرار نفوذ خویش لحظه‌ای غفلت نمی‌کرده‌اند.^۳

۱ مقدمه، ص ۲۰ چاپ اروپا.

۲ الفرق بین الفرق، ص ۵۸.

۳ گمان آتش پرستی در حق برامکه قطعاً خطاست نه فقط نام آن‌ها که لقب متولیان نوبهار بوداییان بلخ بوده است گواه این معنی است بلکه از این نکته که خالد برمکی در امارت طبرستان حکومت مصمغان را که مقام روحانی مهم در دماوند داشته منقرض نمود، این مطلب تأیید می‌شود. نیز رک: Marquart

سقوط برامکه

داستان سقوط برمکیان را تاریخ‌نویسان و داستان‌پردازان با آب و تاب شاعرانه نوشته‌اند. چه آه‌های سرد گله‌آمیز که در نکبت و سقوط این خاندان از میان لب‌های خاموش و پر تمنا شاعران و نویسندگان طماع گذشته، بیرون تراویده است! کوشیده‌اند نکبت و سقوط این خاندان را به مثابه فاجعه بزرگی برای تاریخ مجد و کرم جلوه دهند.

درین میان آن چه قطعی به نظر می‌رسد آنست که ثروت و جلال افسانه‌وار آنان دیده هارون خلیفه زردوست عشرت جوی را خیره کرده است و بدان وا داشته است که به مصادره و استیفاء اموال آنان فرمان دهد. مال بخشی‌های به افراط و خود سری‌های بیرون از حد فرزندان یحیی نیز ناچار رشک و غیرت خلیفه را بر می‌انگیخته است.

برامکه چنان که از روایات و حکایات منسوب بدان‌ها، بر می‌آید در بذل مال راه افراط می‌رفته‌اند. با آن که حکایاتی که در باب بخشش‌های افسانه‌وار آنان ذکر شده است، از اغراق‌های شاعرانه خالی نیست می‌توان گفت ثروت و مکنت بی‌نظیر آن‌ها برای جلب و تحریک حسد خلیفه کافی بوده است. خاصه که دشمنان و بدسگالان کوشش داشته‌اند که ذهن خلیفه را در حق آنان مشوب نمایند. ازین رو از خلال قصه‌ها و روایات موجود، برای تأیید این نکته قرائتی می‌توان به دست آورد. ابن اثیر آورده است که چون جعفر برمکی کاخ بزرگ خود را ساخت و بیست هزار هزار درهم در آن کار خرج کرد بد اندیشان این خبر را به خلیفه رسانیدند و گفتند وقتی جعفر برای بنایی چندین مال خرج تواند کرد، سایر نفقات و مخارج او تا چه حد خواهد بود؟ این سخن در رشید تأثیر شگرف کرد و آن را به غایت بزرگ شمرد.^۱

از روایات آشکارا بر می‌آید که رشید ثروت بی‌کران و شهرت کم‌نظیر آنان را به دیده رشک می‌نگریسته است. از اسحاق بن علی بن عبدالله عباس، نقل کرده‌اند که گفت هارون روزی در باب برمکیان با من سخن می‌گفت «گفتم ای امیرالمؤمنین، چنین می‌نماید که تو به مال و نعمت آنان به دیده رشک می‌نگری. ایشان را تو خود برآورده‌ای

و بدین پایگاه رسانیده‌ای. آن چه می‌کنند به فر وجود توست، آن‌ها بندگان و چاکران تواند درباره آنان هر چه خواه توانی کرد. رشید انکار کرد و گفت چنین نیست که تو می‌پنداری. من اکنون، به طفیل ایشان زنده‌ام... چندان ملک و مال که ایشان دارند از فرزندان من کس ندارد درین صورت چگونه توانم در حق آنان نیک دل و نیک بین باشم؟»^۱

این روایت نشان می‌دهد که هارون، چگونه ثروت و جلال این خاندان را مدت‌ها در عین خشم و سکوت به دیده رقابت و حسادت می‌دیده است. جهشیاری نیز داستانی نقل می‌کند که مؤید این نظر است می‌نویسد: «چون یحیی دریافت که رشید را بر وی حال دگرگونه گشته است، بر نشست و به خانه یکی از هاشمیان که با وی دوستی داشت برفت و در کار خود با او رای زد. هاشمی گفت: خلیفه به گرد آوردن مال و اندوختن خواسته میل بسیار دارد و او را فرزندان بسیار در رسیده‌اند و خواهد که آنان نیز صاحب ضیاع و عقار گردند. کسان تو همه ضیاع و عقار بسیار دارند و بد اندیشان تو نزد خلیفه، بر ضد آنان سخن‌ها همی گویند. اگر در مال و مکتب آنان نظر کنی و آن را به فرزندان خلیفه واگذاری بدین وسیلت قربت و مکانت یابی و باشد که تو و یارانت از گزند و آزار او در امان مانید.»^۲

از این قراین پیداست که سبب نکبت و سقوط برمکیان جز آن نبوده است که هارون می‌خواسته است اموال آنان را مصادره کند. در واقع مصادره و استصفا اموال در آن زمان بسیار متداول بوده است و خلفا غالباً امرا و وزرا را به بهانه‌های ناچیز حبس و مصادره می‌کرده‌اند. قبل از برامکه و بعد از آن‌ها نیز بارها خلفا وزیران خود را به طمع تحصیل مال در زندان باز داشته‌اند و شکنجه کرده‌اند.

با این همه سبب نکبت این طایفه را بعضی از مورخان در داستانی عشقی جستجو کرده‌اند و قصه‌ای شگفت‌انگیز درین باب آورده‌اند. می‌نویسند: «رشید عباسه خواهر خود را و جعفر بن یحیی را به غایت دوست داشتی و بی‌آن دو صبر نتوانستی کرد و جمع

۱ العقدالفرید، ج ۵ ص ۶۶ چاپ مصر.

۲ تاریخ الوزرا، ص ۱۷۹ طبع مصر ۱۹۳۸.

ایشان در یک مجلس بی‌مجاز شرعی از غیرت دور بود. خواهر را به زنی جعفر داد به شرط آن که در میان ایشان جز نظر و سخن گفتنی نباشد و بسیار بودی که رشید از مجلس برخاستی و ایشان هر دو خالی بودند، و هر دو جوان و به غایت پاکیزه صورت و متناسب اطراف، هم در دارالخلافه فرصتی طلبیدند و با هم جمع آمدند، پسری در وجود آمد آن پسر را در مکه فرستادند، تا رشید نداند و نوبتی دیگر موعده کردند پسری دیگر حاصل شد او را پیش برادر فرستادند با معتمدان. و گویند عباسه را در سر با کنیزک جنگ افتاد و او را بزد، کنیزک از آن غصه حال با هارون بگفت. هارون کینه عظیم در دل گرفت و عزم حج کرد و چون به مکه رسید حال تفحص نمود و هر دو کودک را حاضر کردند و بدید پس هر دو را در چاهی انداختند و چاه را پوشانیدند و چون از حج بازگشت برامکه را برانداخت.^۱

این داستان عشق بازی عباسه با جعفر برمکی را بسیاری از قصه پردازان موضوع افسانه‌ها خویش کرده‌اند. آخر نه در آن مایه افسانه و خیال بیش از حقیقت است؟ از این روست که در باب آن افسانه‌های دلکش پرداخته‌اند.^۲

اما حقیقت آنست که، از مورخان معتبر کسانی که این حادثه را ذکر کرده‌اند آن را علت اصلی نکبت برامکه نشمرده‌اند بلکه فقط یکی از اسباب سقوط و نکبت آن خاندان پنداشته‌اند. ابن خلدون، در صحت این روایت، به سختی تردید می‌کند. آن را مجعول و موضوع می‌داند و شأن هارون خلیفه را ازین سخنان برتر و فراتر می‌شمرد^۳ در واقع عباسه خواهر هارون، چنان که از اخبار و روایات بر می‌آید سه بار شوهر کرده است و هر سه شوهر نیز پیش از خود او مرده‌اند. و به همین سبب بوده است که ابونواس شاعر ظریف خوش سخن، بر سبیل طبیعت شعری هجو آمیز و دلنشین سروده است و در آن

۱ تجارب السلف ص ۱۵۱.

۲ چنان که در ۱۷۵۳ میلادی داستانی به زبان فرانسوی به نام *Abbása* منتشر شد و در سال ۱۹۰۴ میلادی نیز کتابی به نام *Lss nuits de bagdad* به زبان فرانسوی انتشار یافت. جرجی زیدان نویسنده مصری هم این حکایت را به صورت داستان تاریخی نوشته است که معروف شده است (رک: مقاله Horovitz در چاپ جدید دائره المعارف اسلام جزء ۱).

۳ مقدمه، ص ۱۹ به بعد.

خلیفه امین را اندرز داده است که هر کس را می‌خواهد به هلاکت رساند او را با عباسه تزویج کند. اما کسانی که در شرح دیوان ابونواس، نام شوهران عباسه را آورده‌اند، از جعفر نام نبرده‌اند و پیداست این روایت تزویج او را با جعفر درست نمی‌شمرده‌اند.^۱

در هر حال، ظاهراً این داستان، از رنگ افسانه خالی نیست. به نظر می‌آید که آن را ساخته باشند تا سبب نکبت و سقوط خاندان برمکی را در قصه‌ای که با افسانه‌های دلاویز این شهر «هزار و یک شب» مناسب و سزاوار باشد نقل کرده باشند. و از این رو مایه و مضمون داستان را از سرگذشت جدیمه ابرش و خواهر او گرفته‌اند.

باری داستان عباسه، که ابن خلدون نیز در صحت آن تردید دارد افسانه‌ای بیش نیست. برای نکبت و سقوط برمکیان هیچ لازم نبوده است که آنان، گناهی کوچک یا بزرگ مرتکب شده باشند. آیا ثروت بی‌کران شگفت‌انگیز آنان که چشم خلیفه را خیره کرده بود نمی‌توانسته است به تنهایی گناه بزرگی برای آنان به شمار آید؟ برای همین گناه بود که خلیفه جعفر را کشت و فضل و یحیی را سال‌ها در دخمه‌های تاریک زندان شکنجه داد. در واقع قتل جعفر و حبس پدر و برادر او بهانه‌ای بود برای آن که اموال موجود آنان به تصرف خلیفه در آید اما چون گمان می‌رفت مبالغه‌نگفتی از زر و جواهر آنان از دسترس غاصبان دور مانده است لازم بود فضل و یحیی را سال‌ها در زندان نگهدارند و با فشار و شکنجه آن چه را گمان می‌رفت پنهان کرده‌اند باز ستانند.

حکایتی درین باره، در کتاب‌ها آورده‌اند که این دعوی را تأیید می‌کند. می‌نویسند؛ خلیل بن هیثم که رشید او را به زندانبانی یحیی و فضل گماشته بود، حکایت کرد که مسرور خادم با گروهی از چاکران نزد من آمد و با یکی از چاکران دستاری پیچیده بود. پنداشتم که مگر خلیفه با آل برمک بر سر مهر آمده است و کس فرستاده است تا از آن‌ها دلجویی کند. مسرور مرا گفت که فضل بن یحیی را بیرون آور چون فضل پیش وی ایستاد گفت امیرمؤمنین می‌گوید که ترا فرموده بودم تا همه اموال را به ما تسلیم

۱ قطعه ابونواس چنین است (دیوان ص ۵۲۰):

الا قل لامین الله	و ابن القاده السادسه
اذا ما ناکت سر	ک ان تفقد هراسه
فلات تقتله بالسيف	و زوجه بعباسه

کنی و می‌پنداشتم که این کار را کرده‌ای. اکنون به یقین دانسته‌ام که مال بسیاری برای خود نگهداشته‌ای مسرور را فرمودم که اگر وی را بر آن مال‌ها واقف نگردانی دویست تازیانه‌ات بزنند. فضل گفت ای اباهاشم هر چه ترا فرمان داده‌اند انجام ده. مسرور گفت ای ابالعباس صواب آن بینم که مال را بر جان مقدم نداری که اگر آن چه مأمورم به جای آرم ترسم که جان تو برود. فضل سر بر آورد و گفت ای اباهاشم، هرگز به امیرالمؤمنین دروغ نگفته‌ام و اگر همه جهان مرا بودی و مرا میان خروج از دنیا و خوردن تازیانه‌ای مخیر کردندی خروج از دنیا را برگزیدی و امیرالمؤمنین این می‌داند و تو خود نیز می‌دانی که ما عوض خود را با بذل مال مصون می‌داشتیم چگونه امروز مال را به بها عوض نگه داریم؟^۱

ازین قرار برمکیان فدای نخوت و غرور خویش و رشک و آز خلیفه شده‌اند و خطاست آن که گمان برند، داستان پیوند و ارتباط بین جعفر و عباسه سبب عمده نکبت آن‌ها بوده است. درست است که این قصه را ظاهراً از روی داستان جذیمه و ابرش و یا قصه‌های نظیر آن ساخته‌اند، اما شک نیست که از مزاج تند و طبع سودای هارون این گونه کارها دور نبوده است. خاصه که هم در داستان‌های «هزار و یک شب» و هم در تاریخ‌ها و روایت‌ها، از این گونه بهانه جویی‌ها و تند خویی‌های کودکانه مکرر بدین خلیفه نسبت کرده‌اند.

بوزینه زبیده

از جمله آورده‌اند، که هارون بوزینه‌ای را مقام امارت داد. چنان که سی مرد از درباریان وی را ملتزم رکاب آن بوزینه بودند. و به امر خلیفه «او را کمر شمشیر بر میان بستندی و سواران با او بر نشستندی. هر کس که به خدمت درگاه او رفتی فرمودندی تا آن بوزینه را دست بوس کند و خدمت و ... آن بوزینه، چند بکر را بکارت برداشته بود»^۲ داستان این بوزینه، پاره‌ای حکایت را که در باب نرون و کالیگولا جباران روم نقل

۱ مروج الذهب، چاپ پاریس ج ۶ ص ۴۰۹-۴۰۸.

۲ تاریخ طبرستان ج ۱ ص ۹۲.

کرده‌اند به خاطر می‌آورد. این بوزینه تعلق به زبیده داشت که خاتون خلیفه بغداد بود. و چندان در اکرام و تعظیم آن مبالغه می‌رفت که، امیران غیرتمند تحمل آن خواری نمی‌توانستند کرد، یکی ازین امیران، نامش یزید بن مزید شیبانی این بوزینه را بکشت. و مرگ او بر هارون و زبیده گران آمد و شاعران زبیده را بدان تعزیت‌ها گفتند و جای آن بود!^۱ و این همه از کژ طبعی و تند خویی خلیفه حکایت دارد؛ که بر خلاف آن چه ابن خلدون می‌پنداشته است، از این گونه هوسبازی‌های کودکان هیچ ابا نداشته است.

با این همه کژ رایبی و تند خوی، سرداران و بزرگان درگاه خلیفه را گرامی می‌داشتند و از او فرمان می‌بردند. نه آخر، هر چه داشتند از جان و مال طفیل هستی او بود. در حقیقت، این امیران و بزرگان، برای رضای خلیفه از هیچ رسوایی و زبون ننگ نداشتند؛ کشتن دشمنان خلیفه و غارت کردن مال مردم، اگر مایه رضا خلیفه بود، در نظرشان هیچ عیبی نداشت و این همه پستی و زبون را در راه تقرب به خلیفه تحمل می‌کردند زیرا وزارت و امارت، هر چند دورانش کوتاه بود اما ثروت و مکنّت بی‌پایان برای آن‌ها فراز می‌آورد.

برامکه و علویان

این امیران و عاملان در جایی که به امیری و کارگزاری می‌رفتند برای کسب مال و مکنّت از هیچ جنایتی خودداری نمی‌کردند. اینان، همه جا عنان گسیخته و خود کامه بودند و با جان و مال مردم هر چه می‌خواستند می‌کردند. از این رو، مردم نیز هر جا فرصتی و بهانه‌ای به دست می‌آوردند سر به شورش بر می‌داشتند. و این فرصت‌ها و بهانه‌ها نیز همیشه بر اثر ناخرسندی‌ها به دست می‌آمد.

چنان که مردم دیلم و طبرستان برای رهای از مظالم عمال خلیفه، بر یحیی بن عبدالله حسنی گرد آمدند و بر عامل خلیفه بشوریدند. داستان این یحیی مثل سرگذشت برادرانش غم‌انگیز و شگفت آمیزست. چون برادران وی محمد نفس زکیه و ابراهیم قتیل

باخمیری کشته شدند، «یحیی بترسید و به دیار طبرستان و دیلم گریخت و ایشان چون صلاحیت او مشاهده کردند معتقد شدند و دانستند که لایق امامت است، مردم بر او جمع شدند و او را شوکتی و عدتی حاصل شد، و رشید از این قضیه متفکر گشت. فضل بن یحیی بن خالد بن برمک را با پنجاه مرد به طبرستان فرستاد و گرگان و طبرستان به او داد. چون آنجا رسید با یحیی بن عبدالله لطف کرد و کار به جایی رسانید که یحیی امان نامه خواست به خط رشید. چنان که قضات و فقها و بزرگان بنی هاشم گواه باشند. رشید را این معنی مناسب آمد و امان نامه‌ای جهت او نوشت و قضات و علما و اکابر بنی هاشم را گواه گرفت و آن را با تحف و هدایا به یحیی فرستاد و یحیی با فضل به خدمت رشید رفت. رشید در اول مجلس او را اکرام کرد و بعد از آن به حبس فرستاد و در نقص امام از فقها فتوا خواست. بعضی جایز داشتند و بعضی نه. فی جمله رشید یحیی بن عبدالله را کشت»^۱ و این واقعه سبب شد که حکومت طبرستان یک چند در دست برمکیان بماند.

در واقع رفتار برمکیان، نسبت به سایر وزیران و امیران، بیشتر با عدل و انصاف توأم بود. با این همه شک نیست که قسمتی از ثروت و مکنت بی کران افسانه آمیز آنان نیز از همین راه غارت و ستم گرد می آمد. چنان که نوشته اند، هارون الرشید، ولایت طبرستان به محمد بن یحیی بن خالد برمکی و برادر او موسی داد. آن‌ها ملک‌های دهقانان را به زور می خریدند و ستم‌ها و ناروایی‌ها می کردند. هر جا دختری خوبروی نشان می یافتند به قهر و ستم می خواستند و «از خوف فضل و جعفر کس را زهره آن نبود که ظلم ایشان بر هارون عرض دارد».

علی بن عیسی

اما حقیقت آنست که خلیفه، خود از این گونه غارتگری‌ها و ناروایی‌ها پر بی خبر نبود. چون درین تاراج و بیدادی که وزرا و حکام و امرا پیشه گرفته بودند همواره سهمی نیز

به خلیفه فرستاده می‌شد. چنان که، وقتی فضل بن یحیی برمکی را که یک چند در خراسان ولایت و حکومت داشت، باز خواند و خواست تا علی بن عیسی بن ماهان را به جای او فرستد «با یحیی [برمکی] بگفت و رأی خواست. یحیی گفت علی مردی جبار و ستمکار است، و فرمان خداوند راست... رشید بر مغایظه یحیی علی عیسی را به خراسان فرستاد و علی دست بر گشاد و مال به افراط بر ستدن گرفت و کس را زهره نبود که باز نمودی و منهیان سوی یحیی [برمکی] می‌نیشند و او فرصتی نگاه داشتی و حیلستی ساختی تا چیزی از آن، به گوش رسانیدی و مظلومی پیش کردی تا ناگاه در راه پیش خلیفه آمدی و البته سود نمی‌داشت تا کار بدان منزلت رسید که رشید سوگند خورد که هر کس از علی تظلم کند آن کس را نزدیک وی [یعنی نزدیک علی] فرستد و یحیی و همه مردمان خاموش شدند علی خراسان و ماوراءالنهر و ری و جبال و گرگان و طبرستان و کرمان و سپاهان و خوارزم و نیمروز و سیستان، بکند و بسوخت و آن ستم کز و حد و شمار گذشت. پس، از آن مال، هدیه‌ای ساخت رشید را که پیش از او کس نساخته بود، و نه پس وی بساختند و آن هدیه نزدیک بغداد رسید نخست آن بر رشید عرضه کردند سخت شادمانه شد و به تعصب آل برمک را و پایمردی علی عیسی می‌کرد رشید فضل [بن ربیع] را گفت چه باید کرد در باب هدیه‌ای که از خراسان رسیده است؟ گفت خداوند را بر منظر باید نشست و یحیی و پسرانش و دیگر بندگان را بنشانند و بستانند، تا هدیه پیش آرند و دل‌های آل برمک بطرقد، و مقرر گردد خاص و عام را که ایشان چه خیانت کرده‌اند که فضل بن یحیی [برمکی] بدان وقت که در خراسان بود [هدیه آن مقدار آورد از خراسان، که عاملی از یک شهر بیش از آن آمد و علی چندین فرستد. این اشارت رشید را سخت خوش آمد که دل گران بوده بر آل برمک و دولت ایشان به پایان خواست آمد. دیگر روز بر خضراء میدان آمد و بنشست، و یحیی [برمکی] و دو پسرانش را بنشانند و فضل ربیع و قوم دیگر و گروهی به ایستادند و آن هدیه‌ها را به میدان آوردند هزار غلام ترک بود به دست هر یکی دو جامه ملون از ششتری و سپاهانی و سقلاطون و ملحم دیباجی ترکی و دیداری و دیگر اجناس، غلامان به ایستادند با این جامه‌ها و بر اثر ایشان هزار کنیزک ترک آمد به دست هر یکی جامه زرین یاسمین پر از مشک و کافور و عنبر و اصناف عطر و طرایف شهرها و صد غلام

هندو و صد کنیزک هندو به غایت نیکو رو و شارهای قیمتی پوشیده و غلامان تیغ‌های هندوی داشتند... و کنیزکان شارهای باریک در سقط‌های نیکوتر از قصب، و با ایشان پنج پیل نر و دو ماده. نران با برگستوان‌های دیبا و آینه‌های زرین و سیمین و مادگان با مهدهای زر و کمرها و ساختهای مرصع به جواهر بدخشی و پیروزه، و اسبان گیلی و دویست اسب خراسانی با جل‌های دیبا و بیست عقاب و بیست شاهین و هزار اشتر آوردند دویست با پالان و افسارهای ابریشمین دیباها در کشیده در پالان، و جوال سخت آراسته و سیصد شتر از آن با محمل و مهد، بیست با مهدهای بزر، و پانصد هزار و سیصد پاره بلور از هر دستی و صد جفت گاو و بیست عقد گوهر سخت قیمتی و سیصد هزار مروارید و دویست عدد چینی فغفوری از صحن و کاسه و غیره که هر یک از آن در سر کار هیچ پادشاهی ندیده بودند، و دو هزار چینی دیگر از لنگری و کاسه‌های کلان و خمره‌های چینی کلان و خرد و انواع دیگر و سیصد شادروان و دویست خانه قالی و دویست خانه محفوری، چون این اصناف نعمت به مجلس خلافت و میدان رسید تکبیری از لشکر بر آمد و دهل و بوق بزدند آن چنان که کس مانند آن یاد نداشت و نخوانده بود و نشنوده، هارون الرشید روی سوی یحیی برمکی کرد و گفت این چیزها کجا بود در روزگار پسر تفضل؟ یحیی گفت زندگانی امیر دراز باد این چیزها در روزگار امارت پسر تفضل در خانه‌های خداوندان این چیزها بود به شهرهای عراق و خراسان. هارون الرشید ازین جواب سخت طیره شد چنان که آن هدیه بر وی منغص شد و روی ترش کرد و برخاست از آن خضرا برفت.^۱ این پاسخ دلنشین که یحیی داد البته مایه شرم و تشویر خلیفه گشت. اما خلیفه می‌دانست که این علی بن عیسی در خراسان و عراق و دیگر شهرها، به غارت مشغولست. لیکن هم خلیفه بود که دست علی را گشاده کرده بود تا هر چه می‌خواست می‌کرد.

با این همه تنها این علی بن عیسی نبود که خانه مردم را می‌کند تا خزانه سلطان آبادان دارد. بیشتر عاملان و امیران املاک و ضیاع مردم را می‌ستدند و مال و خواسته رعایا را به غارت می‌بردند. این کارگزاران و گماشتگان، در واقع، مقام خویش را از خلیفه

به اجازه می‌گرفتند و در مدت ولایت خویش از هیچ گونه بیداد و ستم روی گردان نبودند.

خلیفه نیز جز به طمع آن که احیاناً دسترنج تبهکاری‌های چندین ساله آنان را به عنوان «مصادره» از آن‌ها بستاند هرگز مؤاخذه شان نمی‌کرد. مردم در زیر بار جور و فشار عمال ظالم و فرسوده می‌شدند. برای این مردم درمانده ستم‌دیده‌ای که خلیفه آن را به یک مشت کارگزاران جبار طماع در مقابل ثمن بخش می‌فروخت، هیچ امیدی نبود. ازین رو بود که، هر جا مدعی تازه‌ای سر بر می‌آورد، مردم دعوت او را اجابت می‌کردند.

حمزه بن آذرک

چنان که وقتی حمزه بن آذرک بر ضد این ناروایی‌ها که می‌رفت، برخاست و گفت: «مگذارید که این ظالمان بر ضعفای جور کنند» در خراسان و سیستان و کرمان بسیاری از ستم‌دیدگان دعوت او را با شور و علاقه اجابت کردند. درباره این حمزه و جنگ‌های او آن چه در کتاب‌ها آمده است پریشان و شگفت‌انگیز و در هم است.

دلآوری‌های او که سال‌ها بیم و وحشت در دل خلیفه افکنده بود، گویا منشأ داستان معروف «امیر حمزه» شده باشد. نوشته‌اند که او از نسل زوبن طهماسب بود.^۱ بسیاری از کسانی نیز که با او بودند، ایرانیان بودند. نکته جالب توجه آنست که در قیام این خوارج، ایرانیانی که از دستگاه خلافت ناراضی بودند، با عربان هم داستان می‌شدند و هرگز ملاحظه برتری‌های نژادی در میان نبود. خاصه که بیشتر خوارج لازم نمی‌دانستند خلیفه مسلمانان از عرب و قریش باشد و همین امر موجب انتشار مبادی و تعالیم آن‌ها در میان ایرانیان بود.^۲

۱ تاریخ سیستان ص ۱۵۶.

۲ خوارج که در عهد بنی‌امیه خطری بزرگ بودند، در دوره عباسیان چندان جنب و جوش نداشتند و فتنه آن‌ها نیز دوام نمی‌یافت. در باب مذهب و اصل و منشأ آن‌ها تحقیق خلاف هست در هر حال در امر خلافت آرا خاصی شبیه به نوعی جمهوری طلبی داشته‌اند و از حیث صلابت در عقیده هم شبیه به فرقه پیوری تین بوده‌اند. برای اطلاعات بیشتر در باب آن‌ها رک: عمر ابوالنصر: الخوارج فی الاسلام طبع بیروت ۱۹۴۹

درباره آغاز کار حمزه چیز روشن در تاریخ‌ها نیست. می‌نویسند که او در دوره حکومت علی بن عیسی بر خراسان، در سیستان برخاست. گفته‌اند که «یکی از عمال آنجا بی‌ادبی‌ها کرد حمزه عالم بود و بر او امر معروف کرد، آن عامل خواست که او را تباه کند، آخر عامل کشته شد»^۱ فرمانروایی علی بن عیسی در خراسان با ظلم و قساوت بسیار توأم بود. ازین رو در هر گوشه بر ضد او شورش و آشوبی برخاست اما خوارج چون قیام بر حکومت جائر را واجب می‌دانستند در مخالفت خویش بیش از سایر فرقه‌ها تعصب نشان می‌دادند.

داستان جنگ‌های حمزه در کتاب‌ها به تفصیل آمده است. می‌نویسند که وقتی عامل خلیفه از بیم او از سیستان گریخت حمزه «مردمان سواد سیستان را همه بخواند و بگفت یک درم خراج و مال بیش به سلطان مدهید چون شما را نگاه نتواند داشت. و من از شما هیچ نخواهم و نستانم که من بر یک جای نخواهم نشست»^۲ عمال خلیفه با آن که بارها در برابر وی به زانو در آمدند هرگز از تعقیب وی نمی‌آسودند. جنگ‌های بسیار رخ داد و بسیاری شهرها چندین بار دست به دست گشت. درین گونه حوادث، هر دو طرف خشونت و قساوت بسیار نشان می‌دادند. خوارج در شهرها و قریه‌ها بر هیچ کس ابقا نمی‌کردند و حتی کودکان دبستان را نیز از دم تیغ می‌گذرانیدند و دولتیان نیز از آن‌ها انتقام سخت می‌کشیدند. گاه کودکان را با معلم در مسجدها محصور می‌کردند و مسجد بر سر ایشان فرو می‌آوردند^۳ در بعضی جاها نیز خانه‌ها را آتش می‌زدند، و مردی را بر دو درخت که به هم می‌آوردند می‌بستند و سپس آن دو درخت را می‌گشودند، تا پاره از آن بر هر درختی بماند...^۴ خلیفه و یارانش را، بلکه هر کس را نیز که راضی به

- نیز رجوع شود به قسمت اول کتاب: Welhausen: Die Religiös-politischen oppositionparteien 1901 و همچنین به مقاله «خوارج» در Shortet Encyclopaedia of Islam P 246 که در آن از مآخذ تازه‌تر هم نام رفته است.

۱ تاریخ سیستان ص ۱۵۶.

۲ همانجا ص ۱۵۸.

۳ تاریخ بیهق، ص ۴۵.

۴ کامل، ج ۵ ص ۱۰۲ چاپ مصر.

حکم خلیفه بود کشتنی می‌دانستند^۱ و ازین رو کسانی که از فرمانروایی جابرانه علی بن عیسی و فرزندان او در خراسان ناراضی بودند، به یاری حمزه برخاستند. وقتی کار خوارج در خراسان بالا گرفت علی بن عیسی در این کار فرو ماند. ناچار نامه‌ای به هارون نوشت و وی را «آگاه کرد که مردی از خوارج سیستان برخاست است و به خراسان و کرمان تاختن همی کند و همه عمال این سه ناحیت را بکشت و دخل برخاست و یک درم و یک حبه از خراسان و سیستان و کرمان به دست نمی‌آید.»^۲

قیام خوارج در خراسان چنان مایه بیم و نگرانی خلیفه شد که برای فرو نشاندن آن به تن خویش روانه آن دیار گشت. در ری علی بن عیسی که مورد سخط واقع شده بود با تقدیم هدایا و تحف او را راضی نمود و امارت خراسان را برای خود حفظ کرد. اما چندی بعد معزول شد در حالی که کار از کار گذشته بود. جور و بیداد علی بن عیسی خراسان را چنان بر آشفته بود که به آسانی آرام و سکون نمی‌پذیرفت. این موج توفان خیز خشم و سرکشی که در خراسان و سیستان و کرمان می‌جوشید بغداد را به سختی تهدید می‌کرد و خلیفه خود مایه این همه نارضایی‌ها را که بیداد عاملان بود می‌دانست و نمی‌خواست چاره درستی بجوید. در نامه‌هایی که از گرگان به عنوان امان نامه و اتمام حجت برای حمزه فرستاد می‌توان این نکته را به خوبی دریافت. جوابی نیز که حمزه به وعد و وعیدهای خلیفه داد نشان می‌دهد که خشم و نارضایی مردم از عمال خلیفه تا چه اندازه موجب این گونه طغیان‌ها و سرکشی‌ها بوده است و مخصوصاً از آن به خوبی بر می‌آید که این خشم و نارضایی برای فرقه‌هایی نظیر خوارج تا چه اندازه نقطه اتکا مناسبی بوده است. در این نامه حمزه به خلیفه چنین می‌نویسد که «آن چه از جنگ من با کارگزارانت به گوش تو رسیده است نه از آن است که من در ملک تو سر منازعه دارم یا رغبتی به دنیا در دلم باشد که بدین وسیله بخواهم بدان دسترس یابم و درین کار برتری و نام و آوازه نیز نمی‌جویم. حتی با آن که بدسیرتی عمال تو در رفتار با کسانی که تحت حکم و ولایتشان هستند، بر همه آشکار است و آن چه آن‌ها از ریختن خون‌ها و ربودن مال‌ها و تبهکاری‌ها و ناروایی‌ها پیش گرفته‌اند معلوم همگانست من به

۱ مقالات اشعری ج ۱ ص ۱۶۵، طبع مصر.

۲ تاریخ سیستان ص ۱۶۰.

سرکشی، بر آن‌ها پیشی نجسته‌ام و گمان می‌کنم آن چه از حال خراسان و سیستان و فارس و کرمان به تو رسیده است مرا از سخن درین باب بی‌نیار می‌کند»^۱ در این زمان آتش خشم و نفرت چندان بالا گرفته بود که فرو نشاندن آن آسان به نظر نمی‌رسید با مرگ خلیفه همچنان خراسان در چنگال آشوب و ناامنی رنج می‌برد و هر روز برای اظهار نارضایی خویش بهانه تازه‌ای می‌یافت. حتی رافع بن لیث را که عرب بود چون بر ضد دربار خلیفه در سمرقند سر به شورش برآورد مردم یاری کردند و داستان قیام او در تاریخ معروف است.

این خشم و نومیدی که در دوره هارون بر اثر بی‌رحمی و عیاشی و تجمل پرستی او فزونی می‌گرفت سرانجام ایرانیان را به چاره جوئی تازه برانگیخت. گویی هنگامی که بغداد در ظلمت و سکوت «شب‌های عربستان» مست رویاهای شیرین و غرورانگیز خویش بود در خراسان و سیستان و طبرستان و آذربایجان سپیده دمیده بود.

در پشت باروهای سر به فلک کشیده دارالخلافه ماجراهای «هزار و یک شب» رخ می‌داد، امیران و وزیران به دست بوس «بوزینگان امیرالمؤمنین» مفتخر می‌شدند، توانگران و بزرگان به خدمت و طاعت بندگان خلیفه مباحثات می‌کردند. شاعران و مسخرگان و متملقان و دروغ گوینان بازار گرمی داشتند. طلاهایی که از اطراف و اکناف کشور به عنوان خراج و هدایا مثل سیل به بغداد می‌آمد مانند باران بر مطربان و شاعران و خنیاگران و دلچکان و عیاران شهر فرو می‌ریخت. برین خوان یغمایی که جور و استبداد خلفا در بغداد گسترده بود ترک و تازی و دهقان شریک بودند. در کنار گرسنه چشمان عرب آزمندان عجم جای داشتند، هر که در بغداد بود و با درگاه خلیفه نسبت و ارتباطی داشت ازین تاراج و چپاول بهره‌ای می‌برد.

در درگاه خلیفه

درین میان دهقانان و بزرگ زادگان ایران بی‌آن که علاقه خود را به گذشته ایران

فراموش کنند نقشه‌های خویش را دنبال می‌کردند. اینان که به «ایران» و «تاریخ ایران» بیش از «ایرانی» و «مردم ایران» علاقه می‌داشتند باز خواب «احیاء مجد و عظمت» گذشته خویش را می‌دیدند اما مردم ایران که بارها قربانی بلهوسی‌های آن‌ها گشته بودند طبعاً چندان مورد التفات آن‌ها واقع نمی‌شدند.

برامکه که به بزرگواری و جوانمردی مشهور گشتند ثروت بی‌کران افسانه‌آمیز خود را مدیون رنج و کوشش رعایای ایرانی خویش بودند اما در هنگام بخشش‌ها و نامجویی‌ها، آن‌ها هرگز ایرانی‌ها را بر دیگران مقدم نمی‌داشتند.

خالد برمکی که چند بر طبرستان حکومت می‌کرد وقتی معزول شد و از آمل قصد کوچ و بازگشت کرد «بازاری به کنار رودبار ایستاده بود گفت الحمدلله از ظلم تو خلاص یافتیم، این حال با خالد بگفتند بفرمود تا بازاری را بیاوردند گفت اگر مرا از ولایت شما معزول کردند از انتقام تو کسی مرا معزول نکرد گردن بازاری بفرمود زد.»^۱

تمام وزرا و امرایی که به بندگی خلیفه تن در داده بودند، درین فجایع مظالم شرکت می‌کردند، دهقانان ایرانی نیز درین مورد دست کمی از بزرگان عرب نداشتند.

آن‌ها اگر بر ضد منافع خلیفه به کوشش بر می‌خاستند محرک واقعی‌شان فقط منافع شخصی بود، هنوز حوادث زمانه آرزوی ایجاد «دولتی با شکوه به شیوه عهد ساسانی» را از لوح خاطرشان یکسره نزدوده بود. ازین رو بود که برای ایران و به نام ایرانیان گاه و بی‌گاه کوشش‌هایی می‌کردند.

سقوط بغداد و قتل امین به وسیله ایرانیان نمونه‌ای از این گونه کوشش‌ها بود. از وقتی که هارون برامکه را برانداخته بود بزرگ زادگان ایران قدرت و نفوذ خود را در دولت اسلام از دست داده بودند.

یاری کردن مأمون و جنگ کردن با امین در واقع بهانه‌ای بود برای آن که این بزرگ زادگان ایران بار دیگر قدرت و نفوذ از دست رفته خود را در دستگاه خلافت به دست آورند.

خاندان سهل

معدالک قتل امین به دست طاهر، قوم عرب را از برتری جویی خویش نومید نکرد. چندی بر نیامد که با آغاز خلافت مأمون تمام قلمرو خلافت از شورش و انقلاب به هم بر آمد.

نفوذ و قدرتی که فضل بن سهل و برادرش حسن در دربار مأمون یافته بودند رشک و کینه اشراف عرب را بر ضد ایرانیان به شدت تحریک ساخته بود. در آن جا مأمون کورکورانه تحت نفوذ و سیطره فضل در آمد^۱ و از کار بغداد فارغ ماند. تسلط خاندان سهل بر دستگاه حکومت، عربان را سخت ناخرسند می کرد. خاصه که خاندان سهل از زرتشتی‌های نو مسلمان بودند و در اسلام شهرت و سابقه‌ای نداشتند.

وقتی مأموران به تحریک و اصرار فضل، حکومت عراق را که پس از قتل امین به طاهر بن حسین فاتح بغداد سپرده بود، از وی باز گرفت و به حسن بن سهل داد، نارضایی و نگرانی افزونی یافت. در بغداد آوازه در افتاد که فضل بن سهل بر مأمون چیره گشته است و او را از کسان و یاران جدا کرده و در خانه‌ای باز داشته است. و اکنون خود کارها را به دست گرفته و به رای خود و هوای خویش حکومت می‌راند این اندیشه مخصوصاً مایه بیم و نگرانی عباسیان بغداد گردید. چون خاندان سهل به تشیع شهرت داشتند عباسیان بغداد می‌ترسیدند که آن‌ها به حيله و قوت، خلافت را از خاندان عباس به خاندان علی منتقل کنند، حکایتی که در تاریخ‌ها درین باب آورده‌اند نشان می‌دهد که این کار را مردم از خاندان سهل بعید نمی‌دانسته‌اند. می‌نویسد که فضل روزی «با یکی از ارکان دولت مأمون گفت سعی من درین دولت از ابومسلم بیشترست او گفت ابومسلم دولت از قبيله به قبيله رسانید و تو از برادر به برادر رسانیدی گفت اگر عمر باشد از قبيله به قبيله رسانم»^۲

۱ Muir Caliphate p. 495

۲ تاریخ برگزیده ص ۳۱۲.

همه جا شورش

بدین گونه در عراق بیشتر مردم از فرمانروایی حسن نگرانی داشتند و این نگرانی موجب انقلاب‌ها گشت. به زودی در عراق و جزیره و حجاز و یمن شورش‌ها و آشوب‌ها پدید آمد. امرا و متنفذان در نصیبین و میافارقین و آذربایجان و ارمنیه سر به شورش بر آوردند. ابراهیم بن موسی در یمن قیام کرد و محمد بن جعفر بر حجاز استیلا جست عباس بن محمد بر بصره تسلط یافت و زید بن موسی به او پیوست.^۱

درین میان وضع کوفه از همه جا سخت‌تر و خطرناک‌تر بود. این شهر بی‌آرام فتنه‌جو که در هر زمان برای قیام به نفع آل علی حاضر بود^۲ یکسره تحت سیطره و نفوذ یک راهزن، نامش ابوالسرایا، در آمده بود؛ وی یک علوی را که ابن طباطبا می‌گفتند چندی به خلافت برداشت و سپس او را مسموم کرد و دیگری را به جای او نشانند. و سرانجام شورش او به یاری هرثمه فرو نشست اما چندی بعد بغداد صحنه حوادث خونین دیگر گشت.

در بغداد

بغداد از چندی پیش در دست عیاران و سپاهیان بود. آن‌ها با حکومت و ولایت چون بازیچه خوار مایه‌ای رفتار می‌کردند: هر روز با کسی بیعت می‌کردند و هر لحظه بر او می‌شوریدند. ضعف و فتور حکومت، آنان را سخت گستاخ و چیره کرده بود حتی از تاراج شهر و آزار مردم دریغ نمی‌ورزیدند. کار رهزنی و تبهکاری آن‌ها سخت بالا گرفته بود کودکان و زنان را آشکارا می‌ربودند اگر از کسی پول گزاف به وام یا صلح مطالبه می‌کردند او جرئت نداشت از دادن آن امتناع کند. اگر به خانه کسی می‌رفتند و زن و فرزندش را به زور می‌بردند او نمی‌توانست در برابر آن‌ها مقاومت کند. بسا که دهکده‌ای را غارت می‌کردند و مال و حشم و متاع و ظرف آن را در بازار بغداد می‌فروختند، بسا که

۱ تاریخ یعقوبی ج ۳ ص ۱۷۳.

۲ Muir Caliphate p. 496

از مسافران و بازرگانان و کشتی‌ها باج مطالبه می‌کردند و آن‌ها جز پرداخت چاره‌ای نداشتند.

بدین گونه بغداد، فرمانروایی حسن بن سهل را با نارضایی و نگرانی تلقی می‌کرد. طاهر بن حسین، فاتح بغداد که در میان سپاهیان نفوذ و قدرتی بسیار داشت ازین انتخاب ناراضی بود. هرثمه بن اعین سردار عرب نیز که در فتح بغداد به مأمون خدمت کرده بود بر ضد وی به تحریک پرداخت. عباسیان بغداد این انتخاب را نشانه ضعف مأمون و استیلای فضل می‌شمردند و علویان برای قیام خویش این اختلاف را موقع مناسبی می‌شمردند، حسن بن سهل که عربان بغداد به تحقیر او را «مجوس زاده» می‌خواندند، چون ایرانی و شیعه بود، طبعاً نتوانست اعتماد اعراب را به خود جلب کند. از این رو آشوب‌ها و شورش‌ها قطع نمی‌شد. حبس هرثمه و مرگ او در خراسان وضع حکومت او را تا اندازه‌ای تحکیم کرد اما سپاهیان عرب را سخت ناراضی نمود. انتخاب علی بن موسی به ولایت عهدی مأمون نارضایی علویان را کاست اما عباسیان بغداد را به خشم آورد. آن‌ها از بیم آن که دولتشان سپری گردد، ابراهیم بن مهدی را به خلافت برداشتند. جنگ و آشوب بسیار گشت، بغداد باز صحنه کشتارها و هرج و مرج گشت. با این حال مأمون همچنان در مرو به سر می‌برد و از این وقایع غافل بود و نسبت به اعراب خونسردی و بی‌اعتنایی شگفت‌انگیزی نشان می‌داد.

در واقع بر اثر نفوذ امرا و وزرای ایران، درین ایام ضعف قوم عرب به نهایت رسید. بسا که در کوی و برزن پیش خلیفه می‌آمدند و از بی‌التفانی‌های او نسبت به خویش شکایت می‌کردند. یک عرب شامی در راه پیش مأمون آمد و گفت: «ای امیر همان طور که بر ایرانیان خراسان می‌نگری به عربان شام نیز عنایت فرما» بدین گونه بی‌اعتنایی درباره اعراب سیل خشم و نارضایی آنان را بر می‌انگیخت. وجود فضل بن سهل وزیر خلیفه نیز که از نژاد خسروان بود و شاید نقشه‌ها و اندیشه‌هایی داشت موجب نگرانی نزدیکان خلیفه بود.

در بغداد هر روز بهانه‌ای برای آشوب به دست شورشگران می‌افتاد اما مأمون از همه این حوادث بی‌خبر بود. مردم بغداد به امارت حسن راضی نبودند و این همه فتنه برای

طرد و عزل او رخ می‌داد لیکن «هرگاه که فتنه ظاهر شدی فضل بن سهل از مأمون پوشیده می‌داشت و می‌گفت آن فتنه‌ها جهت علویان است.»^۱

بازگشت بغداد

سرانجام چشم مأمون گشوده شد و عجب آنست که علی الرضا بود که حقایق را برای وی روشن کرد و او را از وخامت اوضاع آگاه نمود. در واقع اوضاع عراق سخت آشفته بود. و اکنون ولیعهد ناچار بود به خلیفه اعلام کند که وزیرش فضل ذوالریاستین بسیاری از حقایق را از وی مکتوم داشته است. حسن برادر فضل عراق را در سیل خون غرق کرده بود و طاهر فاتح بغداد که بهتر از هر کس می‌توانست بر آن اوضاع مسلط باشد در سوریه تقریباً فراموش شده بود.

آگاهی از این حوادث مأمون را بیدار و نگران کرد. چندی بعد فضل وزیر را، هنگامی که با مأمون عازم عراق بود در حمام سرخس کشتند و کشتندگان مدعی شدند که مأمون آن‌ها را بدین کار وا داشته است. پس از آن علی الرضا نیز در طوس، به سبب انگوری که از آن خورده بود و گویند که آن انگور مسموم بود وفات یافت^۲ در همین اوقات حسن بن سهل والی عراق نیز دیوانه شد و او را به زنجیر بستند و در خانه خویش بازداشتند.^۳

خلیفه، پس از آن به بغداد در آمد و بر اوضاع تسلط یافت. ازین قرار مأمون که چندی به اتکا و حمایت ایرانیان با عربان یکسره قطع ارتباط کرده بود دوباره از بیم ایرانیان بدان‌ها پناه برد....

اما وقت گذشته بود. هنگامی که خلیفه می‌خواست خطری را که خلافت وی دستخوش آن گشته بود، در یابد خراسان تقریباً مستقل شده بود. زیرا، مأمون طاهر بن

۱ تاریخ‌گزیده ص ۳۱۲.

۲ مروج، ج ۲ ص ۳۳۳ چاپ مصر.

۳ ابن خلکان، ج ۱ ص ۱۹۹.

الحسین را به خراسان فرستاده بود تا هم کشنده برادر را از پیش چشم خویش دور دارد و هم اوضاع پریشان و آشفته آنجا را آرام و قراری بخشد. طاهر نیز درین کار کامیاب شد اما داعیه استقلال یافت.

وی، که در هر حال، خلیفه را رهین منت خویش می‌دید یک روز نام خلیفه را از خطبه جمعه انداخت و بدین گونه استقلال خود را اعلام کرد. هر چند روز بعد ناگهان مُرد اما خراسان بدین گونه از چنگ خلیفه به در رفت و مأمون ناچار شد فرزندان طاهر را به امارت آنجا بنشانند و در واقع فرمانروایی خاندان طاهر را بر خراسان تصدیق نماید.

بدین گونه در پایان دو قرن ایرانیان توانستند دیگر بار دولتی تازه پدید آورند و آشکارا در قسمتی از ایران به استقلال فرمان برانند.

بانگ رستاخیز

رستاخیز ایران

با قتل امین و خلافت مأمون، عرب دیگر قدر و منزلت خود را از دست داد. درست است که از آغاز خلافت عباسیان عرب را قدری و شأنی نبود، اما باز درین دوره، خلفای بغداد، آن‌ها را به کلی به کناری ننهاده بودند. در بعضی امور با آن‌ها مشورت می‌شد و بعضی مناصب به آن‌ها واگذار می‌گشت. اختلاف امین و مأمون، که دست وزرا و امرا عرب و ایران در آن دخالت داشت سرانجام به پیروزی مأمون خاتمه یافت که مادرش ایرانی بود و خراسانیان او را یاری می‌کردند. و از آن پس عرب، دیگر در درگاه خلافت قدر و شأنی نیافت. دیگر بغداد که وارث شکوه و جلال تیسفون کهن بود، مانند خود تیسفون عرب را به چشم تعظیم نمی‌دید. ایرانیان و ترکان، اندک‌اندک در رسیده بودند و جاه و حشمت تازیان را باز گرفته بودند. در روزگار مأمون، و جانشینان او، بغداد دیگر شهری عربی به شمار نمی‌آمد. آن خودستایی‌ها و بزرگواری‌ها که «فاتحان» دو قرن پیش داشتند، دگر نزد «موالی» بغداد خریدار نداشت. دولت عرب در واقع زوال یافته بود، نوبت دولت فرس فراز آمده بود.

در پایان این دو قرن که چون شبی دیرپای و خاموش اما آکنده از گناه و جنایت به سر آمده بود، آخر بانگ خروس برآمد. و در پی این بانگ خروس چهره صبح در افق نمایان گشت. اما این روشنی، هر چند صبح کاذبی بیش نبود خنده صبح صادق را در پی داشت. این صبح کاذب عبارت بود، از خروج مازیار و بابک که در بلاد طبرستان و آذربایجان و عراق به داعیه استقلال برخاستند، و هر چند هدف روشنی نداشتند و به جایی نرسیدند اما سعی آن‌ها مبدأ طلوع دولت طاهریان و صفاریان گشت و ازین روست که قیام آنان را باید نوید رستاخیز ایران شمرد.

در واقع مقارن روزگاری که، مأمون در خراسان و بغداد جلال و قدرت پدرش هارون و برادرش امین را به ارث فرا چنگ آورده بود، و در آن «شهر هزار و یک شب» زمانی به نوشخواری و شادکامی، و زمانی به بحث و مناظره می‌پرداخت، از بلاد ایران بیش و کم اخبار ملال‌انگیز می‌رسید. و در اکثر این بلاد، ایران اندیشه استقلال‌جویی پدید آمده بود و سرکشان سر بر آورده بودند.

بازگشت مأمون به بغداد سبب شد که در خراسان فرصت‌های تازه‌ای به دست استقلال‌جویان بیفتد. چنان به نظر می‌آید، که شکست کسانی مانند سنباد و استادسیس و مقنع، که داعیه دینی داشتند، این اندیشه را سبب شد که هر گونه کوشش، برای رهایی از قید عربان، تا وقتی که در آن بویه وصلت ملک نباشد، و دهقانان و بزرگ‌زادگان در آن دست اندر کار نباشند ممکن و مفید نخواهد بود^۱ و اینک با پیروزی مأمون بر امین، دهقان‌زادگان ایران، گمان می‌کردند فرصتی مناسب به دست آمده است. با قدرت و جلالی که خاندان طاهر در خراسان و بغداد یافته بودند اکنون دیگر بزرگان و بزرگ‌زادگان بلاد ایران نیز احساس کردند که نوبت دولت آن‌ها نیز فراز آمده است. بدین گونه، در بلادی چون طبرستان و آذربایجان و خراسان، شاهزادگان و امیران اندک فرصت ملک‌جویی یافتند. ازین رو، از اواخر دوران خلافت هارون تا روزگار معتصم اوضاع آذربایجان و طبرستان و خراسان مایه نگرانی خلیفه بود.

در واقع از وقتی که خلفا، اوضاع خراسان را با دیده دقت و مراقبت می‌نگریستند، کانون مقاومت دشمنان خلافت به شمال و غرب ایران منتقل گردید. کوه‌های بلند و راه‌های دشوار این حدود، اندیشه این سرکشی و شورش‌ها را در مردم ایران تقویت می‌کرد. ازین رو مدت‌ها؛ مردم این نواحی با تازیان و سپاهیان خلفا در ایستادند و سال‌ها با مسلمانان نبردهای سخت دشوار کردند.

در طبرستان، مردم نسبت به تازیان نفرت و کینه خاصی می‌ورزیدند چنانکه در سال ۱۶۰ هجری، مردم امیدوار کوه، از بیداد کارگزاران خلیفه به ستوه آمدند. فرمانروایان

۱ رک: Spuler: Iran in Frueh – Islamischer Zeit ص ۵۹، و درین کتاب اطلاعات و معلومات مفیدی در باب اوضاع ایران در قرن‌های نخستین عهد اسلام می‌توان یافت.

آن‌ها که ونداد هرمزد، و سپهبد شروین و مضمغان ولاش بودند آن‌ها را بر ضد تازیان شورانیدند و بدان سبب در اندک زمان شورش و آشوب بزرگی پدید آمد. در یک روز، مردم سراسر طبرستان بر عربان بیرون آمدن و آنان را به باد کشتار گرفتند.

گذشته از اعراب، ایرانیان نیز که مسلمان شده بودند طعمه نفرت و کینه مردم شدند. این نفرت و کینه چندان بود که حتی زن‌هایی از ایرانیان که به عقد زناشویی عربان در آمده بودند ریش شوهران خود را گرفته از خانه بر می‌آوردند و به دست مردان می‌سپردند تا آن‌ها را بکشند.^۱ چنان شد که در همه طبرستان عربان و مسلمانان یکسره برافتادند. بعدها انتقام خلیفه نیز هرگز نتوانست در اراده این مردمی که آشکارا با هر چه متعلق به عرب بود ستیزه می‌کردند، خللی پدید آورد. آخر، بس مدتی نبود که یزید بن مهلب سردار عرب در گرگان سوگند خورده بود که از خون عجم آسیاب بگرداند و آسیاب هم گرداند و گندم آرد کرد و نان‌ش هم خورد. کسانی که درین بلاد هنوز حادثه‌ای از این گونه را فرا یاد داشتند البته نمی‌توانستند دل از کینه تازیان بپردازند. این نفرت و کینه شدید مردم نسبت به دستگاه خلافت تازیان بود که مقارن دوره مأمون و معتصم مازیار را به اندیشه استقلال طلبی انداخت

خرم دینان^۱

اما در آذربایجان وضع دیگرگونه بود. جاودان این سهل و بابک آیین خرم دینان را تازه کرده بودند و این شورش خرم دینان در آنجا نه فقط دین تازیان و دستگاه خلفا را تهدید می‌کرد بلکه برای شاهزادگان و امیران ایرانی نیز که همواره به بهانه دین زرتشت مردم را بر ضد عربان و به نفع خویش فراز می‌آوردند خطر بزرگی بود. این آیین خرمی که ظاهراً بازمانده دین مزدک بود و هنوز در گرگان و دیلمان و آذربایجان و ارمنستان و همدان و دینور و ری و اصفهان عده بسیاری از پیروان آن وجود داشتند با اندیشه دهقان‌زادگان و امیرزادگان جهانجوی که خواب احیاء دولت ساسانیان را می‌دیدند سازگار نبود. بدین جهت بود که اشراف و بزرگان ایرانی نیز در خفه کردن و فرو نشانیدن این نهضت با خلیفه تازیان همداستان بودند چنان که برای مبارزه با این خطر، این ایرانیان که خود از تازیان نفرت شدید داشتند در دوستی با دشمنان دیرین خویش نیز لحظه‌ای تردید نکردند. عبث نیست که افشین شاهزاده اشروسنه فرمان خلیفه را در قهر و قمع خرم دینان به جان پذیره آمد و هم بدین جهت بود که از شاهزادگان طبرستان جز مازیار کسی به یاری بابک برنخواست و او نیز جز وعده و نوید یاری دیگری از بابک نکرد.

مدتها بود که خرم دینان بر ضد تازیان برخاسته بودند اما قبل از ظهور بابک کار خرم دینان هرگز کاری دشوار و خطرناک تلقی نشده بود. خرم دینان ظاهراً باقی مانده

۱ در هر حال از ظاهر تعالیم و عقاید منسوب به خرم دینان چنین بر می‌آید که این فرقه با آیین مزدک بیشتر از سایر ادیان قدیم، نزدیک بوده‌اند. بعضی از آرای آن‌ها نیز با عقاید پیروان ابی‌قور بی‌تناسب نیست. این که نام خرمی و خرم دین مأخوذ از چه اصلی است محل خلاف است. احتمال این که نسبت خرمی بدان سبب باشد که این طایفه به جهت میل به اباحه و الحاد معتقد بوده‌اند که انسان جز «خرمی» و «لذت» نباید به هیچ امر دیگری پای بند باشد، ضعیف به نظر می‌رسد و گمان نمی‌رود که این طایفه تا بدین درجه که اهل مقالات پنداشته‌اند، در جستجوی خرمی افراط کرده باشند. مع هذا، اتهاماتی از جهت الحاد و اباحه بر این فرقه وارد کرده‌اند که شباهت دارد بدان چه درباره فرقه بابیه گفته شده است. در این باب رجوع شود به کتاب: Van vloeten ص ۵۰. همچنین خرم، نام روستایی بوده است نزدیک اردبیل و خرمی و خرمیه بدان جا منسوبند و ظاهراً این احتمال که نسبت این طایفه به همین روستای خرم باشد از سایر احتمالات درست‌تر باشد.

پیروان مزدک بودند که از قهر و سخط نوشیروان جسته بودند و پرویز و جانشینانش نیز چنان سرگرم گرفتاری‌های خویش گردیده بودند که از قهر و قمع آن‌ها غافل مانده بودند.

در روزگار اسلام مقارن عهد مهدی خلیفه عباسی، این خرم دینان سر برآوردند و مانند سایر فرقه‌ها نیز، سعی کردند خون ابومسلم را بهانه خویش نمایند. نوشته‌اند که «در ایام خلیفه مهدی باطنیان گرگان که ایشان را سرخ علم خوانند با خرم دینان دست یکی کردند و گفتند ابومسلم زنده است ما ملک بستانیم و پسر او ابوالغرا را مقدم خویش کردند و تا ری بیامدند، حلال و حرام را یکی داشتند و زنان را مباح کردند و مهدی نامه نبشت به اطراف به عمر بن العلاء که والی طبرستان بود [که] دست یکی کنید و به حرب ایشان روید. برفتند و آن جمع پراکنده شدند و در آن وقت که هارون الرشید به خراسان بود بار دیگر خرم دینان خروج کردند از ناحیت اصفهان... و مردم بسیاری از ری و همدان... بیرون آمدند و با این قوم پیوستند و عدد ایشان بیش از صد هزار بود. هارون عبدالله بن مبارک را از خراسان با بیست هزار سوار به حرب ایشان فرستاد ایشان بترسیدند و هر گروه به جای خویش باز شدند.»^۱ اگر این روایت را که از سیاست نامه نقل شد بتوان قبول کرد، خرم دینان قبل از ظهور جاودان و بابک نیز همواره در شهرها و روستاها آشکارا شورش می‌کرده‌اند و آیین خویش را ترویج می‌نموده‌اند.

اختلاف روایات

آیین آنان چه بوده است و تا چه اندازه با آیین مزدک مربوط بوده است؟ منابع موجود درین باب به قدری اختلاف دارند که مشکل بتوان در آن‌ها جواب روشن برای این سؤال یافت. خاصه که همه آن‌ها با تقلید و تعصبات دینی و سیاسی آمیخته است. مقدسی درباره آن‌ها می‌نویسد که «از ریختن خون جز در هنگامی که علم طغیان برافرازند خودداری می‌کنند. به پاکیزگی بسیار مقیدند. با نرمی و نکوکاری با مردم دیگر

در می‌آمیزند و اشتراک زنان را با رضایت خود آن‌ها جایز می‌دانند.^۱

ابن ندیم، خرمیه را اتباع مزدک می‌داند و می‌گوید که مزدک به پیروان خود دستور داده بود که همیشه در جستجوی لذت باشند و در خوردنی و نوشیدنی بر خود سختی روا ندارند، دوستی و یاری را پیشه سازند و با استبداد مبارزه نمایند. زنان و خانواده‌ها را مشترک بدانند. با این همه آن‌ها رفتار و کردار پسندیده دارند و در پی کشتن و آزار کسی بر نمی‌آیند. و سپس درباره بابک گوید که از جنگ و غارت و کشتار را در میان آنان رواج داد و پیش از آن خرم دینان به این چیزها آشنا نبودند.^۲

خواجه نظام الملک در سیاست نامه با لحن غرض آلود کسی که می‌خواهد باطنی‌ها و خرم دینان را در یک شمار آورد می‌نویسد: «اما قاعده مذهب ایشان آنست که رنج از تن خویش برداشته‌اند و ترک شریعت بگفته چون نماز و روزه و حج و زکات و حلال داشتن خمر و مال و زن و مردمان، و هر چه فریضه است از آن دور بوده‌اند.»^۳ در باب سبب انتشار آیین خرمی در بین مردم این بلاد بلعمی می‌نویسد: «مردمان جوان و دهقانان و خداوندان نعمت که ایشان را از علم نصیب نبود و مسلمانی اندر دل ایشان تنگ بود و شرایع اسلام و روزه و حج و قربان و غسل جنابت برایشان گران بود... و از مناهی خدای عز و جل دست بازداشتن، ایشان را خوش نمی‌آمد، چون در مذهب بابک این همه آسان یافتند او را اجابت کردند و تبع او بسیار شد.»^۴ ابن اثیر می‌گوید که: «ایشان از فروغ مجوسند و مردانشان مادر و خواهر و دختر را به نکاح خویش در می‌آوردند و آنان را به همین جهت خرمی می‌گویند و به آیین تناسخ معتقدند و گویند که روح از حیوان به غیر حیوان نقل می‌کند.»^۵ اعتقاد به تناسخ چنان که از اکثر منابع بر می‌آید یکی از ارکان عقاید خرم دینان است. شگفت است که بیشتر فرقه‌هایی که بعد از اسلام بر ضد تازیان برخاسته‌اند به آیین تناسخ معتقد یا متمایل شده‌اند. سنباد و استادسیس و مقنع

۱ البدء و التاریخ ج ۴ ص ۳۰-۳۱.

۲ الفهرست ص ۴۷۹-۴۸۰.

۳ سیاست نامه ص ۱۷۷.

۴ نسخه خطی بلعمی.

۵ کامل ابن اثیر در حوادث سال ۲۰۱.

نیز به تناسخ معتقد بودند. در واقع آیین تناسخ دستاویز تمام کسانی بود که می‌خواستند خود را جانشین قهرمانان گذشته قلمداد کنند و یادگار دیرین دلاوران کهن را زنده دارند. دوستان و پیروان ابومسلم به این اندیشه که روح وی در مقنع حلول کرده است گرد وی جمع می‌شدند و یاران جاویدان بن سهل به گمان آن که روان او، در تن بابک در آمده است از یاری بابک دریغ نمی‌ورزیدند.

آیا این عقیده تناسخ وسیله‌ای بوده است که نهضت بابک را نیز مانند قیام مقنع، با خاطره ابومسلم مربوط کنند؟ دور نیست. خواجه نظام الملک می‌گوید: «ابتدای سخن ایشان آن باشد که بر کشتن ابومسلم صاحب دولت دریغ خورند و بر کشنده او لعنت کنند و صلوات دهند بر مهدی فیروز و بر هارون پسر فاطمه دختر ابومسلم که او را کودک دانا خوانند و به تازی الفتی العالم»^۱. آن چه ارتباط این فرقه را با ابومسلم تأیید می‌کند روایتی است که دینوری در باب نسب بابک ذکر می‌کند. وی می‌نویسد: «مردم در نسب و آیین او اختلاف کردند آن چه نزد ما درست به نظر می‌آید آنست که او از فرزندان مطهر بن فاطمه بنت ابومسلم است و فاطمیه که از فرق خرمیه هستند به همین فاطمه دختر ابومسلم منسوبند نه فاطمه دختر پیغمبر (ص)^۲.

بابک

اما این بابک که بود؟ بیشتر مطالبی که در منابع موجود درباره او آورده‌اند غرض آلود و افسانه آمیز است. ازین رو به دشواری می‌توان از ورای غبار افسانه‌ها سیمای واقعی او را دید. تاریخ نویسان مسلمان کوشیده‌اند خاطره او را تیره و تباه کنند، و از تعصب سعی کرده‌اند سیمای او را زشت و ناپسند جلوه دهند. نهضت او ظاهراً در بین عامه طرفدارانی داشت اما مورد علاقه دهقانان و بزرگان نبود و چون وی درصدد احیاء عقاید مزدکی بود

۱ سیاست نامه ص ۱۷۷ در باب جاویدان ابن سهل و اخبار او، و همچنین در باب بابک خرم دین رجوع شود به کتاب «بابک خرم دین» آقای سعید نفیسی که تمام روایات مربوط به آن‌ها را در آن کتاب جمع و نقل کرده‌اند.

۲ اخبار الطوال ص ۳۳۸.

ناچار مسلمانان نیز نمی‌توانستند آن را تحمل کنند.

افسانه‌هایی که در باب او جعل کرده‌اند به خوبی نشان می‌دهد که با غرض و نیت خاصی سعی داشته‌اند نام بابک را آلوده نمایند بدین گونه قسمت‌های مهم تاریخ بابک و خرم دینان در ظلمت ابهام فرو رفته است. معذالک از آنچه باقی است پاره‌ای نکته‌های جالب به دست می‌آید.

درباره تبار و نژاد بابک اختلاف است. دینوری مؤلف «اخبار الطوال» با لحنی که کاملاً می‌تواند انسان را مطمئن کند او را از فرزندان «مطهر» دختر زاده ابومسلم می‌شمرد. معذالک مؤلف الفهرست، از قول کسی که اخبار بابک را جمع آورده است می‌گوید که «پدرش مردی روغن فروش از اهل مدائن بود. به حدود آذربایجان رفت و در قریه‌ای به نام بلال آباد از روستای میمد مسکن گرفت. وی روغن در ظرفی می‌ریخت و بر پشت می‌گرفت و در قریه‌های آن روستا آمد و شد می‌کرد...»^۱ نام این روغن فروش در «الفهرست» ذکر نشده است اما سمعانی نام پدر بابک را مرداس^۲ نوشته است. نکته‌ای که در روایت «الفهرست» جلب توجه می‌کند اصراری است که برای رسوا کردن بابک به کار برده‌اند. پدر او را «روغن فروشی از اهل مدائن» و مادرش را «زنی یک چشم که مدتی با مرد روغن فروش به حرام گرد آمده بود» معرفی کرده‌اند. در این روایت آثار غرض و کینه راویان آشکارست.

روایات مجعول

در دنباله این روایت داستان شگفت‌انگیز افسانه آمیزی در باب کودکی بابک آورده‌اند. می‌نویسند که: «گویند روزی مادر بابک بیرون رفت و در پی پسر می‌گشت بابک در آن

۱ الفهرست ص ۴۸۰.

۲ این نام که ظاهراً از دو جزء فارسی «مرد» و «اس» آمده است و به معنی مردم خوار است مناسب‌ترین نامی است که دشمنان بابک می‌توانسته‌اند برای پدر او بیابند. پدر ضحاک را نیز بعضی مرداس خوانده‌اند. رک: ZDMG 4,423. اشتقاق کلمه مرداس را که در مجله فوق، ضمن تحقیقات روت Roth نقل شده است نولدکه پذیرفته است و مرداس را یک اسم عربی دانسته است. رک: حماسه ملی ایران، ص ۳۳.

زمان گاوهای مردم را به چراگاهی می‌برد. مادر، وی را در زیر درختی یافت که خفته و برهنه بود و از بن هر مویی از سینه و سر وی خون می‌تراوید چون بابک از خواب بر آمد دیگر اثری از خون ندید دانست که دیری نخواهد آمد که کار پسر بالا گیرد...» این افسانه نیز که داستان‌هایی از قبیل افسانه «دانیال و بخت النصر» را به خاطر می‌آورد ظاهراً برای آن ساخته شده است که بابک را مثل یک غول «مردم خوار» و «خون آشام» معرفی نمایند. در روایات دیگر نیز کشتارها و خونریزهایی را که شده است با اغراق و مبالغه بسیار نقل کرده‌اند.

مسعودی می‌گوید: «در طی این بیست و دو سالی که قیام بابک به طول انجامید به کمترین قول پانصد هزار تن از امرا و رؤسا و سایر طبقات مردم به قتل رسید»^۱ در جوامع الحکایات از تاریخ مقدسی نقل شده است که «حساب کردند کشتگان او را، هزار هزار مسلمان کشته بود»^۲ نظام الملک می‌نویسد: «از جلادان او یک جلاد گرفتار آمده بود از او پرسیدند که تو چند کس کشته‌ای؟ گفت او را جلادان بسیار بوده‌اند اما آن چه من کشته‌ام سی و شش هزار مسلمان است بیرون از جلادان دیگر و آن چه در حرب‌ها کشته‌اند»^۳ در اخباری که راجع به بابک نوشته‌اند این گونه داستان‌ها فراوانست؛ کثرت و وفور این گونه روایات نشان می‌دهد که یاران خلیفه تا چه حد برای رسوا کردن بابک و از میان بردن حقایق احوال او سعی ورزیده‌اند. پیداست که آن چه از این منابع در باب نهضت بابک بر می‌آید تا چه اندازه آشفته و در هم خواهد بود. آنچه مسلم است این است که نهضت بابک در میان روستاییان و کشاورزان کوهستان‌های عراق و آذربایجان هواخواهان بسیار داشته است. نیز این نهضت ظاهراً مدتی پیش از ظهور بابک به وجود آمده بود و پس از او چندین قرن دوام داشت.

بابک فقط سرداری دلیر و هوشمند بود که مدت‌ها شورش‌ها و آشوب‌های مزدکیان و خرمدنیان را رهبری کرد. درین کار نیز وی جانشین جاویدان بن شهرک بود که از رؤسای خرمیه آذربایجان محسوب می‌شد. می‌نویسند که پس از مرگ جاویدان زن او با

۱ التنبیه و الاشراف ص ۳۰۵.

۲ نسخه خطی مجلس.

۳ سیاست نامه ص ۱۷۷.

خرمیان چنین گفت که «جاویدان بابک را خلیفه خود کرده است و اهل این نواحی را به پیروی او وصیت کرده و روح جاویدان به وی تحویل کرده است و شما را وعده داده است که بر دست او فتح و ظفر بیابید...»

قیام بابک

بدین گونه بود که بابک در سال ۲۰۰ هجری به نام آیین خرم دینان و برای ادامه نهضت جاویدان مزدکی برخاست. به زودی پیروان او بسیار شدند و عده زیادی از کشاورزان و روستاییان به یاری او برخاستند.

درین سالها مأمون خلیفه سرگرم گرفتاری‌های خود بود. مسأله ولایت عهد علی بن موسی الرضا، و توطئه‌هایی که ایرانیان و مخصوصاً آل سهل بر ضد خلیفه تهیه کرده بود او را مشغول کرده بود. نارضایی عباسیان بغداد که ناچار مأمون را سرگرم می‌کرد فرصت مناسبی برای بابک بود. بدین جهت او در کوهستان‌های آذربایجان قدرت و قوتی به دست آورد حتی به قول بلعمی «چند کورت سپاه سلطان را هزیمت کرده بود و مأوی گاه او در کوه‌های ارمنیه و آذربایجان بود. جای‌های سخت دشوار که سپاه آن جا نتوانستی رفتن که صد پیاده در گذری به ایستاد اگر هزار سوار بودی بازداشتندی و کوه‌ها در بندها سخت بود اندر یکدیگر شده، در میان آن کوه‌ها حصارى کرده بود که آن را بند (بده) خواندندی و او ایمن آنجا در نشسته بود چون لشکر بیامدی گرداگرد آن کوه‌ها فرود آمدندی و بدیشان راه نیافتندی و او آنجا همی بود تا روزگار بسیار برآمدی؛ چون سپاه امن نیافتندی یک شب شبیخون کردند و سپاه اسلام را هزیمت کردند تا دیگر باره سلطان به صد جهد لشکر دگر باره گرد کردی و فرستادی و بدین حیلست بیست سال بماند.»^۱

درین بیست سال مأمون و معتصم برای برانداختن او چاره جویی‌های بسیار کردند. لشکرهای بسیار برای دستگیر کردنش فرستادند. اما گذشته از نارضایی مردم که مایل

نبودند بار دیگر استیلا عربان را تحمل کنند تنگی راه‌ها و سختی سرماهای آن حدود همواره سرداران مسلمان را با ناکامی و شکست روبرو می‌کرد. در سال ۲۲۰ هجری معتمد خیدر بن کاوس امیر زاده اشروسنه را که به افشین معروف بود به جنگ بابک فرستاد. این افشین یک امیر زاده ایرانی نژاد بود که در بغداد برای ایجاد دولتی ایرانی و برانداختن بنیاد خلافت تازیان توطئه‌ها می‌کرد. دوستان خلیفه نیز او را به هواداری عجم و به تمایلات مجوسی متهم می‌کردند.

می‌گویند که او با مازیار و بابک دوستی داشته است و در نهان برای برانداختن خلافت بغداد با آن‌ها همکاری می‌کرده است. چند سال بعد که مازیار دستگیر شد وجود این نقشه را آشکارا اعتراف کرده بود و گفته بود که: «من و افشین خیدر بن کاوس و بابک هر سه از دیر باز عهد و پیمان کرده‌ایم و قرار داده بر آن که دولت از عرب باز ستانیم و ملک و جهان داری با خاندان کسرویون نقل کنیم»^۱ معذالک وقتی از طرف خلیفه به او پیشنهاد شد که برای قهر و قمع بابک به آذربایجان برود درین کار تردید نکرد.

افشین و مازیار

علتش آشکار است. نهضت بابک اگر چه رنگ ایرانی داشت اما نهضتی نبود که هرگز بتواند خواب‌های طلایی امیر زاده اشروسنه را تحقق بخشد. کسانی از ایرانیان که برای بر انداختن دستگاه خلافت با مازیار و شاید با افشین همکاری می‌کردند آرزو داشتند که با بر انداختن خلفا ظاهراً آنچه را خود دین سپید می‌خوانند احیاء کنند و دولتی نظیر دولت ساسانی بر آورند. اما نهضت بابک که آیین مزدک داشت آن‌ها را و افشین و مازیار را نیز سودمند نبود. این شاهزادگان اشروسنه و طبرستان ظاهراً جز وصول به مقامات عالی هدف دیگر نداشتند. ایران و ایرانی برای آن‌ها بهانه‌ای بود. آن‌ها سعی می‌کردند امتیازات را که اسلام از آن‌ها باز ستانده بود دوباره به دست آورند. بنابر این مبارزه آن‌ها

با دستگاه خلافت برای جمع ثروت و وصول به حکومت بود. اما برای وصول بدین هدف کسانی را که در بلاد آن‌ها از اسلام و عرب ناراضی بودند نوید رهایی می‌دادند و بر گرد خویش می‌خواندند. مازیار برای رسیدن به امارت از کشتن عموی خود که او نیز ایرانی بود و ناچار به اندازه خود او به مفاخر و مآثر ایران علاقه داشت خودداری نکرد. افشین برای جلب عنایت خلیفه تازه از چاره‌جویی‌های ناروا برای دستگیر کردن بابک دریغ نورزید همین افشین مازیار را به خروج و قیام بر ضد خلیفه تشویق می‌کرد به این امید که خلیفه او را برای دستگیر کردن مازیار بفرستد و حکومت خراسان و جبال را که در دست رقیبان او یعنی خاندان طاهر است از آن‌ها بستاند و به وی سپرد. پیداست که درین میان «امیر زادگان» همه چیز را می‌توانستند فدای سود پرستی خویش کنند.

لازم بود که قدرت خلفا عرضه زوال گردد تا آن‌ها بتوانند آرزوهای خویش را تحقق بخشند. لازم بود که ستمدیدگان بر ضد تازیان برخیزند تا قدرت خلفا عرضه نابودی گردد. و نارضایی مردم از رفتار تازیان و علاقه آنان به کیش و آیین دیرین خود همواره می‌توانست ایرانیان را گرد علم هر ایرانی که بر ضد دستگاه خلافت بر می‌خاست جمع آورد. پس، البته بهترین بهانه‌ای که ممکن بود ستم‌دیده‌گان نومید ایرانی را به یاری این سرداران برانگیزد احیاء آیین ملی بود. اما این خود بیش از یک بهانه نبود. سرداران غالباً جز جمع ثروت که آن را یگانه وسیله وصول به حکومت می‌دانستند اندیشه دیگر نداشتند به همین جهت بود که بین آن‌ها، با آن که ظاهراً همه برای «احیاء عظمت ایران» قیام می‌کردند، دوستی پایداری به وجود نمی‌آمد.

می‌گویند سنباد چون در ری شکست خورد به طبرستان پناه برد. اما اسپهبد طبرستان که نیز با تازیان دشمنی داشت در مال او طمع کرد و او را کشت. این واقعه نشان می‌دهد که احیاء عظمت دیرین گذشته ایران در واقع جز بهانه‌ای برای فریب و اغفال ستمدیدگان ایرانی نبوده است. کسانی که با این سخنان فریبنده مردم را گرد خویش جمع می‌آورده‌اند جز رسیدن به ثروت و قدرت اندیشه دیگر نداشته‌اند.

ازین رو، احیاناً اگر لازم شده است، عقیده و رأی خود را نیز در راه وصول به هدف خویش قربانی می‌کرده‌اند. این نکته نشان می‌دهد که چگونه امیر زاده اشروسنه، که در

بغداد همواره از حمایت ایرانیان لاف می‌زد، در آذربایجان با چاره و حيله برای بر انداختن و کشتن ایرانیان کوشش می‌کرد. اما عامل دیگری نیز در کار بود که شاهزاده اشروسنه را برای بر انداختن «دشمن» با خلیفه هم داستان می‌کرد.

ترکان بغداد

رقابت شدیدی که در دربار معتصم بین نژاد «ترک» و «عرب» و «ایرانی» پدید آمده بود سرداران خلیفه را سخت به دشمنی یکدیگر واداشته بود. دربار معتصم کانون توطئه‌ها و دسیسه‌های سرداران وی گشته بود. این اختلافات بین سرداران برای معتصم پناهگاه خوبی بود. از این رو خلیفه نیز گاه آتش این اختلافات را دامن می‌زد.

از آغاز دوره معتصم بغداد شاهد جنب و جوش ترکان گشته بود. این‌ها را در واقع بدین جهت به خدمت در آورده بودند که در مقابل نیروی سپاهیان خراسان، موازنه و تعادلی ایجاد کنند. هزاران بنده مملوک در هر سال از آن سوی جیحون به بغداد می‌آوردند. این بندگان با تندی و بی‌پروایی که داشتند در دست خلیفه به مثابه «حربه‌ای» به کار می‌افتادند بدین جهت غالباً مورد عنایت واقع می‌شدند و به سرعت فرماندهی می‌یافتند. هر چند نفوذ ترکان در دستگاه خلیفه افزون‌تر می‌شد عربان دلسردتر و مأیوس‌تر می‌شدند.

ایرانیان که نفوذ معنوی و فرهنگی داشتند، در برابر ترکان هرگز جای خالی نمی‌کردند. اما تازیان، خواه ناخواه جای خود را به ترکان دادند و از آن پس به جای آن که مانند پیش از ارکان خلافت باشند مایه تهدید آن بودند.^۱ ترکان معتصم که جامه‌های

۱ Muir. Caliphate P.518 - معتصم چون به خلافت نشست به عاملان خویش در شهر نامه نوشت که نام عربان را از دیوان عطایا بیفکنند و عطایا را از ایشان باز دارند، عربان ناراضی شدند و سخت به جنب و جوش آمدند اما کوشش‌های ایشان به جایی نرسید. از آن پس تازیان دیگر در دولت خلفا چندان قدرت و نفوذی نداشتند و به همین جهت از هیچ گونه بهانه جوی و کارشکنی و فتنه انگیزی دریغ نکردند پس از مرگ معتصم واثق به خلافت رسید و ازو نیز بوی خیر نیامد از این رو وقتی دعبل شاعر معروف عرب در ضمیره، خبر مرگ معتصم و جلوس واثق را شنید در طی این ابیات هر دو خلیفه را نکوهید:

دیبا و کمرهای زرین داشتند به وسیله لباس خویش از سایر سپاهیان شناخته می‌شدند. رفتار ناهنجار و خشونت آمیز آنان نیز مردم بغداد را به ستوه می‌آورد. در بازارها و کوچه‌های تنگ اسب می‌تاختند و کودکان و ضعیفان را آزار می‌دادند.

حکایتی که از تاریخ بغداد نقل می‌شود نشان می‌دهد که طرز رفتار آنان با مردم چگونه بوده است: «گویند معتصم روزی از سرای مأمون باز می‌گشت که به سرای خود رود، در راه همه جا لشکریان خیمه افراشته بودند، معتصم بر زنی گذشت که می‌گریست و می‌گفت: پسرم پسر! یکی از لشکریان کودک را برده بود. معتصم آن مرد را فرا خواند و فرمود پسر زن را بدو باز دهد مرد ابا کرد. معتصم او را پیش خواند و دستش به دست گرفت صدای استخوان دستش شنیده شد و مرد بیفتاد پس بفرمود تا پسر را به مادر بازدهند»^۱ این رفتار ترکان، مردم بغداد را سخت به ستوه آورده بود. غالباً وقتی یکی از ترکان زن یا کودکی، یا پیری یا کوری را گزند می‌رسانید مردم در او می‌افتادند و هلاکش می‌کردند.^۲ سرانجام مردم از ترکان سخت به ستوه آمدند. نزد معتصم رفتند و گفتند اگر لشکر خود را از بغداد بیرون نبری با تو جنگ کنیم پرسید چگونه با من جنگ کنید گفتند با تیر آه سحرگاه معتصم گفت مرا طاقت آن نیست^۳ و همین موجب شد که خلیفه شهر سرمن رای را بنا کند.

رفتار افراد سپاه در بغداد چنین بود و از همین جا پیداست که امیران ترک با نفوذ و قدرتی که در دستگاه خلافت داشته‌اند چگونه با مردم معامله می‌کرده‌اند. کار آن‌ها اندک‌اندک به جایی رسیده بود که گاه در روز روشن یکی از آن‌ها را می‌دیدند که «دست در چادر زن جوانی زده بود و او را به زور می‌کشید و این زن فریاد می‌کرد و می‌گفت ای مسلمانان مرا فریاد رسید که من زنی اینکاره نیستم، دختر فلان کسم و خانه به فلان محله دارم و همه کس ستر و صلاح مرا دانند و این ترک مرا به مکاره

و لا عزاء اذا اهل البلا رقدوا الحمدلله لاصبر و لا جلد

و آخر جاء لم یفرح به احد خلیفه مات لم یحزن له احد

۱ ج ۳ ص ۳۴۶.

۲ مروج الذهب ج ص ۲۵۶.

۳ سیوطی، تاریخ الخلفاء ص ۲۲۳.

می‌برد تا بر من فساد کند... و می‌گریست و هیچ کس به فریاد آن زن نمی‌رسید که این امیر محتشم و گردن‌کش بود و پنج هزار سوار خیل داشت و هیچ کس با او سخن نمی‌توانست کرد»^۱ با این همه معتصم به ترکان که خویشان مادری او بودند بیش از اعراب و ایرانیان اعتماد داشت و حق با او بود. این معتصم خود معتقد بود که «خدمت را هیچ طایفه به از ترک نیست» و به همین جهت امیران ترک بیش از سایر امرا مورد عنایت او بودند و این توجه خلیفه به ترکان بین امیران معتصم رقابت شدیدی پدید آورده بود.

رقابت امرا

امرا دیگر نیز کوشیدند ارادت خود را عرضه دارند تا مگر از این راه در دل خلیفه بیشتر راه یابند. جنگ‌هایی هم که در زمان معتصم رخ داد به این امیران مجال داد که استعداد نظامی خود را ابراز دارند. در طی بیست سالی که بابک قیام کرده بود شش تن از امیران بزرگ بغداد از او شکست یافته بودند به همین جهت دستگاه خلافت از قلع و قمع خرمیان رفته‌رفته مأیوس می‌شد. ازین رو، استیلای بر آذربایجان برای فاتح آن افتخار بزرگی کسب می‌کرد. کسی که بر بابک و خرم دینان دست می‌یافت بر همه امیران تفوق داشت.

به این جهت بود که وقتی جنگ بابک را به افشین پیشنهاد کردند در قبول آن تردید نکرد. یک علت دیگر نیز در کار بود، و آن طمع در غنایم و اموالی بود که افشین می‌پنداشت درین جنگ به دست خواهد آورد. زیرا این نکته را همواره باید به خاطر داشت که در این ایام امرا نیز مانند افراد سپاه غالباً جز برای کسب مال جنگ نمی‌کردند.

اینان جنگجویان مزدوری بودند که جلادت و شجاعت خود را با عطایا و غنایم معامله می‌کردند. تیغ و بازوی خود را مثل آزادگی و خرد خویش به صاحبان قدرت

۱ سیاست نامه ص ۴۰ - ۴۲ نیز رک: تجارب الامم ج ۵ ص ۱۹ و تجارب السلف ص ۱۹۴.

می‌فروختند و برای به دست آوردن طلا از ریختن خون هیچ کس حتی خون خود دریغ نداشتند. غنایم و اموالی که در این جنگ‌ها از بار و بنه دشمن و گاه از مردم زبون بی‌دست و پای شهرها و دهات غارت می‌کردند، برای آن‌ها عایدی سرشاری بود ازین رو جنگ را همواره با گشاده رویی پذیره می‌شدند. برای افشین، که مانند همه امرا مزدور خلیفه، خود را خدمتگزار مرگ و نیستی و پاسدار قدرت و عظمت می‌دانست هیچ آسان‌تر و مطبوع‌تر از قبول چنین مأموریتی نبود.

درین جنگ وی اموال و غنایم بسیاری که برای تحقق احلام او لازم بود به دست می‌آورد، و نیز بر خواجه تاشان و رقیبان دیگر خویش که در دستگاه خلافت قدرت و نفوذی یافته بودند تفوق و تسلط می‌یافت اما برانداختن بابک کار آسانی نبود. در طی بیست سال قدرت و نفوذ او ریشه‌های استوار گرفته بود. از این رو، افشین جز به کار بردن خدعه و نیرنگ چاره‌ای نمی‌دید.

درباره بابک و افشین

دوستی‌ها و دلنوازی‌هایی که افشین، گاه و بی‌گاه در نهان به جای بابک می‌کرد دام فریبی برای خصم بود. بعدها، پس از برانداختن وی وقتی افشین خود قربانی طمع و کینه‌ورزی خلیفه و ترکانش گردید سعی کردند او را به همکاری بابک متهم کنند. گفتند که او در نهان با بابک و مازیار همدست و هم‌داستان بوده است اگر در این اتهام حقیقتی باشد شاید بتوان گفت که افشین این هر دو تن را به سرکشی و آشوب و می‌داشته است تا با برانداختن آن‌ها برای خود افتخار و عظمتی کسب کند و در هر حال، افشین برای برانداختن بابک از قاطع‌ترین حربه‌های خویش استفاده کرد: حربه دوستی. و بدین گونه او را فدای جاه‌طلبی و طمع‌ورزی خویش کرد.

کوشش بابک در برابر افشین نخست با امید پیروزی مقرون بود. بابک در قلعه‌ها و حصارهای استوار طبیعی با دشمنان به جان می‌کوشید.

بوزینطیه یا بیزانس^۱

گذشته از آن، نه فقط در حوزه حکومت مسلمانی بلکه خارج از قلمرو اسلام نیز برای پیکار با خلیفه کوشش می‌کرد. پیروان او در بوزنطیه نیز امپراتور روم شرقی را به جنگ با خلیفه تشویق می‌کردند.

خرمیه در شهرهای بوزنطیه پناهگاه مناسبی یافته بودند. زیرا قیصران بوزنطیه، بر رغم خلفا می‌کوشیدند اتباع بابک را تقویت کنند چندی پیش از این مأمون توانسته بود در بوزنطیه آشوبی پدید آورد. او، توماس نامی را که اهل صقلیه بود و در آسیای صغیر بر قیصر شوریده بود یاری کرد و او بر ضد تئوفیل که قیصر بوزنطیه بود تقویت نمود.

قیصر نیز برای آن که معامله به مثل کرده باشد بلاد خود را پناهگاه خرمی‌ها قرار داد و آن‌ها را یاری‌ها کرد. مأمون که در سال ۲۱۸ هجری به قصد جنگ با روم بیرون آمده بود در طرسوس در گذشت و تحریکات و دسیسه‌هایی که در مجاورت ثغر روم در جریان بود همچنان دوام یافت.

مطابق قول طبری، وقتی افشین کار بر بابک تنگ گرفت و بابک کار خود سخت دید و بر هلاک خویش یقین کرد دانست که خود با معتصم بر نمی‌آید به پادشاه روم تئوفیل بن میخائیل نامه کرد که ملک عرب همه دلاورانش را در جنگ من از دست داده است و اکنون کارش به جایی رسیده است که ناچار شده است خیاط خود جعفر بن دینار و طباح خود ایتاخ نام را به جنگ من فرستد بر درگاه او دیگر کس نمانده است اکنون تو نیز اگر خواهی بر او تاختن توانی کرد.

قیصر با صد هزار و به قولی هفتاد هزار کس آهنگ دیار مسلمانان کرد، جماعتی از سرخ‌علمان نیز که سردارشان بارسیس نام داشت و امپراتور روم آن را جزو لشکریان

۱ بوزینطیه و بوزینطیا همان Byzantium است که به اصطلاح روم شرقی باشد. این کلمه را امروز به پیروی از فرانسوی‌ها که Byzance می‌گویند بیزانس می‌نویسند. در باب روابط اعراب با بوزینطیه رجوع شود به کتاب Basiliev موسوم به: بوزنطیه و اعراب (Byzance et les Arabes) در دو جلد و مقاله کانارد Canard تحت عنوان «روابط بوزنطیه و اعراب» در مجموعه مقالاتی که جیور جیولوی دلاویدا اهدا شده است (۲ جلد).

خویش پذیرفته بود و اجرا و جامگی می‌داد با وی بودند. وقتی به زبطره از بلاد مرزی اسلام رسید آن شهر را غارت کرد. مردان بسیار کشت و زنان و کودکان بسیار اسیر کرد و شهر را آتش زد...^۱

هنگامی که این حادثه رخ داد، افشین بابک را گرفته بود. اما حتی پس از اسارت و قتل بابک سرخ علمان و خرم دینان به مسلمانان تسلیم نشدند. آن‌ها در قسطنطنیه نزد امپراتوران بوزنطیه بر ضد خلیفه دسیسه‌ها و توطئه‌ها ترتیب می‌دادند.

نکته‌ای که در این جا باید به یاد داشت قدرت و نفوذی است ایرانیان مهاجر در پایتخت امپراتوری بوزنطیه به دست آورده بودند. از گفته مورخان غربی بر می‌آید که در قسطنطنیه عده‌ای از ایرانیان می‌زیسته‌اند.

تئوفوبوس

نوشته‌اند که یک شاهزاده ایرانی از نژاد ساسانیان در حال فقر و تبعید در قسطنطنیه وفات یافت و ازو پسری «تئوفوبوس»^۲ نام، باقی ماند. در دوازده سالگی انتساب او به خاندان سلطنتی معلوم گردید. او آیین عیسی گرفت و در بوزنطیه به خدمت نظام درآمد. استعداد او موجب سرعت ترقیش گشت. سرانجام خواهر قیصر را به زنی گرفت و به فرماندهی سی هزار تن ایرانی مهاجری که مانند پدرش از مسلمانان گریخته بودند منصوب گردید^۳ پیداست که ایرانیان نزد قیصران بوزنطیه مورد توجه بوده‌اند. در باب فرجام کار این شاهزاده ایرانی روایتی جالب نقل کرده‌اند. نوشته‌اند که آن سی هزار ایرانی که وی فرمانده و سرکرده آن‌ها بود تعصب قومی داشتند سر به شورش برآوردند و تئوفوبوس را پیشوای خویش خواندند تئوفیل با افواج رومی و یونانی شورش آن‌ها را فرو نشاند و تئوفوبوس دستگیر شد. قیصر بوزنطیه در بستر مرگ بود. بفرمود تا سر

۱ طبری، حوادث سنه ۲۲۳.

۲ Theophobus.

۳ رک: گیون، ج ۴.

تئوفوبوس را ببرند و در تشتی نزد او برند چون چشمش به سر بریده شاهزاده افتاد گفت: تو دیگر تئوفوبوس نیستی و زودا که من نیز تئوفیل نخواهم بود.

جنگ‌های بابک

باری پیکار بابک با افشین در حصارهای محکم و طبیعی جبال آذربایجان، مدت‌ها به طول انجامید داستان آن جنگ‌ها را مورخان به تفصیل نوشته‌اند.

این جنگ‌ها مدت سه سال از ۲۲۰ تا ۲۲۳ هجری دوام داشت. چنان که از فحوا قول طبری بر می‌آید معتصم برای اتمام این مهم افشین را اکرام بسیار کرده بود. گذشته از ولایت آذربایجان و ارمنستان که بدو داده بود سپاه و خواسته و آلات جنگ و چهارپایان بسیار با او فرستاده بود. پیش از عزیمت افشین نیز محمد بن یوسف مأمور شده بود به آذربایجان برود و حصارهایی را که بابک ویران کرده بود از نو بسازد.

محمد بن یوسف درین مأموریت با سپاه بابک در آویخته بود و عده‌ای از خرم دینان را کشته بود و جمعی را اسیر کرده بود. اما وقتی افشین به آذربایجان رسید درصدد برآمد که گذشته از شمشیر برای برانداختن بابک از حیل و چاره نیز مدد گیرد.

بدین گونه جنگ‌هایی که افشین با بابک کرد از آغاز با خدعه و نیرنگ همراه بود. افشین تازه به آذربایجان رسیده بود که محمد بن بعیث یک سردار دیگر خلیفه با آن که با خرمیه پیمان صلح داشت، عهد خویش بشکست و با سپاه بابک به خیانت و خدعه درآویخت. گویند هنگامی که افشین به آذربایجان آمد. عصمت نام سپهسالار بابک به در حصار شاهی که محمد بن بعیث کونوال آن بود فرود آمد.

محمد بن بعیث برای لشکر او چنان که عادت داشت علوفه بفرستاد و چون شب درآمد عصمت را با ده تن مهمان کرد. چون آن‌ها مست شدند محمد بن بعیث آن‌ها را بکشت. پس دست عصمت ببست و گفت سران سپاه خویش را یک یک آواز ده تا درآیند و گرنه ترا بکشم. عصمت چنین کرد و یک یک سرهنگان خویش را به درون حصار می‌خواند و محمد بن بعیث آن‌ها را می‌کشت، بازماندگان سپاه چون این خبر بدانستند

همه بگریختند^۱ پس از آن افشین بر همه راه‌ها دیده بانان گماشت و لشکرها بر تنگناها از حصارها بداشت.

جنگ و خدعه

اما بابک که در حصارهای محکم ایمن بود هفت ماه سر از حصار بر نیاورد و با سپاه افشین مقابله نکرد. افشین دلتنگ و ملول شد. درصدد چاره و حيله برآمد. به معتصم نامه نوشته بود و ازو خواسته و درم خواسته بود. معتصم صد شتر بار درم با سیصد غلام ترک همراه «بغای کبیر» نزد وی فرستاد. چون بغا به جای که تا اردوگاه افشین سه روز راه بود برسید افشین بدو نامه کرد که یک ماه همان جا درنگ کن و آوازه درانداز که مال‌ها فلان روز نزد افشین برم، تا چون جاسوسان بابک این خبر را بدو برسانند مگر برای تاراج این مال آهنگ تو کنند و از حصار خویش بیرون آید. چنین کردند و روز معهود بابک با پنج هزار تن سوار بیرون آمد. اما بغا به دستور افشین درهم‌ها را هم شبانه به جای گذاشته بود و شتران بی‌بار همراه خود آورده بود. حيله‌ای که افشین طرح کرده بود در نگرفت و بابک بی‌آن که گزند و آسیب بزرگی بیند مقداری غنایم به چنگ آورد و بجست... از آن پس چندین جنگ بین سپاه بابک و افشین در گرفت که هر کدام نوبتی ظفر می‌یافتند.

سپاهیان بابک که پناهگاه‌های استوار داشتند و از برف و سرما رنج بسیار می‌بردند دلیرانه مقاومت می‌کردند. اما یاران افشین که به سرمای سخت و راه‌های دشوار عادت نداشتند رفته‌رفته ملول می‌شدند. دو سال بدین گونه گذشت از سپاه افشین بسیاری هلاک شدند. اما معتصم همواره سپاه تازه و عدت و آلت بی‌اندازه می‌فرستاد.

سرانجام افشین آهنگ تسخیر حصار بابک کرد. چون در یک فرسنگی آن حصار فرود آمد بابک خروارها خوردنی و میوه از حصار خود برای لشکران افشین فرستاد و گفت شما میهمان مایید. درین ده روز که به سوی حصار ما می‌آید خوردنی نیافته‌اید ما را جز

این قدر چیزی نبود. افشین آن نزل‌ها نگرفت و همچنان باز پس فرستاد و به بابک پیغام داد که «ما را خوردنی به کار نیست و دانم که تو این کار بدان کردی تا سپاهیان ما را شماره کنی در این سپاه سی هزار مرد جنگی است و با امیرالمؤمنین سیصد هزار مسلمانند که همه با او یک دلند و تا یک تن از ایشان زنده‌اند از جنگ تو باز نمی‌گردند. اکنون تو بهتر دانی خواهی به زنه‌ار آیی و خواهی جنگ کنی.»

بابک که لابد نمی‌خواست به زنه‌ار خلیفه در آید جنگ را برگزید، پس درهای حصار محکم کرد و در آنجا بماند. افشین نیز بر گرد حصار لشکرگاه ساخت و خندق کند و همان جا نشست روزها از حصار بابک بانگ چنگ و ورود می‌آمد و چنین فرا می‌نمودند که از سپاه دشمن پروا ندارند اما شب‌ها گروهی را همواره به شبیخون می‌فرستادند. این حال نیز مدت‌ها به طول انجامید: سپاه افشین با تنگی علف و سختی کار نیک ایستادند جنگ‌های خونین و کشتارهای سخت روی داد و بسیاری از سپاه بابک تلف شدند.

سرانجام بابک در کار فرو ماند. از توقف در حصار کاری نمی‌گشود و لشکر افشین از گرد حصار دورتر نمی‌رفت. بابک بر آن شد که با افشین حيله سازد. بر بام حصار برآمد و گفت: منم بابک، افشین را گوید نزدیک‌تر آید تا با وی سخنی گویم. افشین به پای دیوار آمد. بابک زنه‌ار خواست و گفت گروگان من پسر مهترم است او را به نوا گیر و برای من زنه‌ار خلیفه بستان. برین قرار نهادند و لشکریان افشین حصارها رها کردند و به جای خویش باز آمدند چون شب در رسید بابک کسان خود را برگرفت و با پنجاه مرد که با وی در حصار مانده بودند از حصار بیرون شد و به کوه‌ها رفت و از آنجا به سوی ارمنستان گریخت.

گرفتاری بابک

گویند چون بابک از حصار بجست لباس مسافران و بازرگانان پوشید و با کسان خود در ارمنستان به جایی فرود آمد. از چوپانی که در آن حوالی بود گوسفندی بخريد. چوپان نزد سهل بن سنباط امیر ارمنستان برفت و خبر برد. دانستند که بابک آمده

است. افشین پیش از آن به همه حکام و امیران آذربایجان و اران و بیلقان و ارمنستان نامه‌ها فرستاده بود و آنان را بدان وا داشته بود که در فرو گرفتن بابک با او کمک کنند.^۱ سهل بن سنباط چون از آمدن بابک به ارمنستان وقوف یافت بر نشست و به دیدار او رفت و بابک را با لطف و اکرام به سرای خویش مهمان برد، و در نهان به افشین نامه نوشت که بابک نزد من است. افشین وی را امیدها و دلگرمی‌ها داد و بر آن قرار نهادند که چون بابک با وی به قصد شکار بیرون رود او را در جایی که از پیش معین کرده بودند به کسان افشین تسلیم کند.

چنین کردند و چون بابک دریافت که سهل او را به خیانت تسلیم دشمن می‌کند بر آشفت و به او گفت: «مرا به این جهودان ارزان فروختی اگر مال و زر می‌خواستی ترا بیش از آن چه اینان دادند می‌دادم.»^۲

بدین گونه افشین با غدر و حيله بابک را بگرفت و بند بر نهاد. حصارهای سرخ علمان ویران شد و آن‌ها خود کشته و پراکنده شدند اما کوشش‌ها و مبارزه‌های آنان به پایان نرسید و همچنان پس از بابک نیز دوام یافت.

افشین بابک و کسان او را برنشانند و آهنگ سامرا کرد. شادی خلیفه از این پیروزی بی‌اندازه بود. افشین را بسیار بناوخت و تشریف و اکرام بی‌اندازه کرد. چون افشین بابک را به سامرا آورد شبانگاه احمد بن ابی دواد که قاضی القضاة بغداد و از مشاهیر معتزله بود ناشناس بدان جا رفت و بابک را بدید و با او سخن گفت. پیداست که هول و وحشت خلیفه نسبت به بابک تا چه حد بود که تا هنگام صبح طاقت نیاورد و او نیز متنکروار به سرای افشین رفت و هم در شب بابک را بدید.

گویی بغداد نمی‌توانست باور کند پهلوان دلیری که سال‌ها او را تهدید می‌کرد اکنون در آن جا به اسارت به سر می‌برد....

۱ مروج الذهب ج ۲ ص ۳۵۱.

۲ طبری، حوادث سنه ۲۲۲.

فرجام بابک

دیگر روز معتصم بر نشست و مردم از دروازه عامه تا مطیره صف کشیدند. معتصم می‌خواست تا مردم بابک را به رسوایی و خواری ببینند. از کسان خویش پرسید که او را بر چه باید نشانند. گفتند هیچ چیز مناسب‌تر از فیل نیست. بفرمود تا فیلی بیاوردند و بابک را لباس زیبا درپوشیدند و کلاه سمور بر سر نهادند و او را با انبوه مردم بر درگاه امیرالمؤمنین، به دارالعامه درآوردند. امیرالمؤمنین دژخیم خواست تا دست و پاهای او را ببرد. بفرمود تا دژخیم او را که نودنود بود بخواندند و حاجب از باب العامه برآمد و نودنود را بخواند چون وی فراز آمد امیرالمؤمنین فرمان داد تا هر دو دست بابک را قطع کند. خونسردی و بی‌پروایی دلیرانه‌ای که بابک در مواجهه مرگ نشان داد شایسته قهرمانان بود.

گویند چون بابک بر معتصم درآمد برادرش هم بدان جا بود. وی را گفت: «ای بابک کاری کردی که کس نکرد اکنون صبری کن که دیگری نکرده باشد»^۱ گفت خواهی دید که صبر چگونه کنم.

نوشته‌اند که «چون یک دستش را بریدند دست دیگر در خون خود زد و در روی خود مالید و همه روی خود را از خون خود سرخ کرد معتصم گفت... این چه عمل است گفت درین حکمتی است شما هر دو دست و پای من بخواهید برید و گونه روی مردم از خون سرخ باشد خون از روی برود زرد باشد. من روی خویش از خون خود سرخ کردم تا چون خون از تنم بیرون شود نگویند که رویش از بیم زرد شد»^۲ باری بابک در دم مرگ نیز این همه شکنجه را به سردی تلقی کرد و هیچ سخن نگفت و دم بر نیاورد. معتصم بفرمود تا او را در جانب شرقی بغداد میان دو جسر بر دار کردند. سرانجام بابک چنین شد. اما افشین که بود و فرجام او چه شد؟

۱ شذرات الذهب ج ۲ ص ۵۱.

۲ سیاست نامه ص ۱۷۶.

افشین

افشین را کوشیده‌اند از قهرمانان ملی ایران وانمود کنند. از تحریک‌ها و توطئه‌هایی که او بر ضد دستگاه خلافت در نهران انجام می‌داد با اعجاب و تحسین یاد کرده‌اند. خیانت آشکاری را که او نسبت به بابک و مازیار کرد از روی مصلحت دانسته‌اند. درین نکته‌ها جای تردیدست. افشین چنان که از تاریخ زندگی او بر می‌آید شاهزاده‌ای جهانجوی بود. جز جمع ثروت برای کسب قدرت اندیشه‌ای نداشت. می‌خواست تا به سلطنت خراسان برسد و برای این کار حتی پدر و برادر خود را فدا می‌کرد. می‌کوشید تا مال و ثروت جمع کند و برای این مقصود، به لشکریان خود و حتی به دوستان خود نیز خیانت می‌ورزید. برای آن که به آرزوهای شیرین خویش برسد از فدا کردن وجدان خود نیز دریغ نمی‌کرد. عربان را دشمن می‌داشت و هرگز در باطن کیش و آیین آنان را نپذیرفته بود اما حب جاه و عشق مال او را به خدمتگزاری خلیفه عربان مجبور می‌کرد. به آیین دیرین خود وفادار مانده بود اما برای جاه و مال ناچار شد به نام مسلمانی هم کیشان و هم نژادان خود را طعمه تیغ کند اعراب را تحقیر می‌کرد اما چنان که خود او می‌گفت برای خاطر عربان به هر کاری که از آن نفرت داشت تن در می‌داد حتی برای خاطر آن‌ها روغن دنبه می‌خورد و بر شتر سوار می‌شد و نعلین می‌پوشید... دشمنی او با آل طاهر از آن رو بود که به خراسان چشم داشت و بر امیران آن رشک می‌برد. دوستی او با مازیار دسیسه‌ای بر ضد آل طاهر بود و سرانجام به خدعه؛ مازیار را نیز قربانی این دوستی کرد. تحریک‌ها و توطئه‌هایی که بر ضد خلیفه می‌کرد بیشتر از سرچشمه بیم و طمع آب می‌خورد. در کوشش‌ها و مبارزه‌های خود هرگز به ایرانیان و به کیش و فرهنگ مجوسان نمی‌اندیشید. از تأمل در تاریخ؛ مدارک و شواهد ارزنده‌ای برای این دعوی می‌توان یافت.

اشروسنه

ولایت اشروسنه؛ که نیاکان افشین در آن حکومت را به میراث داشتند در ماوراءالنهر

بین سیحون و سمرقند واقع بود. از مشرق به فرغانه و از مغرب به سمرقند محدود می‌شد. در شمال آن چاچ و قسمتی از فرغانه و در جنوبش کش و چغانیان قرار داشت. این سرزمین به واسطه وفور آب و وجود معادن، آبادان و توانگر بود، و گفته‌اند که در آن، چهار صد قلعه وجود داشت. یعقوبی نوشته است که پس از فتح بلاد شرق، اعراب مضر و یمانی در تمام بلاد خراسان مسکن گرفته بودند جز در اشروسنه که در آنجا مردم اعراب را از مجاورت خویش منع می‌کردند. باری شهر بزرگ اشروسنه را بلسان می‌گفتند و از جمله شهرهایش بنجیکت و ساماط و رامین و دارک و خرقانه بود، فرمانروایان آن ولایت که افشین لقب عمومی آن‌ها بود در شهر بنجیکت مقرر داشتند. آیین آنان ظاهراً سمنی یا مانوی بود. سمنی‌ها ظاهراً بر آیین بودا بودند^۱ و مثل اعراب جاهلی صورت‌هایی را که می‌ساختند می‌پرستیدند و در نماز روی به بتان خویش می‌کردند. خردمندان آن‌ها در عبادت نگران آفریدگار بودند و این نقش‌ها و بتان را قبله خویش می‌گرفتند اما جاهلان بتان را در خدای به آفریدگار انباز می‌شمردند و می‌پنداشتند پرستش بتان وسیله تقرب به خداست...^۲ آیین مانی نیز در این حدود انتشار یافته بود اما به هر حال بعضی قراین نشان می‌دهد که شاهزادگان را اشروسنه، مثل برمکیان بلخ آیین بودا داشته‌اند. بتانی که در خانه افشین یافته‌اند تا اندازه‌ای حکایت ازین می‌کند که وی آیین بت‌پرستی داشته است و قراین دیگری که در طی تاریخچه زندگی افشین بدان‌ها اشاره خواهد رفت نیز این دعوی را تأیید می‌کند.

باری اشروسنه، سرزمین افشین‌ها، تا پایان دوره بنی‌امیه از دستبرد تازیان و مسلمانان مصون مانده بود. بر طبق قول بلاذری، در ایام مروان بن محمد آخرین خلیفه اموی، والی خراسان که نصر بن سیار نام داشت در اشروسنه غزا کرد اما کاری از پیش

۱ التنبیه و الاشراف ص ۱۳۸.

۲ مروج الذهب ج ۱ ص ۸۲. سمنیه همان کسانی هستند که از آن‌ها به شمنان نیز تعبیر می‌کنند و نوعی بت پرستانند، مذاهب آن‌ها نوعی از مذاهب هنود بوده است و به قدم دهر و تناسخ قائل بوده‌اند. در بین بعضی طوایف و اقوام متوطن در ترکستان و چین نیز پیروان نوعی از این عقاید زیاده بوده‌اند. در باب عقاید این طایفه رک: مفاتیح العلوم خوارزمی ص ۲۵ و الفهرست و برای شرحی از مناسک آن‌ها رجوع شود به

نبرد^۱ خلفای بنی عباس نیز تا زمان مأمون بر آنجا دست نیافتند.

چون مأمون به خلافت رسید در سند به غزا پرداخت. افشین اشروسنه که کاوس نام داشت نیز به فضل به سهل ذوالریاستین وزیر و کاتب مأمون نامه کرد. و از وی صلح درخواست و مالی پذیرفت تا مسلمانان در بلاد او غزا نکنند. این خواهش او پذیرفته آمد. اما چون مأمون خراسان را ترک گفت و آهنگ بغداد کرد کاوس نیز از فرمان سر پیچید و مالی را که برای صلح پذیرفته بود نپرداخت.

یکی از نزدیکان کاوس که گنجور و وزیر او نیز بود و طرادیس نام داشت دختر خود را به فضل یکی از پسران کاوس تزویج کرده بود و با نفوذ و حشمتی که نزد امیر اشروسنه داشت همواره فضل را نزد کاوس میستود و او را بر خیدر پسر دیگر کاوس که به افشین مشهور است برتری می‌نهاد و می‌کوشید که خیدر را بنکوهد و در نظر پدر پست و ناچیز جلوه دهد. چندی بعد، خیدر بن کاوس که از دورویی و بدسگالی طرادیس برآشفته بود او را کشت و نزد هاشم بن محور الختلی گریخت و از او خواست تا نامه‌ای به پدرش کاوس نویسد و خرسندی او را از وی درخواست کند. کاوس نیز پس از کشته شدن طرادیس زنی به نام ام جنید (؟) را تزویج کرده بود و نزد یکی از دهگانان خود گریخته بود.

چون خیدر بن کاوس از آشفتگی و نابسامانی وضع اشروسنه آگاه گشت درصدد آن برآمد که به حيله و خیانت حکومت آنجا را که گویا به فضل برادر دیگرش واگذار شده بود به دست آورد. ازین رو اسلام اختیار کرد و به بغداد رفت. در آنجا، به طمع حکومت خود را تسلیم خیانت کرد. وی در بغداد نزد مأمون رفت و او را به تسخیر اشروسنه برانگیخت. بدین گونه سرزمین نیاکان، و حتی پدر و برادر خود را به طمع حکومت و امارت به دشمنان فروخت. خیدر به مأمون نشان داد که فتح اشروسنه آسان صورت خواهد گرفت و آن چه را دیگران برای خلفه هولناک جلوه داده بودند او آسان و خوار مایه فرا نمود. حتی نزدیک‌ترین و کوتاه‌ترین راه را که به اشروسنه می‌رسید به خلیفه نشان داد و جنایت‌هایی را که از آن پس به خاطر جاه و مال مرتکب شد از خیانت به

وطن و خاندان خویش آغاز کرد.

مأمون احمد بن ابی خالد احوال را با سپاهی گران به غزا اشروسنه فرستاد. چون کاوس از آمدن سپاه عرب آگاه گشت فضل پسر خود را نزد ترکان فرستاد و از آنان برای دفع عرب مدد خواست. اما سردار عرب قبل از آن که فضل با ترکانی که به یاری او آمده بودند فرا رسد بر دروازه اشروسنه فرود آمد.

کاوس امیر اشروسنه گمان کرده بود که چون عربان نزدیک‌ترین و کوتاه‌ترین راه را که از بیابان می‌گذشت نمی‌دانند راهی دور و دراز پیش خواهند گرفت و رسیدن آن‌ها به اشروسنه مدتی طول خواهد کشید. اما عربان که راه نزدیک و کوتاه را از خیدر بن کاوس آموخته بودند زودتر از آنچه کاوس می‌پنداشت بر سر او فرود آمدند. کاوس که بدین گونه ناگاه به دست آن‌ها افتاد ناچار شد اسلام بپذیرد و به طاعت درآید. فضل چون ازین خبر آگاه گشت ترکان را در بیابان یله کرد و خود نزد پدر آمد و با او اسلام پذیرفت و زنهار بستد، ترکان نیز از تشنگی در بیابان هلاک شدند...

در خدمت خلیفه

آن گاه کاوس به بغداد نزد مأمون رفت و اسلام خود اظهار کرد. مأمون او را بر بلاد خویش ملک گردانید بعد از او نیز پسرش خیدر را به جای او گماشت.^۱

بدین گونه افشین خیدر بن کاوس که پدر و برادر و زاد و بوم خود را به عربان و دشمنان فروخته بود از آن پس کوشید که در دستگاه خلافت نفوذ و قدرتی به دست آورد. این نفوذ و قدرت را نیز برای آن می‌خواست که از جانب خلیفه فرمانروایی خراسان و ماوراءالنهر بدو سپرده شود. برای این کار لازم بود که از هیچ خدمتی به دستگاه خلافت دریغ نکند. از این رو کوشید که در دشمنی ایرانیان با سرداران عرب و ترک رقابت ورزد. درین کار نیز تا اندازه زیادی کامیاب گشت اما این کامیابی برای او به قیمت خیانت‌های گران تمام شد.

افشین سعی کرد خدمت به دستگاه خلافت را وسیله‌ای برای کسب ثروت و قدرت قرار دهد. ازین رو مثل سرداران اسلام در رکاب خلیفه به غزا پرداخت. چندی در مصر برای مأمون جنگید^۱ در غزا روم نیز خدمت‌ها عرضه کرد در تمام این خدمت‌ها هدف او آن بود که مهر و علاقه خلیفه را جلب کند و خود را از سرداران دیگر او لایق‌تر و شایسته‌تر معرفی نماید. می‌خواست با جلب عنایت خلیفه به آرزوهای دیرین خویش که فرمانروایی خراسان بود برسد اما طاهریان بر خراسان تسلط داشتند و اجرای این خیال را برای او مشکل می‌کردند...

اوضاع خراسان

خراسان و سیستان در دست طاهریان بود. این خاندان ایرانی نیز برای مال و جاه به خدمت خلفا پیوسته بودند. با این حال با تفاخر به نژاد ایرانی خویش می‌کوشیدند خراسانیان را به خود علاقه‌مند کنند. داعیه استقلال داشتند، اما استقلالی که آن‌ها می‌خواستند استقلال حکومت خانوادگی بود. می‌خواستند حکومت خراسان در خاندان آن‌ها موروثی باشد و برای این کار از هیچ گونه اقدام مضایقه نمی‌کردند. هم به نژاد ایرانی خویش مباحثات می‌کردند و هم به تمدن و فرهنگ ایرانی بی‌اعتنا بودند هم خود را ایرانی می‌دانستند و هم با نهضت‌های ایرانی در صورتی که قدرت و استقلال آن‌ها را تهدید می‌کرد مخالفت می‌ورزیدند.

طاهریان در سیستان مدت‌ها با خوارج مجبور به جنگ شدند. خراسان نیز سال‌ها در روزگار حکومت آن‌ها گرفتار فتنه خوارج بود. خوارج مدت‌ها بود که در سیستان و خراسان قیام کرده بودند اما ظلم و فشار عمال طاهریان آنان را بیشتر بر می‌انگیخت. مقارن ظهور بابک، عبدالله طاهر که از طرف مأمون حکومت خراسان را داشت در دینور بود، و لشکرها به حرب بابک خرم دین می‌فرستاد. محمد بن حمید طاهری که از جانب عبدالله در نیشابور بود «بسیار ستم‌ها کرد و از راه شارع بعضی بگرفت و اندر سرای

خویش درآورد» این ستم‌ها موجب شد که خوارج در یکی از دیه‌های نیشابور تاختن کردند و مردم بسیار بکشتند. عبدالله طاهر «خراسان را از خوارج پاک کرد و بسیاری از ایشان بکشت»^۱ اما این خونریزی‌ها و آدمکشی‌ها خراسان و سیستان را ویران و تباه کرده بود.

هر روز در گوشه‌ای ستمدیدگان قیام می‌کردند^۲ عمال طاهریان نیز برای تنبیه و سرکوبی آن‌ها گاه شدت عمل به خرج می‌دادند و بر مردم زشتی و ناروایی می‌کردند. قحط و مرگ سختی نیز که در سال ۲۲۰ هجری بر اثر خشک شدن رود هیرمند بست و سیستان را به آتش کشیده بود، موجب افزایش نارضایی‌ها گشته بود. رفتار کارداران طاهریان با مردم خراسان چنان ظالمانه و نفرت‌انگیز بود که امیر خراسان ناچار شد به همه آن‌ها طی نامه‌ای بنویسد که «حجت بر گرفتم شما را از خواب بیدار شوید و از خیرگی بیرون آید و صلاح خویش بجوید و با برزگران ولایت مدارا کنید و کشاورزی که ضعیف گردد او را قوت دهید و به جای خویش باز آرید که خدای عز و جل ما را از دست‌های ایشان طعام کرده است و از زبان‌های ایشان سلام کرده است و بیداد کردن بر ایشان حرام کرده است.»^۳

این نامه نشان می‌دهد که عمال طاهریان چگونه مردم را می‌دوشیده‌اند. مردم ستمدیده نیز که دستخوش اغراض و اهواء ستمکاران واقع می‌شده‌اند جز سرکشی و شورشگری چاره‌ای نمی‌دانسته‌اند. امرا و حکام هم برای فرو نشاندن این شورش‌ها در عین شدت عمل وحشیانه‌ای که غالباً به عنوان قاطع‌ترین حربه به کار می‌برده‌اند، به طور موقت چندی از کارداران خویش حجت بر می‌گرفته‌اند که به قول عبدالله طاهر «از خواب بیدار شوند و از خیرگی بیرون آیند» اما این کارداران و عاملان طماع و ستمکار هرگز نمی‌توانستند از عواید سرشاری که بهره‌ای از آن را نیز به امیر خراسان می‌دادند دست بشویند.

۱ گردیزی ص ۲.

۲ تاریخ سیستان ص ۱۸۵ - ۱۸۹.

۳ گردیزی ص ۴.

با این همه پریشانی و آشفتگی، خراسان برای خاندان طاهریان پایگاه حکومت مقتدر و منبع عواید سرشار بود از این رو افشین چشم طمع به آن دوخته بود. شاید او می‌پنداشت که با امارت خراسان حکومت وسیع و مقتدری در زادبوم خویش پدید تواند آورد. از این جهت برای وصول بدان مقصود از هیچ کوششی فروگذار ننمود.

رقابت طاهریان

هنگامی که او در آذربایجان به جنگ بابک اشتغال داشت حادثه‌ای رخ داد که رقابت پنهانی افشین و عبدالله طاهر را به دشمنی آشکاری تبدیل کرد. می‌نویسند افشین غنایم و هدایایی را که در آذربایجان و ارمنستان به دست می‌آورد به اشروسنه می‌فرستاد. این هدایا ناچار از خراسان، قلمرو حکومت عبدالله، می‌گذشت و امیر خراسان از آن واقف می‌گشت. عبدالله طاهر این خبر را به معتصم فرستاد، معتصم فرمود تا عبدالله صورتی از هدایایی که افشین به اشروسنه می‌فرستد به دست آورد.

افشین هر چه مال و خواسته در آذربایجان و ارمنستان به دست می‌آورد در همیان‌ها و دستارها می‌نهاد و به وسیله کسان و یاران خویش به زاد بوم پدران خود می‌فرستاد. هر کدام از گماشتگان او همیان‌های آکنده از زر و سیم فراخور طاقت خویش بر میان می‌بستند و از راه خراسان به اشروسنه می‌بردند. وقتی که این کاروان‌های طلا و جواهر، به قصد اشروسنه از نیشابور می‌گذشت عبدالله طاهر بفرمود تا کاروانیان را بگیرند و آن مال‌ها که در همیان‌ها بر میانشان بود از آن‌ها بستند. پس، از آن‌ها پرسید که این مال‌ها را از کجا آورده‌اید؟ گفتند این مال‌ها و هدیه‌ها از آن افشین است. عبدالله طاهر گفت دروغ می‌گویید اگر افشین می‌خواست چندین مال به جایی فرستد؛ به من می‌نوشت تا بدرقه‌ای همراه آن کنم، شما دزدانید و این مال هنگفت به دزدی فراز آورده‌اید.

بدین گونه عبدالله مال و خواسته افشین را از کسان او بستد و به لشکریان خویش داد. سپس به افشین نامه نوشت که این قوم چنین می‌گویند و من نه پندارم که تو

چندین مال به اشروسنه فرستی و مرا آگاه نسازی تا نگهبانان به بدرقه همراه آن کنم. اینک من آن مال به سپاه خویش تفرقه کردم اگر از آن تو نیست به لشکریان و بندگان خلیفه سزاست و اگر از آن تست چون مالی که باید به لشکر داده شود برسد عوض خواهم داد.

این واقعه کدورتی را که بین افشین و عبدالله طاهر بود قوی‌تر کرد و این دو رقیب قوی برای از میان بردن یکدیگر به کوشش و ستیزه برخاستند. گرفتاری بابک به دست افشین، موجب شد که خلیفه نسبت به افشین مهر و عنایت خاصی ابراز دارد. چنان که کسان و نزدیکان خود را از سامرا به پیشباز او فرستاد و او را بسیار بنواخت و تشریف و اکرام بسیار فرمود. گویند تاج زرینی آکنده از زمرد سبز و یاقوت سرخ با دو کمر بند گران بها بدو هدیه کرد و فرمود تا اترجه دختر اشناس سردار بزرگ ترک را با پسر افشین که حسن نام داشت عقد ازدواج بندند و در مراسم عروسی تکلف بسیار کردند و افشین را شاعران بسیار ستودند^۱ این مایه مهربانی و دوستی خلیفه، رشک و کینه طاهریان و سایر رقیبان را که در دربار خلافت نفوذ داشتند طبعاً بر می‌انگیخت.

بدگمانی خلیفه

ازین رو، برای آن که خلیفه را بدو بدگمان کنند بر وی تهمت نهادند که با بابک در نهان سازگاری دارد و از او حمایت می‌کند. معتصم که در حق افشین بدگمان شده بود خواست تا او را بیازماید «گفت در باب بابک چه صواب می‌بینی؟ مصلحت بینی که او را بگذاریم چه او مرد جلدست و قوی داهی و در کارهای جنگ و لشکرکشی نظیر ندارد باشد که ما را از خدمت وی فراغی باشد. افشین گفت یا امیرالمؤمنین کافری که چندین خون مسلمان ریخته باشد چرا زنده باید گذاشت؟ معتصم چون این سخن بشنید دانست که آن چه بدو رسانیده‌اند دروغ است.»^۲

۱ مروج، ج ۲ ص ۳۵۳.

۲ جوامع الحکایات، نسخه خطی.

در واقع این نسبت در حق افشین تهمتی بیش نبود. افشین که سرکوبی بابک خرم دین را چون وسیله‌ای برای جلب عنایت خلیفه با تحمل سه سال رنج لشکرکشی پذیرفته بود، و بابک را با نیرنگ و حيله به چنگ آورده بود و ناجوانمردانه اسیر کرده بود ممکن نبود در نهان با او سازشی کرده باشد.

افشین که به طمع جاه و مال؛ خانواده و زادبوم و همه چیز خود را فدای دوستی خلیفه کرده بود از سازش و دوستی با اسیری که در دست او سپرده بود چه چشم امیدی می‌توانست داشته باشد تا در نهان با او سازش کرده باشد؟ برای شاهزاده اشروسنه که پدر و برادر و شهر و دیار و کیش و آیین خود را در آستانه حب جاه و مال قربانی کرده بود گرفتار کردن بابک خرم دین وسیله پر افتخاری محسوب می‌شد که او را به آرزوی دیرین خویش، یعنی حکومت خراسان و بلاد آن سوی جیحون می‌رسانید.

او اکنون مورد مهر و توجه خاص خلیفه واقع گشته بود و برای وصول به آرزوی دیرین خویش فقط یک اقدام دیگر در پیش داشت؛ لازم بود با خدعه و نیرنگ عبدالله طاهر را که رقیب خویش می‌دانست مورد سخط و غضب خلیفه قرار دهد و جای او را بگیرد. لازم بود که سردار طاهری را از نظر معتصم بیندازد و خود به جای او به امارت خراسان برسد. قیام مازیار به او نوید می‌داد که به این مقصود می‌تواند نایل شود.

مازیار

در قیام مازیار، بویه وصلت ملک با اندیشه احیا دین کهن توأم بود و این اندیشه احیا دین کهن وسیله‌ای بود که گمان می‌رفت نیل به مراد را برای وی، آسان می‌تواند نمود.

در واقع ظلم و بیدادی که از جانب عمال خلفا بر ایرانیان وارد می‌آمد، خود برای ایجاد روح عصیان و تمرد در مردم کفایت می‌کرد. محرومی و نارضایی، مردم را همواره آماده سرکشی می‌نمود و در این میان هر کس بر ضد خلیفه علم طغیان بر می‌افراشت، مردم عاصی و ناراضی بر وی گرد می‌آمدند.

قیام مازیار نیز برای ستمدیدگان ایرانی که جور و بیداد و خواری بسیار از عمال عرب

دیده بودند پیدایش مفری و راه چاره جویی را بشارت می‌داد. و ازین رو بود که چندی مایه امید مردم گشت. در واقع این مازیار پسر قارن بن ونداد هرمزد سپهبد زاده طبرستان بود. چون پدرش قارن وفات یافت حکومت طبرستان به عموی رسید. وی به درگاه مأمون رفت و مورد نوازش و عنایت خلیفه قرار گرفت. مأمون او را محمد نام نهاد و بر اعمال طبرستان و رویان و دماوند والی گردانید^۱ پس، خلیفه نامه‌ای به عموی وی نوشت و فرمان داد که آن ولایت را به وی تسلیم کند. مازیار آهنگ دیار طبرستان کرد. چون عمش ازین خبر آگاه گشت سخت در خشم شد. پس با کسان خود از شهر بیرون آمد و چنان فرا نمود که گفتی به پیشباز مازیار می‌رود. مازیار را یکی از بندگان پدرش که با او در این سفر همراه بود ترسانید و او را گفت که عمویت با چنین وضع و هیأتی فقط برای آن به پیشباز تو آمده است که ترا ناگاه فرو گیرد و تباه کند. باید که چون بدو برسی او را از اصحاب خویش جداسازی و هلاک کنی. مازیار چنین کرد و عموی خود را هلاک نمود^۲ و تمام قلمرو حکومت نیاکان خویش را در ضبط آورد و به مأمون نامه نوشت که چون عمو مخالفت کرد هلاکش کردم. از آن پس مازیار خود را گیل گیلان و اسپهبد اسپهبدان و پشتخوار گرشاه نام می‌نهاد. اما به ظاهر فرمانبردار و خراجگزار خلیفه بود، چون طبرستان جزو قلمرو طاهریان که امرا خراسان بودند محسوب می‌شد مازیار می‌بایست خراج خود را به آل طاهر بپردازد. در زمان خلافت مأمون و تا چند سال از دوره معتصم نیز چنین می‌کرد.

مازیار و طاهریان

رفته‌رفته میان مازیار و آل طاهر وحشت و دشمنی پدید آمد. دشمنی و وحشتی که بین یک خراجگزار مطیع اما مغرور و یک خراج‌ستان طماع و در عین حال منفور، وقوع آن اجتناب‌ناپذیر خواهد بود. این وحشت و دشمنی به جایی رسید که مازیار آشکارا از

۱ بلاذری، فتوح ص ۳۳۴.

۲ تاریخ یعقوبی ج ۳ ص ۲۵۲.

فرستادن خراج طبرستان به عبدالله طاهر سرپیچید. معتصم بدو نامه نوشت که مال خراج را نزد عبدالله طاهر فرستد و او جواب داد که من به عبدالله خراج نخواهم داد لیکن آن را به درگاه خلیفه خواهم فرستاد. از آن پس مازیار خراج خویش پیش معتصم می‌فرستاد و چون آن مال به همدان می‌رسید معتصم از جانب خود کسی را می‌فرستاد تا آن را به معتمد عبدالله دهند و به خراسان برند چندین سال بدین گونه گذشت و بین مازیار و عبدالله طاهر و حشمت و دشمنی نیرو گرفت.

در این میان افشین نیز که با طاهریان دشمنی داشت فرصتی به دست آورد. افشین بر اثر فتح آذربایجان و پیروزی بر بابک نزد معتصم پایگاه بلند یافته بود. از اختلاف عبدالله طاهر با مازیار آگاه بود و به ولایت خراسان نیز چشم داشت. امیدوار بود که بتواند پس از سرکوبی بابک عنایت خلیفه را جلب کند و جای عبدالله طاهر را در خراسان بگیرد. چیزی که درین میان به او امید می‌داد نگرانی خلیفه از عبدالله طاهر بود.

در واقع معتصم از عبدالله طاهر رنجش داشت اما برای عزل او از حکومت خراسان در خود اراده و جرئت کافی نمی‌دید. با این همه افشین گاه به گاه از خلیفه سخنانی می‌شنید که دلالت بر آن می‌کرد که آل طاهر را از خراسان معزول خواهد کرد. در سبب رنجش معتصم از عبدالله طاهر حکایتی نقل کرده اند؛ گویند که «اندر آن وقت که عبدالله حاجب مأمون بود روزی معتصم با قومی از غلامان خویش به در مأمون آمد بی‌وقت عبدالله گفت این وقت سلام نیست با چندین غلام. معتصم او را گفت، ترا با چهارصد غلام شاید که بر نشینی مرا با این مایه مردم نشاید نشستن. عبدالله گفت اگر من با چهار هزار غلام برنشینم طمع اندر آن نکنم که تو با چهار غلام کنی. معتصم بازگشت و خشم گرفت و چون مأمون خبر یافت هر دو را بخواند و آشتی داد.»^۱

بازی افشین

بدین گونه افشین که از عبدالله طاهر نفرت داشت و آرزوی حکومت خراسان را در دل می‌پرورد کوشید که از فرصت استفاده کند. او بر اثر فتح آذربایجان و فتح عموریه عنایت خلیفه را جلب کرده بود و از خشم و نفرت معتصم نیز نسبت به عبدالله طاهر آگاه بود. می‌دانست که مازیار با عبدالله طاهر به دشمنی و جنگجویی بر خواهد خاست. از این رو اندیشید که خروج مازیار فرصت خوبی برای وصول به آرزوی دیرینه‌اش خواهد بود: آرزوی حکومت خراسان و ماوراءالنهر که برای رسیدن بدان از هیچ کوششی مضایقه نکرده بود.

ازین پس وی مازیار را در نهران به قیام بر ضد عبدالله طاهر تحریک کرد. می‌خواست قیام مازیار نیز مثل نهضت بابک چندان پر دامنه و طولانی باشد که عبدالله طاهر را عاجز و مأیوس کند تا مگر خود او را با سپاه تازه‌ای برای فرو نشاندن فتنه مازیار گسیل کنند و فرمانروایی خراسان را از عبدالله طاهر بگیرند و تسلیم او کنند...^۱ و گمان داشت که او بدین گونه نه فقط از عبدالله طاهر رقیب دیرین خود انتقام خواهد گرفت بلکه بر خراسان و ماوراءالنهر نیز فرمانروایی خواهد یافت.

باری افشین، به این امید نامه‌ها به مازیار نوشت و اظهار دوستی کرد و پیغام داد که ولایت خراسان را خلیفه بدو وعده داده است و او را به حرب با عبدالله بن طاهر تشویق نمود و نوشت که وی نزد معتصم از او هواداری خواهد کرد...^۲ بدین گونه افشین مازیار را قربانی نقشه‌های جاه‌طلبانه خویش نمود و او را به نهضت و قیام جهانجویانه بی‌سرانجامی وادار کرد.

خروج مازیار

درباره حقیقت و هدف نهضت مازیار به دشواری می‌توان حکم کرد. نه فقط آن چه

۱ Caliphate P. 517

۲ طبری ج ۱۰ ص ۳۴۹.

مورخان در باب او نوشته‌اند مبهم و پریشان و با تعصب مسلمانی آمیخته است بلکه در اصل واقعه نیز عوامل مختلف و متناقض به قدری است که قضاوت قطعی را دشوار می‌کند.

آیین مازیار که برای خاطر آن با عربان و مسلمانان به ستیزه برخاست چه بود؟ به درست معلوم نیست. اما از روی بعضی قرائن تا اندازه‌ای به این سؤال می‌توان پاسخ داد. نوشته‌اند که او با افشین بر یک دین بود^۱ درباره افشین تردیدست که او دین زرتشتی داشته باشد. انتشار و رواج مذهب سمنی در حوزه حکومت اجدادی او، و یافتن بتان در خانه اش این اندیشه را به ذهن می‌آورد که آیین افشین نوعی از آیین سمنی بوده است اما بودایی و سمنی بودن مازیار چندان محتمل نیست آیین سمنی و بودایی بعیدست که در طبرستان و مازندران رایج بوده باشد. اگر مازیار هم فریب افشین می‌خورد و برای دوستی با او آیین سمنی می‌پذیرفت ممکن نبود در میان مجوسان طبرستان بتواند دوستان و هوادارانی به دست آورد...

بعضی گفته‌اند که مازیار «دین بابک خرم دین بگرفت و جامه سرخ کرد»^۲ در باب آیین بابک چنان چه پیشتر گفته شد، بیشتر بر این عقیده‌اند که بازمانده آیین مزدک بوده است. آن چه از مطاوی روایات مربوط به مازیار و قیام او بر می‌آید نیز از نفوذ مبادی مزدکی در فکر او حکایت می‌کند. می‌نویسند که او دهقانان و کشاورزان را فرمود تا مال و خواسته خداوندان خود را تاراج کنند و بر آن‌ها بشورند.^۳ در این فرمان مازیار نفوذ تعالیم مزدک تا اندازه زیادی جلوه دارد. نوشته‌اند که مازیار با بابک مکاتبه می‌کرد^۴ شاید یکی از جهات عدم کامیابی مازیار همین بود. زیرا قطعاً زرتشتی‌های طبرستان تمایلات مزدکی و خرم دینی مازیار را نمی‌پسندیده‌اند. آیین مزدکی و خرمی نزد آنان نیز مثل مسلمانان مردود و مطرود شمرده می‌شد. کوهیار برادر مازیار که به او خیانت ورزید و او را به عربان تسلیم کرد، شاید گذشته از حس رشک و جاه طلبی تحت تأثیر

۱ مروج الذهب ج ۲ ص ۳۵۴.

۲ تاریخ گردیزی ص ۳.

۳ کامل ابن اثیر ج ۶ ص ۱۶۸.

۴ همان جا.

تمایلات زرتشتی خویش نیز می‌بود. بعضی مؤلفان نیز از یک فرقه به نام «مازیاریه» در طبرستان یاد کرده‌اند و آن‌ها را از خرمیه و سرخ جامگان یعنی پیرون بابک دانسته‌اند^۱ باری منابع متأخرتر مازیار را به زندقه متهم کرده‌اند که نیز نوعی از آیین خرمی باید باشد.

با این همه در پاره‌ای از مآخذ نیز نوشته‌اند که مازیار پس از خلع طاعت «همان زنار زرتشتی بر میان بست و با مسلمانان جور و استخفاف کرد»^۲ به نظر می‌آید که همین رجعت به آیین پیشین است که در بعض منابع به عنوان کفر و ارتداد مازیار تعبیر شده است.^۳

می‌توان احتمال داد که در میان یاران و کسان مازیار پیروان هر یک ازین فرقه‌ها وجود داشته‌اند. بعید نیست که مازیار برای وصول به مقصود خویش، مثل همه جاه‌طلبان و کامجویان تاریخ، به اقتضای وقت هر به چند گاه آیین تازه‌ای پذیرفته است. در هر حال آن چه از تاریخ قیام و زندگی او بر می‌آید کم و بیش این گمان را تأیید می‌کند که مازیار فقط برای احیاء دین کهن قیام نکرده است. نهضت او با آن که از رنگ دینی و قومی خالی نیست یک شورش مملکت طلبی بوده است. او برای مستقل کردن حکومت خویش، بر خلیفه بغداد شوریده است و در راه تأمین آرزوی خود از تمام عوامل دینی و قومی و سیاسی که در دسترس داشته است استفاده کرده است. مطالعه و تحقیق در تاریخ نهضت او این دعوی را تأیید می‌کند. ازین رو درین یادداشت‌ها از اشاره به آن حوادث هر چند مختصر باشد، نمی‌توان خودداری کرد.

* * *

۱ بغدادی، الفرق بین الفرق ص ۲۵۲.

۲ تاریخ طبرستان ج ۱ ص ۲۰۹.

۳ ابن فقیه ص ۳۰۹.

دویست و بیست و چهار

دشمنی عبدالله طاهر، که افشین آتش آن را دامن می‌زد غرور و جاه طلبی مازیار را تحریک کرد و او را به قیام و عصیان بر ضد خلیفه واداشت. مازیار در سال ۲۲۴ هجری آشکارا بر خلیفه بغداد شورید. مردم طبرستان را مجبور کرد که با او بیعت کنند کشاورزان را امر کرد بر خداوندان مسلمان خویش بشورند و اموال آنان را به غارت برند. وقتی بر اوضاع مسلط گشت همه مسلمانان را از کار برکنار کرد. یاران و گماشتگان خود را از مجوسان و گبران برگزید و فرمود مسجدها را ویران کنند و آثار اسلام را محو نمایند. سرخاستان عامل او در ساری درین کار بیش از همه جد و حرارت به خرج داد. وی به فرمان مازیار بیست هزار کس از مردم ساری و آمل را در هرمز آباد که بر نیمه راه ساری و آمل واقع بود کوچ داد و در آن جا حبس کرد^۱ این‌ها کسانی بودند که با شورش و خروج مازیار مخالفت می‌ورزیدند. حبس و بند آن‌ها کار شورش را آسان کرد. از آن پس باروی شهرهای ساری و آمل و همیشه را ویران نمودند. سرخاستان عده‌ای از بزرگ‌زادگان و متنفذان را که متهم به مخالفت بودند به این بهانه که با عربان همدست و همداستانند، به عنوان اشخاص خطرناک و مظنون، تسلیم کشاورزان کرد که به فرمان او آن‌ها را هلاک کردند.

درین نهضت روح دینی چندان پدیدار نیست رواج قتل و حبس و غارت و تخریب و خونریزی از وجود هرج و مرج حکایت می‌کند. مازیار و کارگزارانش درین ماجراها بیش از هر چیز به جمع مال پرداختند. می‌نویسند که او با عجله به جمع خراج پرداخت و خراج یک سال را در دو ماه به زور و فشار از مردم ستاند.^۲ کار ظلم و بی‌داد و استخفاف درین میان به نهایت رسید «در همه ممالک کسی را نگذاشت که به معیشت عمارت ضیاع خود مشغول شوند الا همه از برای او به قلعه‌ها و خندق‌ها زدن و کار گل کردن گرفتار بودند»^۳

۱ ابن اثیر ج ۶ ص ۱۶۸.

۲ ابن اثیر، ج ۶ ص ۱۶۸.

۳ تاریخ طبرستان ج ۱ ص ۲۱۱.

در چنین نهضتی که بیشتر به یک هرج و مرج شباهت داشت خشم و کینه و نفرین مردم طبیعی و اجتناب ناپذیر بود. در نامه شکایت‌آمیزی که مسلمانان طبرستان در باب خروج مازیار به خلیفه نوشته‌اند و در تاریخ طبری درج شده است می‌توان نگرانی و نارضایتی قربانیان یک هرج و مرج را آشکارا دید.

آیا مازیار نقشه‌ای بزرگ‌تر و خیال‌های عالی‌تری داشت که برای تحقق آن‌ها با چنین عجله و شتاب به غارت اموال مردم می‌پرداخت؟ بعید به نظر می‌رسد. گویا او جز جمع اموال و تحصیل استقلال مقصود دیگری نداشت. از این رو مال‌هایی را که به زور و بیداد از مردم غارت کرده بود برای تحصیل استقلال فدا می‌کرد. می‌نویسند که چون او را دستگیر کردند و به سامرا بردند از معتصم درخواست که از وی مال بسیاری بپذیرد و از کشتنش درگذرد^۱ اما معتصم قبول نکرد.

باری شکایت‌ها و تظلم‌ها معتصم را واداشت که به سرکوبی مازیار فرمان دهد و عبدالله طاهر نیز به فرمان خلیفه به قلع و قمع او میان بست. عبدالله عموی خود حسن بن حسین را با سپاه خراسان به دفع او فرستاد و معتصم نیز محمد بن ابراهیم بن مصعب را با عده‌ای از درگاه خلافت گسیل کرد.

افشین که با عبدالله طاهر دشمنی و رقابت داشت، چنان که پیشتر نیز گفته شد، به مازیار نامه نوشت و پیام داد که در برابر عبدالله طاهر بایستد و به یاری و هواداری وی امیدوار باشد. در واقع اندیشه افشین آن بود که مازیار چندان در مقابل عبدالله طاهر مقاومت کند که خلیفه درین مورد نیز مثل فتنه خرمیه مجبور شود او را به دفع مازیار گسیل دارد و حکومت خراسان و ماوراءالنهر را نیز بدو عطا نماید.

شکست

اما عبدالله توانست خیلی زود خود این مهم را از پیش برد و عصیان مازیار را مثل نقشه‌های افشین، نقش بر آب کند. مازیار برادری داشت، نامش کوهیار، که نسبت به

مازیار رشک می‌برد و با او کینه می‌ورزید. وقتی سپاهیان خراسان به سرکردگی حسن بن حسین عموی عبدالله طاهر به حدود طبرستان رسیدند، کوهیار با حسن مکاتبه کرد و پیام داد که حاضر است مازیار را به آن‌ها تسلیم کند.

وی به حسن نامه نوشت و پیام داد که در موضعی کمین کند آنگاه مازیار را گفت که «حسن به زنه‌ار خواستن نزد تو می‌آید و در فلان موضع است، و جایی دیگر را نام برد، می‌خواهد با تو سخن بگوید» مازیار بر نشست و به جایی که کوهیار موضع حسن گفته بود، به دیدار او شتافت. کوهیار حسن را آگاه کرد و او با کسان خود سر راه بر مازیار بگرفت، مازیار خواست بگریزد، کوهیار نگذاشت و اصحاب حسن در او افتادند. او را دستگیر کردند و بی‌هیچ عهده‌ی و جنگی اسیر نمودند^۱ و به سامرا نزد خلیفه بردند.

کشف توطئه

نوشته‌اند که وقتی مازیار را به سامرا نزد خلیفه می‌بردند در میان راه او را مست کردند و او در آن بیخودی از ارتباط خود با افشین سخن گفت و اسرار را فاش کرد. گویند عبدالله بفرمود تا مازیار را از صندوقی که در آن وی را باز داشته بودند برآوردند «و به مجلس خود خواند و خروارهای خربزه پیش او نهاد و با او بگفت که امیرالمؤمنین پادشاه رحیم است و من شفیع شوم تا از جریمه تو بگذرد. مازیار گفت انشالله عذر تو خواسته شود عبدالله را عجب آمد که او در مقام کشتن است به چه طمع عذر من می‌خواهد. بفرمود تا خوان کشیدند و شراب آوردند و کاسه‌های گران بدو پیمود تا مست و لایعقل شد عبدالله از او پرسید که امروز به لفظ شما رفت که عذر تو بخواهم اگر مرا بر کیفیت آن مستظهر گردانی نشاط افزون‌تر خواهد گشت مازیار گفت روزی چند دیگر ترا معلوم گردد. عبدالله به تفتیش آن الحاح نمود و سوگند داد مازیار سرپوش از سر خود برداشت و گفت من و افشین خیدر بن کاوس با یکدیگر از دیر باز عهد کردم که دولت عرب بستانیم و به خاندان کسری نقل کنیم. پریروز در فلان محل قاصد افشین

رسید و پیغام رسانید که در فلان روز معتصم را با فرزندان به مهمانی به خانه خود می‌برم و هلاک می‌کنم. عبدالله او را شراب بیشتر داد تا مست و لایعقل شد بفرمود تا او را به همان موضع بردند که بود و احوال او را در حال نزد معتصم خلیفه بنوشت...»^۱ ظاهر آنست که درین روایت نام عبدالله طاهر به جای حسن بن حسین باشد در صحت این روایت جای تردید هست اما شک نیست که گرفتاری مازیار بهانه‌ای برای فرو گرفتن و برانداختن افشین نیز به دست طاهریان و دشمنان دیگر او داده است. باری مازیار به دست کسان عبدالله طاهر گرفتار آمد. نهضت او فرو نشست و خیال‌های افشین نقش بر آب گردید.

جاه و حشمت افشین در بغداد مخالفان او را خیره کرده بود. مقام و منزلتی که نزد خلیفه به دست آورده بود رشک و حسادت در درباریان خلافت را تحریک می‌کرد. بی‌اعتنایی او نسبت به بعضی از نزدیکان دربار خلیفه و کوشش‌های که برای کسب قدرت و استقلال می‌کرد، مخالفانش را به دشمنی آشکار بر ضد او بر می‌انگیخت.

دشمنان افشین

دربار معتصم درین هنگام کانون توطئه و دسیسه بود. دسته‌های مختلف تشکیل شده بود و هر یک سعی می‌کرد خلیفه را به سوی خود جلب کند. محمد بن عبدالملک زیات وزیر و احمد بن ابی دواد قاضی هر کدام می‌کوشیدند قدرت و نفوذ خود را بیشتر توسعه دهند. امرا ترک مثل اشناس و بغا و سرداران عرب مانند ابی دلف عجلی هر یک سعی داشتند برای خود تفوق و برتری کسب نمایند. در میان این رقابت‌ها و اختلاف‌ها افشین مورد عنایت خلیفه واقع شده بود و ناچار حسادت کینه جوین را تحریک می‌کرد رفتار جسارت آمیز و مغرورانه او گاه این حسادت را به نفرت تبدیل می‌نمود.

ابودلف قاسم بن عیسی عجلی^۲ که پیش از آن از یاران محمد امین بود و بعدها نزد

۱ تاریخ طبرستان و رویان مرعشی ص ۱۵۶ چاپ پطرزبورغ.

۲ ابودلف قاسم بن عیسی ادریس بن معقل عجلی، نخست از یاران محمد امین بود. با علی بن عیسی ماهان

مأمون تقرب و مکانتی یافت و از ناماوران عرب محسوب می‌شد و به واسطه فضل و سخا و شجاعت و ذوق خود در دربار معتصم محبوب بود. در زمان معتصم که افشین ولایت جبل داشت ابودلف از جانب او در بلاد دیلم غزا می‌کرد در جنگ بابک نیز با او در آذربایجان بود دلاوری‌هایی که در جنگ‌ها نشان می‌داد او را منظور خلیفه قرار داده بود. اما افشین پیشرفت‌های او را به دیده رشک می‌نگریست و برای برانداختن و تباه کردن او نقشه‌ها و نیرنگ‌ها به کار می‌برد. بارها از معتصم درخواست بود که به حکم خدمت‌های پسندیده‌ای که کرده است، دست او را بر بودلف گشاده کند «تا نعمت و ولایتش بستاند» و بالاخره معتصم با آن که می‌دانست «عداوت و عصبیت میان ایشان تا کدام جایگاه است» این خواهش را پذیرفته بود.

احمد بن ابی دواد

بودلف را خلیفه، به افشین واگذاشته بود. افشین نیز در صدد هلاک بودلف بود اما احمد بن ابی دواد که قاضی القضاات بغداد بود فرا رسید و بودلف را از چنگ وی رهانید.

به حرب طاهر بن الحسین رفت و چون علی بن عیسی کشته شد وی به همدان بازگشت. طاهر بدو نامه‌ای نوشت و از او درخواست که با مأمون بیعت کند، نپذیرفت و گفت من بیعتی بر گردن دارم که برای فسخ آن راهی نمی‌بینم اما بر جای خویش می‌مانم و با هیچ یک از دو دسته نخواهم بود. طاهر از او پذیرفت و او در کرج اقامت جست. چون مأمون به ری آمد کس نزد او فرستاد و او را بخواند و اکرام کرد و بناخت. پس حکومت کردان بدو داد و احفاد او به ارث حکومت آنجا را داشتند. وی از سرداران مأمون و معتصم و از دلاوران و جوانمردان عرب است. گفته‌اند که خود شعر می‌گفت و بعضی از شاعران نیز، از جمله ابوتمام طائی او را ستوده‌اند.

اما احمد بن ابی دواد، از ائمه معتزله بود و در دوره مأمون منصب قضا داشت. نفوذ او در نزد مأمون و معتصم باعث آمد که معتزله بر جمیع امور مسلط گشتند و مسأله محنه و ماجرای عقیده به خلق قرآن پیش آمد. از عصبیت و مروت این احمد بن ابی دواد نیز داستان‌ها نقل کرده‌اند. کوشش او برای رهانیدن ابودلف قاسم از دست افشین و چاره جویی وی برای رهانیدن محمد بن جهم برمکی از سخط معتصم از آن جمله است. قدرت و نفوذ او در نزد مأمون و معتصم فوق العاده بوده است.

در باب ابودلف و احمد و احوال آن‌ها رجوع شود به کتب مشهور تاریخ و رجال مانند یعقوبی و طبری و ابن خلکان. و در باب معتزله رجوع شود به مقاله نیبرگ در دائره المعارف اسلام، ج ۳ و تحقیقات گلدزیهر در *Muhammedanische Studin* و المعتزله، تألیف حسن جارالله، مصر ۱۹۴۷.

کوششی که احمد بن ابی دواد برای رهایی ابودلف کرد در غالب منابع ذکر شده است. اما روایتی که در تاریخ بیهقی از قول خود احمد آمده است جالبتر است و به نظر می‌آید که نقل آن درین جا خالی از فایده‌تی نباشد؛ احمد می‌گوید که من چون از معتصم این خبر که بودلف را به افشین تسلیم کرده‌اند بشنیدم، برای استخلاص ابی دلف با تنی چند از کسان و یاران خویش آهنگ خانه افشین کردم...

«چون به دهلیز در سرای افشین رسیدم حجاب و مرتبه داران وی به جمله پیش من دویدند... و مرا به سرای فرود آوردند و پرده برداشتند و من قوم خویش را مثال دادم تا به دهلیز بنشینند و گوش به او از من دارند. چون میان سرای برسیدم یافتم افشین را بر گوشه صدر نشسته و نطعی پیش وی فرود صفا باز کشیده و بودلف به شلواری و چشم بسته آنجا بنشانده و سیاف شمشیر برهنه به دست ایستاده و افشین با بودلف در مناظره و سیاف منتظر آن که بگوید ده تا سرش بیندازد... گفتم یا امیر خدا مرا فدای تو کند من از بهر قاسم عیسی را آدمم تا بار خدایی کنی و وی را به من بخشی... به خشم و استخفاف گفت: نبخشیدم و نبخشم که وی را امیرالمؤمنین به من داده است و دوش سوگند خورده که در باب وی سخن نگوید تا هر چه خواهم کنم که روزگار دراز است تا من اندر این آرزو بودم... برخاستم و سرش را بوسیدم و بی‌قراری کردم سود نداشت و بار دیگر کتفش بوسه دادم و بدید که آهنگ زانو دارم که ببوسم، به خشم مرا گفت تا کی ازین خواهد بود؟ بخدای اگر هزار بار زمین را ببوسی هیچ سود ندارد و اجابت نیابی... پس گفتم ای امیر مرا از آزاد مرد آن چه آمد گفتم و کردم و تو حرمت من نگاه نداشتی و دانی که خلیفه و همه بندگان حضرت وی چه آنان که از تو بزرگ‌ترند و چه از تو خردترند مرا حرمت دارند و به مشرق و مغرب سخن من روان است و سپاس خدای را عز و جل که ترا ازین منت در گردن من حاصل نشد و حدیث من گذشت پیغام امیرالمؤمنین بشنو: می‌فرماید که قاسم عجلی را مگش و تعرض مکن و هم اکنون به خانه باز فرست که دست تو از وی کوتاه است و اگر او را بکشی ترا بدل وی قصاص کنم. چون افشین این بشنید لزره بر اندام او افتاد و به دست و پای بمرد و گفت این پیغام خداوند به حقیقت می‌گزاری؟ گفتم آری، هرگز شنوده‌ای که فرمان‌های او را برگردانیده‌ام... پس گفتم ای قاسم، گفت لبیک، گفتم تندرست هستی؟ گفت هستم.

گفتم هیچ جراحت داری؟ گفت ندارم، کس‌های خود را نیز گفتم گواه باشید تندرست است و سلامت است. گفتند گواهییم و من به خشم بازگشتم. و همه راه با خود می‌گفتم کشتن آن را محکم‌تر کردم که اکنون افشین بر اثر من در رسد امیرالمؤمنین گوید من این پیغام ندادم و باز گردد و قاسم را بکشد... چون به خادم رسیدم... مرا بار خواست و در رفتم و بنشستم امیرالمؤمنین چون مرا بدید بر آن حال... گفت قصه برگوی آغاز کردم و آن چه رفته بود به شرح باز گفتم چون آن جا رسیدم که بوسه بر سر افشین دادم... افشین را دیدم که از در آمد با کمر و کلاه، من بفرسدم و سخن را ببریدم... چون افشین بنشست به خشم امیرالمؤمنین را گفت خداوند دوش دست من بر قاسم گشاده کرد امروز این پیغام درست هست که احمد آورد که او را نباید کشت؟ معتصم گفت پیغام من است و کی تا کی شنیده بودی که بو عبدالله از ما و پدران ما پیغامی گزارد به کسی و نه راست باشد اگر ما دوش پس از الحاح که کردی ترا اجابت کردیم در باب قاسم بیاید دانست که آن مرد چاکر زاده خاندان ماست خرد آن بودی که او را بخواندی و به جان بر وی منت نهادی و او را به خوبی و با خلعت باز خانه فرستادی و آن گاه آزرده کرد بو عبدالله از همه زشت‌تر بود ولکن هر کسی با آن چه بدیشان رسیده است از شمشیر و نیزه ایشان باز کرد و پس ازین هشیارتر و خویشتن دارتر باش.»^۱

بدین گونه احمد بن ابی دواد توانست ابودلف قاسم بن عیسی عجلی را از چنگ افشین برهاند. اما سرگردانی و بی‌اعتنایی غرور آمیزی که افشین درین ماجرا نسبت به او نشان داد موجب کدورت وی گشت و چنان که در محاکمه افشین خواهد آمد این بی‌اعتنایی افشین برای او گران تمام شد.

زیرا این پیشوای معتزلی نزد معتصم خلیفه نفوذ فوق‌العاده داشت. وی سرانجام معتصم را بر آن داشت که جاه و مقام افشین را بکاهد و از قدرت او برحذر باشد. گویند به اشاره او بود که معتصم سپاه را به دو دسته کرد نیمی را به افشین و نیمی را به شناس داد. افشین ازین باب دلتنگ شد و کینه احمد و معتصم را به دل گرفت. احمد با نفوذ و قدرتی که نزد معتصم داشت توانست افشین را از نظر خلیفه بیندازد. حکایتی که

درین باب نقل کرده‌اند مؤید این دعویست:

روزی احمد با معتصم گفت که ابوجعفر منصور با یکی از نزدیکان خویش در باب ابومسلم رأی خواست گفت «لو کان فیهما آلهه الا الله لفسدتا» منصور گفت بس کن و سپس ابومسلم را کشت. معتصم گفت تو نیز بس کن و پس از آن در صدد کشتن افشین بر آمد.^۱

ازین قرار پیداست که احمد بن ابی دواد و شاید متعصبان عرب در قتل افشین سعایت و تحریک کرده‌اند. گذشته از احمد بن ابی دواد محمد بن عبدالملک زیات وزیر معتصم و هواخواهان و دوستان عبدالله طاهر نیز نسبت به افشین رقابت و عداوت می‌ورزیدند. اتفاقاً حادثه منکجور و ماجرای مازیار که درین میان رخ داد به نفع آنان تمام شد و خلیفه را نسبت به افشین بدگمان کرد.

در آذربایجان

داستان عصیان منکجور بدین گونه بود که چون افشین از کار بابک بپرداخت و به سامرا بازگشت بر آذربایجان که جزء قلمرو حکومتش بود منکجور نامی را که نزدیکان خود او بود بگماشت. منکجور در یکی از قریه‌های آن سرزمین که به بابک تعلق داشته بود مال بسیار یافت. ولیکن این خبر را از معتصم پوشیده داشت. صاحب برید آذربایجان نامه‌ای به خلیفه نوشت و او را ازین حدیث واقف کرد اما منکجور در طی نامه‌ای این خبر را انکار کرد و گوینده را تکذیب نمود. میان آنان مناظره و گفتگو در افتاد. منکجور بر آن شد که صاحب برید را بکشد مردم اردبیل مانع شدند و رها نکردند که صاحب برید را هلاک کند. منکجور با آنان جنگ کرد. این خبر به معتصم رسید افشین را فرمود که منکجور را معزول کند و دیگری به جای او فرستد.

می‌نویسند منکجور از مردم فرغانه و برادر زن افشین بود و خروج او بر ضد خلیفه به تحریک افشین انجام گرفت. مطابق بعضی روایات یاران بابک نیز در این ماجرا بر او گرد

آمدند و او محمد بن عبدالله رثانی و عده‌ای از هواخواهان خلیفه را کشت. وقتی معتصم به افشین گفت که منکجور را معزول کند و دیگری را به جای او بفرستد افشین ابی‌ساج دیوداد را که نیز از نزدیکان و کسان خود او بود با سپاهی گران به آذربایجان گسیل کرد.^۱ در واقع این سپاه را افشین در ظاهر برای جنگ با منکجور فرستاده بود اما در نهان آن‌ها را به یاری و هواداری منکجور فرمان داده بود^۲ ازین رو معتصم بغا، سردار ترک را به حرب منکجور فرستاد چون منکجور این خبر بدانست یکسر از فرمان خلیفه سر بر تافت و سالوکان و رهنان را با خویشان همدست کرد و از اردبیل بیرون آمد. سردار خلیفه او را شکست داد و او به یکی از قلعه‌های بابک رفت و آن را عمارت کرد و پناه‌گزید چندی در آن جا مقابل بغا در ایستاد سرانجام یارانش او را دستگیر کردند و به سردار خلیفه تسلیم نمودند بعضی نیز گفته‌اند که او خود به زینهار بغا رفت. در هر حال منکجور را به سامرا بردند و معتصم او را حبس فرمود. در همین اوان حادثه قیام مازیار نیز پایان یافت و افشین درین هر دو ماجرا متهم گردید.

سقوط افشین

بدین جهت قبل از ورود مازیار به سامرا، افشین نیز که مورد تهمت و بدگمانی واقع شده بود بازداشته شد و دشمنانش توانستند او را از میان بردارند و هلاک کنند... بدین گونه، چند روزی پیش از آن که مازیار را به سامرا آوردند افشین را توقیف کردند. کسی که از دین و دوستی و آزادگی و حتی از زاد و بوم نیاکان خویش در راه خلیفه گذشته بود اکنون در وضعی قرار گرفته بود که می‌بایست به خلیفه یعنی به آرزوها و امیدهایی که سال‌ها در دل می‌پرورد، خیانت کند. برای افشین که سرزمین پدران خود را با پدر و

۱ این ابوالساج دیوداد در جنگ بابک نیز افشین را یاری کرده بود و از خویشان و پیوندان او بود، بعدها به خدمت خلفا پیوست و متصدی اعمال گوناگون شد فرزندان او نیز در آذربایجان، حکومتی تشکیل دادند. راجع به احوال آن‌ها رک: Defrémy, Memoire sur la famille des Sajides در ژورنال آزیاتیک ۱۸۴۷ و همچنین به طبری و ابن اثیر و مآخذ مشهور دیگر خاصه دائره المعارف اسلام.

۲ تاریخ یعقوبی ج ۳ ص ۲۰۳.

برادر به خلیفه خائنه به سوی دار کشانیده بود خلیفه تنها تکیه گاه استواری بود که وی می‌توانست امیدهای فریبنده و گذرنده خود را بدو ببندد.

اما حوادث، امیدهای او را نقش بر آب کرده بود. عصیان منکجور که به دستور او و برای فریب و اغفال خلیفه تهیه شده بود با کوشش‌ها و دلاوری‌های ترکان معتصم سرکوب گشته بود. قیام مازیار که افشین با نویدها و وعده‌های امید بخش آن را تأیید و تشویق می‌کرد به دست طاهریان، دشمنان افشین، فرو نشسته بود.

در دستگاه خلافت نیز همه چیز به زیان او می‌گردید سرداران ترک مانند شناس و ایتاخ رفته‌رفته از او پیش می‌افتادند و در خلیفه نفوذ و تأثیر بیشتری می‌یافتند. احمد بن ابی دواد و کسان ابی دلف هر روز ذهن خلیفه را نسبت به این سردار خودخواه هنگامه جو تیره‌تر و بدبین‌تر می‌کردند. یاران عبدالله طاهر نیز برای برانداختن این دشمن دیرین از هیچ گونه کوشش دریغ نداشتند. بدین گونه وضع دربار خلافت به زیان او آشکارا تغییر یافته بود.^۱ ترس و بدگمانی در روح او خشم و نومیدی بر می‌انگیخت و خلیفه نیز در حق این دوست و خدمتگزار خویش بدبین گشته بود.

چاره‌ای نبود. افشین آشکارا می‌دید که رأی معتصم در حق او دگرگون گشته است. می‌دانست که نفوذ و قدرت رقیبان و دشمنانش دیگر پس از این به او مجال خود نمایی نخواهد داد. می‌فهمید که با این همه توطئه و رقابت دیگر در دربار خلیفه برای او جای امنی نخواهد بود. ترسید و در صدد برآمد که خود را از محیط توفان دور کند. چاره‌ای جز فرار نداشت.

در جستجوی فرار

نخست مشگ‌هایی بسیار آماده کرد تا با آن‌ها از آب بگذرد. لازم بود معتصم و کسانش را سرگرم و مشغول دارد تا با این مشگ‌ها بتواند از آب بگذرد و راه موصل را در

پیش گیرد. آن گاه زاب را گذاره کند و از راه ارمن به بلاد خزر^۱ رود. شاید از این راه می‌توانست هم خود را از خطر برهاند و هم بر سرزمین نیاکان خویش که روزی در طمع کسب جاه و مال استقلال آن را از دست داده بود دیگر باره دست یابد. مال و خواسته بسیاری نیز که برای بدست آوردن ولایت لازم بود از پیش نزد کسان خود فرستاده بود.

اما این کار در گرو حوادث بود. و از قضا حوادثی که مساعد این کار باشد رخ نداد. از این رو افشین نتوانست با این نقشه خود را آسوده از محیط خطر برهاند و ناچار شد چاره خطرناک‌تری بیندیشد.

این دفعه زهری جانگزا، آماده کرد و بر آن شد که خوردنی بسازد و معتصم را با یارانش بخواند و زهر بخوراند مگر بدین وسیله خود را از خطری که بر فراز سرش در پرواز است برهاند. اندیشیده بود که اگر خلیفه خود دعوت او را اجابت نکند باری از او دستوری گیرد که اشناس و ایتاخ دیگر ترکان خلیفه را بخواند. پس آنان را طعام دهد و زهر چشانند تا چون از خانه به خانه خویش باز گردند هلاک شوند و نتوانند او را دنبال کنند به روایتی دیگر می‌خواست خلیفه و سردارانش را به خانه خویش بخواند و همه را هم آنجا بکشد آن گاه چون شب آغاز شود از شهر بیرون آید و با آن مشگ‌ها از رود بگذرد.

اگر این نقشه انجام می‌شد، شاید می‌توانست از راه خزر به اشروسنه برود و مردم خزر را بر مسلمانان بشوراند و فتنه و طغیانی بر ضد خلیفه پدید آورد. اما این توطئه نیز در نگرفت. و خدعه امیرزاده اشروسنه آشکار گشت.

۱ در باب قوم خزر و مآخذ احوال آن‌ها رجوع شود به حدودالعالم ترجمه و شرح مینورسکی (ص ۴۵۰ - ۴۶۰) و همچنین دائره المعارف اسلام، ج ۲، مقاله بارتولد. قوم خزر ترک زبان بوده‌اند و ظاهراً از آسیای میانه آمده‌اند و در حدود باب الابواب در بند ترکستان سکونت داشته‌اند. از جهت تمدن و فرهنگ هم آثار از آن‌ها باقی نمانده است. در عهد خلفا مکرر به سبب مجاورت با مسلمین به بلاد اسلام تاخت و تاز کرده‌اند. در باب مذاهب و آرای آن‌ها، آن چه محقق است، این است که از نوع عقاید سمنی بوده است.

در باب اصل قوم خزر بعضی گفته‌اند که از یهود بوده و در این باب Dunlop کتابی هم دارد به این عنوان: the History of the jewish khazars که آن را Gerard Clauson در مجله انجمن

سلطنت آسیایی JRAS جزء ۱ و ۲، سال ۱۹۵۶ مورد بحث و نقد قرار داده است.

آغاز توطئه

سرهنگان افشین، در همین هنگام که سردار اشروسنه بر ضد خلیفه نقشه می‌کشید از کار او واقف بودند. نوشته‌اند که آن‌ها نیز مثل سران دیگر بر درگاه معتصم نوبت نگهبانی داشتند. در این میان گفتگویی بین بیژن^۱ اشروسنی با یکی از نزدیکان افشین رخ داد که راز نهان را فاش کرد. بیژن گفته بود که این کاری که افشین در پیش دارد گمان نمی‌کنم بتواند از پیش ببرد این مرد سخن بیژن را به افشین برد و افشین در حق بیژن بدگمان شد و در صدد هلاک او برآمد. بیژن بود که به وسیله یکی از یاران خویش از اندیشه افشین در حق خود آگاه گشت بترسید و شب هنگام به سرای خلیفه رفت و او را از توطئه امیرزاده اشروسنه بی‌اگاهانید.

درین هنگام نامه عبدالله طاهر به خلیفه رسید و معلوم شد که مازیار نیز دستگیر شده است. مازیار هم که افشین با او ارتباط داشت. این راز را نزد عبدالله طاهر فاش کرده بود. و شاید در این نامه عبدالله طاهر نیز بدین خدعه افشین اشارتی رفته بود. و شاید در این نامه عبدالله طاهر نیز بدین خدعه افشین اشارتی رفته بود. در هر حال معتصم از توطئه افشین که بر ضد خلافت تشکیل شده بود اطلاع داشت.

سردار اشروسنه مهمانی کرده و خلیفه را با پسرانش هارون و جعفر خوانده بود که به خانه او روند. خلیفه گفته بود که ایشان نتوانند آمد اما من خود بیایم. با پنجاه سوار از کسان و معتمدان خویش برنشست و به خانه افشین رفت.

افشین سرای خود را آراسته بود و صد تن از زنگیان و هندوان خویش را پنهان کرده بود تا چون اشارت کند از کمین برآیند و خلیفه را هلاک کنند.

چون معتصم به در سرای افشین رسید عنان درکشید و پرسید فلان و فلان کجایند؟ آن‌گاه کسان و نزدیکان را یک یک به درون فرستاد و خود هم چنان بیرون ایستاد. هندویی را از آن‌ها که در دهلیز پنهان بودند عطسه گرفت معتصم که پیش از وقت به وسیله بیژن اشروسنی از این سوءقصد آگاه شده بود دست در ریش افشین زد و آواز در

۱ طبری واجن نوشته است که معرب بیژن فارسی است.

داد که «غارت، غارت!»

کسان معتصم افشین را دستگیر کردند و به زنجیر بستند. سرای او را آتش زدند و کسان او را اسیر گرفتند. خلیفه سردار اشروسنه را که آن همه خدمت‌های شایان به او کرده بود از ریاست حرس معزول کرد و به زندان فرستاد. روایتی دیگر نیز درین باب هست. گفته‌اند که چون بیژن اشروسنی نزد معتصم رفت و او را از قصدی که افشین کرده بود بی‌اگاهانید معتصم افشین را بخواند و در کوشک خویش باز داشت و سپس به محکمه فرستاد، بدین گونه بود که شاهزاده جهانجوی اشروسنه را فرو گرفتند و به زندان بردند.

محاکمه افشین

پس از آن، افشین، را به محاکمه کشیدند. محکمه‌ای که از احمد بن ابی دواد قاضی القضاات و محمد بن عبدالملک زیات وزیر و چند تن از درباریان معتصم تشکیل شده بود در کار او باز جستن آغاز کرد. اما اتهام او خیانت به خلیفه نبود بلکه او متهم بدین بود که هنوز آیین نیاکان دارد و با آن که به ظاهر اسلام آورده است در دل به آیین دیرین خویش باقی مانده است. عده‌ای نیز از مردم سغد و هم کیشان سابق او را برای شهادت حاضر آورده بودند.

این محاکمه، چنان که بعضی از محققان گفته‌اند و درست هم هست، وضع دربار خلافت را روشن می‌کند و نشان می‌دهد که آیین شمنان در آن زمان هنوز هم چنان رواج داشته است و مخصوصاً در مشرق به کلی آزاد بوده است و کسی از انتشار آن منع نمی‌کرده است. و حتی عامه مردم ایران اگر چه به نام و به ظاهر مسلمان بوده‌اند باز غالباً به آیین دیرین خود علاقه داشته‌اند و هر زمان که فرصت و مجال می‌یافته‌اند، در ترک آیین مسلمانی و بازگشت به کیش دیرین خویش تردید نمی‌کرده‌اند.^۱

دادستان این محاکمه محمد بن عبدالملک زیات بود و کسانی که برای مواجهه با

افشین احضار شده بودند عبارت از مازیار شاهزاده طبرستان و مرزبان بن ترکش از امرا سغد بودند و نیز دو تن از مردم سغد و مویدی برای شهادت بر ضد افشین در آن محکمه حضور داشتند. طبری و دیگران جریان محاکمه را به تفصیل ذکر کرده‌اند. می‌نویسند که درین داوری نخست دو مرد را که از اهل سغد بودند پیش آوردند: آن‌ها جامه ژنده و پاره بر تن داشتند. چون جامه از تن بر گرفتند گوشت بر استخوانشان نمانده بود. این زیات وزیر که ریاست محکمه را بر عهده داشت پرسید: «این دو مرد را می‌شناسی؟» افشین پاسخ داد: «آری این دو تن در اشروسنه مسجدی ساختند. یکی مؤذن بود و آن دیگر امام مسجد من هر کدام را هزار تازیانه زدم زیرا میان من با پادشاهان سغد پیمانی رفته بود که هر قوم را رها کنم تا بر دین خویش باشند. این دو مرد بر بتکده تاختند و بتان را بیرون ریختند و بتخانه را مسجد کردند. من آن‌ها را چون از حد خویش تجاوز کرده بودند و پیمان شکسته بودند هزار تازیانه زدم»

وزیر پرسید «آن کتاب که به دیبا و زر و جواهر آراسته‌ای و در آن سخنان کفرآمیز هست چیست و چرا داری؟» پاسخ داد که «آن کتابی است که از پدر به من رسیده است. در آن هم سخنان عبرت‌انگیز حکیمان عجم هست و هم گفته‌های کفرآمیز گذشتگان من از سخنان حکمت‌آمیز آن بهره می‌گیرم و گفته‌های کفرآمیز را ترک می‌کنم. من این کتاب را که از پدر به من به میراث رسیده بود به زیورها آراسته یافتم نیازی نداشتم که آن پیرایه‌ها را از آن برگیرم و آن را همچنان که بود نگهداشتم. در سرای تو نیز کتاب کليلة و دمنه و کتاب مزدک^۱ هست و من نمی‌پندارم که داشتن این کتاب‌ها ما را از شمار مسلمانان بیرون تواند آورد...»

آن گاه موبد را پیش آوردند. موبد گفت که «این مرد گوشت جانور مرده را که خفه کرده باشند می‌خورد و مرا نیز به خوردن آن وا می‌داشت و می‌پنداشت که آن گوشت از

۱ نام این کتاب در یک قطعه از اصمعی که در هجو برامکه گفته است نیز ذکر شده و بعضی به استناد روایت جاحظ در البیان و التبيين (ج ۲ ص ۱۶۰) آن را مروک خوانده‌اند. این احتمال ظاهراً بعید است. لیکن طبق قول حمزه اصفهانی و مؤلف مجهول مجمل التواریخ که این گونه روایات را از حمزه نقل می‌کند مروک در عهد اشکانیان باید تألیف شده باشد مانعی ندارد کلمه مروک مصحف و محرف مزدک به معنای بشارت باشد که برای تسمیه کتاب دینی مناسب داشته است.

گوشت جانوری که سرش ببرند تازه‌تر باشد» موبد این نکته را افزود که «وی هر روز چهارشنبه گوسفندی سیاه خفه می‌کرد و می‌کشت و سپس شمشیر بر می‌اناش می‌زد و از میان دو نیمه آن راه می‌رفت و گوشت او می‌خورد» و نیز این تهمت را به افشین نهاد که «روزی به من گفته است که من برای این عربان هر چه را که از آن نفرت داشتم کردم. تا آنجا که روغن دنبه خوردم و بر شتر سوار شدم و نعلین بر پای کردم. جز آن که تاکنون مویی از تنم کم نشده است یعنی نه موی به آهک سترده‌ام و نه ختنه شده‌ام» افشین روی به حضاران کرد و پرسید که «به من بگویید آیا این مرد که چنین سخنان می‌گوید نزد شما در دین خود در خور اعتماد تواند بود؟ این مرد موبد مجوس بود و ندیمی متوکل برادر خلیفه اختیار کرد و خود را مسلمان فرمود. آیا به دینداری او اعتماد دارید؟ گفتند نه، گفت «چرا شهادت کسی را که به دین او اعتماد ندارید می‌پذیرید» آنگاه افشین روی به موبد کرد و پرسید «آیا میان خانه من و خانه تو دری یا روزنی هرگز بوده؟» گفت نه. پرسید «مگر نه ترا من به خانه خویشتن بردم و راز خود با تو در میان نهادم و ترا از دوستی و علاقه‌ای که به عجم دارم آگاه کردم آیا چنین نبود؟» موبد گفت: «همچنین بود که تو می‌گویی» افشین گفت: «در این صورت تو نه در دین خود شایسته اعتمادی و نه در عهد و پیمان دوستی وفادار و پا بر جای. چه، راز را که من دوستانه به تو سپرده بودم ناجوانمردانه برملا کردی»

آن‌گاه مرزبان بن ترکش پیش آمد از افشین پرسیدند که این مرد را می‌شناسی؟ گفت نه. مرزبان را گفتند تو این شخص را می‌شناسی گفت آری این افشین است. افشین را نیز گفتند این مرزبان است. پس مرزبان روی به افشین کرد و گفت «ای حيله‌گر. نیرنگ و افسون چند به کار داری؟» افشین گفت «ای دراز ریش نادان چه می‌گویی؟» گفت «مردم کشور نامه چگونه به تو می‌نویسند؟» گفت «همچنان که به پدرم و جدم می‌نوشتند» پرسید به آن‌ها چگونه می‌نوشتند؟ افشین گفت نگوییم، مرزبان گفت «مگر آن‌ها در نامه‌های خود به زبان اشروسنه به تو چنین و چنان نمی‌نوشتند؟» گفت «چرا» پرسید آیا معنی آن سخنان این نیست که «به خدای خدایان از بنده او فلان بن فلان»؟ گفت «چرا، معنی آن همین است»؟ محمد بن عبدالملک زیات روی به افشین کرد و گفت «آیا مسلمانان هرگز احتمال کنند که درباره آن‌ها از این گونه

سخنان گفته شود؟ پس برای فرعون که گفت من پروردگار شمایم چه باقی گذاشته‌ای؟» پاسخ داد «مردم پدر و جدم و نیز مرا قبل از آن که اسلام آورم بدین گونه خطاب می‌کردند. چون اسلام اختیار کردم مصلحت ندیدم که خود را از پدران خویش فروتر نهم تا فرمانبرداری آن‌ها در حق من ضایع و تباه نگردد و از فرمانم سرپیچی نکنند.»

اسحق بن ابراهیم بن مصعب صاحب شرطه بود گفت و یحک ای خیدر تو چگونه به خدا سوگند خوری و ما ترا مسلمان شماریم و تو خود آن چه را که فرعون مدعی بود دعوی همی کنی؟ پاسخ داد که «این سوره را عجیف^۱ بر علی بن هشام خواند و تو بر من می‌خوانی، باش تا فردا کسی نیز آن را بر تو فرو خواند» این پاسخ، آشکارا به دسیسه کاری‌ها و بدسگالی‌هایی که درباریان و نزدیکان خلفا در کار یکدیگر می‌داشته‌اند اشاره می‌کند. علی بن هشام در اواخر دوره مأمون ریاست حرس داشت بدسگالان او را به سرکشی و خلاف متهم کردند و مأمون را در حق او بدگمان نمودند. خلیفه عجیف بن عنبسه را که از سرداران او بود بفرمود تا او را حاضر آورد و عجیف کوشید تا او و برادرش حسین بن هشام را هلاک کردند. سر علی را بر نیزه کردند و به برقه بردند و پس از چندی به دریا افکندند^۲ عجیف نیز چند سال بعد مورد سخط معتصم قرار گرفت و به این اتهام که برادرزاده معتصم عباس بن مأمون را بر ضد خلیفه به شورش واداشته بود او را بند نهادند و هلاک کردند. بدگمانی خلیفه در حق عجیف تا بدان پایه بود که چون عجیف در نصیبین درگذشت پسرش صالح بن عجیف نزد خلیفه آمد و پدر را لعن کرد و از بیزاری جست و درخواست که او را به نام پدر منسوب نکنند و به جای صالح بن عجیف، صالح معتصمی بخوانند.^۳ در این پاسخ که افشین به اسحاق بن ابراهیم می‌دهد در واقع به تصاریف و تغییرات زمانه اشاره می‌کند و با کنایه از دسیسه‌ها و توطئه‌های رقیبان پرده بر می‌دارد.

۱ عجیف بن عنبسه مقصود است که از سرداران مأمون بود و پس از علی بن هشام ریاست حرس را به او دادند.

۲ تاریخ یعقوبی ج ۳ ص ۱۹۳.

۳ یعقوبی ج ۳ ص ۲۰۲.

افشین و مازیار

آن گاه مازیار سپهبد طبرستان را با او روبرو کردند درین باب آن چه یعقوبی نقل کرده است با روایت مشهور طبری تفاوت دارد. یعقوبی می‌نویسد که چون مازیار را با افشین روبرو کردند ابن دواد قاضی مازیار را گفت: این است افشین، که تو دعوی می‌کنی که او ترا به سرکشی و شورش وا داشته است. افشین روی به مازیار کرد و گفت: «دروغ از مردم بازار نارواست پیداست که از پادشاهان تا چه اندازه زشت است به خدا سوگند دروغ ترا از کشتن نمی‌رهاند فرجام کار خود در دروغ قرار مده».

مازیار گفت «افشین نه نامه‌ای به من نوشت و نه رسولی فرستاد جز آن که ابوالحارث وکیل من به من خبر داد که وقتی نزد افشین رفته است او را گرامی شمرده است و به جای او نکویی کرده است.»^۱ بدین گونه طبق قول یعقوبی مازیار ارتباط خود را با افشین یکسره انکار کرد.

اما روایت طبری درین باب مشهورتر است. وی می‌نویسد که چون مازیار را پیش آوردند از افشین پرسیدند، این مرد را می‌شناسی؟ گفت نه. مازیار را گفتند تو این مرد را می‌شناسی؟ گفت آری این مرد افشین است. به افشین گفتند که این نیز مازیار است. گفت اکنون شناختم.

گفتند آیا هرگز به او نامه نوشته‌ای؟ گفت نه. از مازیار پرسیدند که آیا افشین نامه به تو نوشته است. گفت بلی، برادرش خاش به برادرم کوهیار نوشت که: «این دین سپید را جز من و تو و بابک کسی نمانده است که یاری کند بابک به نادانی خویشتن به کشتن داد و من بسی کوشیدم که او را از مرگ برهانم نشد و گولی و نادانی او نگذاشت تا کارش بدان جا که دانی کشید اما تو اگر به شورش برخیزی و نافرمانی کنی این قوم را کسی نیست که به دفع تو فرستد جز من که بیشتر سواران و دلاوران با منند آن گاه اگر مرا به سوی تو گسیل دارند به تو خواهیم پیوست و دیگر کس نیست که با ما جنگ تواند کرد. جز این سه گروه که عربان و مغربیان و ترکان باشند. لیکن عربان چون سگانند پاره

استخوان پیش آن‌ها بینداز و سرشان بکوب. این مگسان مغربیانند نیز سر خورند. اما فرزندان شیطان که ترکانند پس از ساعتی جنگ تیرهاشان به پایان رسد آن گاه بر آنان بتاز و همه را از بن برانداز. تا دین به همان قرار که در روزگار عجم بود باز گردد».

افشین گفت «این مرد بر برادر خود و برادر من ادعایی دارد و این ادعا چیزی بر من الزام نمی‌کند. و اگر خود چیزی بدو نوشته بودم تا او را چنان به خویشتن متمایل کنم که بر من اعتماد کند نیز ناپسند نبود زیرا چون من خلیفه را به شمشیر یاری کرده بودم روا بود که به حيله نیز او را یاری کنم تا مازیار را به بند آورم و به خلیفه تسلیم کنم و همان بهره‌ای که عبدالله طاهر اکنون از گرفتن مازیار برده است من ببرم و نزد خلیفه جاه و آبرو بیابم». آن گاه مازیار را بیرون بردند.

این پاسخ افشین آشکارا پرده از راز درون او بر می‌گیرد و نشان می‌دهد که امیر زاده اشروسنه برای آن با مازیار نوشت و خواند داشته است که او را فریب دهد و با خیانت نسبت به او خدمتی به دستگاه خلیفه کرده باشد.

چون افشین با مرزبان ترکش و اسحاق ابراهیم سخنان تند گفت ابن ابی دواد قاضی بر او بانگ زد افشین گفت ای با عبدالله طلیسان فرو گرفته‌ای و تا جماعتی را به کشتن ندهی آن را بر سر نخواهی نهاد. ابن ابی دواد پرسید که تو مختون هستی؟ گفت نه. پرسید با آن که اسلام بدان تمام می‌شود و پاکیزگی از آن حاصل می‌گردد ترا ازین کار چه باز داشت جواب داد که مگر در اسلام حفظ نفس به کار نیست؟ گفت هست گفت ترسیدم که چون آن پاره پوست را از تنم ببرند بمیرم. گفت تو نیزه و شمشیر می‌زنی و بیم مرگ از جنگجویی‌ات باز نداشت آن گاه از بریدن پاره‌ای پوست بی‌تاب شوی؟ گفت آن جنگجویی امری ناگزیر است که از آن سود برم و بر آن صبر توانم کرد اما این ضرورت نیست و در انجام آن از به در رفتن جان خویش ایمن نتوانم بود. آن گاه گمان ندارم که در ترک آن از اسلام سرپیچی کرده باشم.

ابن ابی دواد حاضران مجلس را گفت اکنون کار او بر شما آشکار گشت پس بغای کبیر سردار ترک را که در مجلس حاضر بود گفت تا افشین را فرو گرفت و از باب وزیر به سوی محبس برد. بدین گونه بود که دوران قدرت و شکوه افشین شاهزاده اشروسنه

به پایان رسید.

سرانجام افشین

نوشته‌اند که او در زندان مرد. می‌گویند قبل از وفات «کس نزد معتصم فرستاد و درخواست تا شخصی را که مورد اعتماد باشد نزد وی روانه کند. معتصم حمدون بن اسمعیل را فرستاد. افشین سخن آغاز کرد و از آن چه در حق وی گفته بودند پوزش خواست و گفت امیرالمؤمنین را بگو مثل من و تو همچو آن مردی است که گوساله‌ای را پیورده، تا فربه و قوی گشت و یاران او می‌خواستند که گوشت او را بخورند و به کشتن او تعرض و اشاره کردند آنان را اجابت نکرد و همه بر آن اتفاق کردند که بگویند این شیر بچه را چرا می‌پروری که بچه شیر چون بزرگ شود به اصل خود باز گردد گفت این گوساله است گفتند شیر است از هر که خواهی بی‌پرس و نزد هر که می‌شناختند رفتند و گفتند اگر در باب گوساله از شما بی‌پرسد بگویند شیر است مرد از هر کس در باب گوساله بی‌پرسید گفتند شیر درنده است بفرمود تا گوساله را سر ببریدند. من آن گوساله‌ام چگونه شیر توانم بود؟ الله الله در کار من به عنایت نظر فرمایید حمدون گفته است که چون از نزد او برخاستم طبقی میوه در پیش روی او بود که معتصم با پسرش واثق نزد او فرستاده بود. افشین در آن هنگام تندرست بود چون نزد او باز گشتم گفتند مرده است»^۱ از این قرار باید او را مسموم کرده باشند. مرده او را از زندان بیرون آوردند و در باب العامه بر دار کردند^۲ بتانی چند نیز که می‌گفتند از خانه او بیرون آورده‌اند بیاوردند و همان جا با جسد او سوزانیدند.

داستان فرجام کار او را در بعضی کتاب‌ها چنین آورده‌اند که: «معتصم روزی میوه بسیار بر طبقی نهاده و پسر خویش [را] که [به] هرون الوائق بالله ملقب بود، گفت این میوه نزد افشین بر، میوه با واثق برگرفتند و او به مجلس افشین رفت. افشین به میوه نگریست و گفت لاله الاله، چه نیکو میوه ایست اما آن چه آرزوی من بود میان این

۱ ابن اثیر ج ۶ ص ۳۵۸.

۲ مروج ج ۲ ص ۳۴۴. و رک کامل ابن اثیر ج ۶ ص ۹ - ۱۶۸ چاپ لیدن در حوادث سال ۲۲۶.

میوه‌ها نیست. پرسید ترا چه آرزوست؟ گفت شاه آلو، واثق گفت همین ساعت از بهر تو بفرستم و افشین دست به آن طبق میوه نکرد و چون واثق خواست که باز گردد افشین او را گفت امیرالمؤمنین را سلام برسان و بگو تا ثقتی از آن خویش به نزد من فرستد تا رسالتی از من بدو رساند. معتصم حمدون بن اسمعیل را بفرستاد و حمدون در ایام متوکل که در حبس سلیمان بن وهب بود این حکایت باز گفت که معتصم مرا نزد افشین فرستاد و با من گفت افشین سخن دراز کند باید که تو نزدیک او بسیار نشینی من بشدم و آن طبق میوه نزد او دیدم که یکی از آن برنگرفته بود مرا گفت بنشین من بنشستم و او با من حدیث دهقنت در گرفت و مرا استمالت می‌کرد من گفتم سخن مختصر گیر و بر مقصود ختم کن که امیرالمؤمنین را بگوی که یا مولای به جای من احسان‌ها کردی و مرا به منزلت رفیع رسانیدی و لشکرها را متابعت من فرمودی اکنون در حق من سخن‌های بی‌حقیقت نامعلوم قبول کنی و در آن به عقل خود رجوع نمی‌کنی... آن که با تو گفته‌اند که منکجور را من بر مخالفت داشته‌ام... و با آن قایدان که به جنگ منکجور فرستادی گفته‌ام که جنگ نکنند... تو مردی که حال جنگ دانی و با مردان جنگ کرده و لشکرها به جنگ برده‌ای امکان دارد که مهتر لشکر با کسی چنین سخن‌ها گوید؟ و اگر نیز ممکن باشد نشاید که تو چنین سخن‌ها از دشمنان من قبول کنی و می‌دانی که غرض ایشان در آن که می‌گویند چیست... حمدون گفت از پیش او برخاستم و طبق میوه همچنان که بود دست بدو نرسیده بود. چون بیرون آمدم بعد از آن گفتند افشین بمرد و معتصم گفت او را به پسرش نمایید افشین را از محبس بیرون آوردند و پیش پسرش انداختند پسر موی و ریش خود بکند پس افشین را بر گرفتند و به خانه ایتاخ بردند و از آن جا بر در دروازه آویختند و از آنجا که آویخته بودند برگرفتند و با چوب بسوختند و خاکسترش را در دجله ریختند. به وقتی که متاع او می‌شمرند در میان آن صورت مردی دیدند از چوب تراشیده و به زر و جواهر مرصع کرده و از هر جنس بتان دیگر دیدند و کتاب‌هایی یافتند که دیانت و مذاهب صنم پرستان در آن نبشته بودند.^۱

چنین بود فرجام کار افشین، که به آرزوی خویش نرسید. چنان که بابک و مازیار نیز فریب او را خوردند و کاری از پیش نبردند. با این همه سعی و جهد این سرداران، به جدایی خراسان و بعضی بلاد دیگر ایران، از قلمرو و خلافت بغداد منتهی گشت طاهریان قدرت و استقلال یافتند و حکومت آن‌ها، آغاز نوبت دولت فرس را نوید داد.

طاهریان

آیا حکومت طاهریان را می‌توان، آغاز حکومت مستقل ایران بعد از اسلام، خواند؟ این جا، جای سخن هست. طاهریان ایرانی و از مردم پوشنک هرات بودند. بسا نیز که به نسب و نژاد خویش تفاخر می‌کردند. لیکن قبل از وصول به حکومت نیز خود را از راه موالات به عرب بسته بودند با این همه از وقتی که به خراسان آمدند، چون می‌خواستند با دربار بغداد ارتباط خود را قطع کنند لازم دانستند که پیوند خود را با ایرانیان استوار نمایند. سعی کردند از قلوب مردم برای استقرار دولت خویش پایگاه محکمی بسازند حکومت آن‌ها، در هر حال رنگ ایرانی نداشت. و آن خیال تجدید دولت ساسانی و احیاء آیین مجوس، را که دیگران در سر پرورده بودند، از خاطر برده بودند. دولت آن‌ها، هر چند، از دولت بغداد جدا شده بود، اما از آیین مسلمانی جدا نشده بود. از این رو، برخلاف مازیار و بابک، از پشتیبانی و حمایت ایرانیان مسلمان بی‌نصیب نماندند و به همین سبب بود که توانستند آرزوی استقلال و سلطنت خویش را تحقق بخشند. رفتار آن‌ها نیز با مردم و رعایای خویش از دلجویی و داد پروری خالی نبود. می‌نویسند که چون در سال ۲۲۰ هجری در سیستان قحطی پدید آمد و آب هیرمند خشک گشت، آن‌ها سیصد هزار درم، نزد فقیهان سیستان فرستادند تا بین درویشان و ضعفا، که حال ایشان تباه گشته بود تقسیم کنند.^۱ درست است که عمال آن‌ها در خراسان، از بیدادی و دراز دستی بر مردم خویشان را نگه نمی‌داشتند اما در آن روزگاری که خلافت بغداد روی در ضعف و انحطاط داشت قدرت اداره این طایفه، خراسان را از فتنه و آسیب هرج و مرج نجات داد.

و بدین گونه هر چند دولت آنها را، نمی‌توان از آن گونه حکومت‌ها دانست که ابومسلم و سنباد و استادسیس و بابک و مازیار خیال ایجاد آن را در سر می‌پروردند، لیکن دولت آنها، در هر حال طلایه استقلال ایران بود.

جنگ عقاید

نبرد در روشنی

نبردی که ایرانیان در طی این دو قرن با مهاجمان عرب کردند همه در تاریکی خشم و تعصب نبود. در روشنی دانش و خرد نیز این نبرد دوام داشت و بازار مشاجرات و گفتگوهای دینی و فلسفی گرم بود. بسیاری از ایرانیان، از همان آغاز کار دین مسلمانی را با شور و شوق پذیره شدند. دین تازه‌ای را که عربان آورده بودند، از آیین دیرین نیاکان خویش برتر می‌یافتند و ثنویت مبهم و تاریک زرتشتی را در برابر توحید محض و بی‌شائبه اسلام شرک و کفر می‌شناختند. آن شور حماسی نیز که در طبایع تند و سرکش هست و آنان را وا می‌دارد که هر چه را پاک و نیک و درست است ایرانی بشمارند و هر چه را زشت و پلید و نادرست است غیر ایرانی بدانند، در دل‌های آنان نبود. از این رو آیین مسلمانی را دینی پاک و آسان و درست یافتند و با شوق و مهر بدان گرویدند. با این همه در عین آن که دین اعراب را پذیرفتند، آنان را تحت نفوذ و تأثیر فرهنگ و تربیت خود فرو گرفتند و به تمدن و فرهنگ خویش برآوردند. اما ایرانیان همه از این گونه نبودند. بعضی دیگر، همان گونه که از هر چیز تازه‌ای بیم و وحشت دارند، از دین عرب هم روی برتافتند و آن را تنها از این رو، که چیزی ناآشنا و تازه و ناشناس بود نپذیرفتند. بهتر دیدند که دل از یار و دیار برکنند و در گوشه و کنار جهان آواره باشند و دین تازه را که بر ایشان ناشناس و نامأنوس بود نپذیرند. حتی سرانجام پس از سال‌ها دربدری در کوه و بیابان رنج هجران بر دل نهادند و به سند و سنجان رفتند تا دینی را که از نیاکان آموخته بودند و بدان سخت دل بسته بودند ترک نکنند و از دست ندهند. اگر هم طاقت درد و رنج دربدری و هجران را نداشتند رنج تحقیر و آزار مسلمانان را احتمال کردند و ماندند و جزیه پرداختند و از کیش نیاکان خویش دست برداشتند. برخی دیگر، هم از اول با آیین مسلمانی به مخالفت و ستیزه

برخاستند گویی گرویدن به این دینی را که عرب آورده بود اهانتی و ناسزایی در حق خویش تلقی می‌کردند. ازین رو اگر نیز در ظاهر خود را مسلمان فرا می‌نمودند در نهان از عرب و آیین او به شدت بیزار بودند، و هر جا نیز فرصتی و مجالی دست می‌داد سر به شورش بر می‌آوردند و عربان و مسلمانان را از دم تیغ می‌گذرانیدند. این اندیشه که عرب پست‌ترین مردم است چنان ذهن آنان را مشغول کرده بود که هرگز مجال آن را نمی‌یافتند تا حقیقت را در پرتو روشنی منطق و خرد ببینند. هر روزی به بهانه‌ای، و در جایی قیام و شورش سخت می‌کردند عرب را با دینی که آورده است از ایران برانند، بعضی دیگر هم بودند که اسلام را نه برای آن که چیزی ناشناس است و نه برای آن که آورده تازیان است بلکه فقط برای آن که دین است رد می‌کردند و به مبارزه بر می‌خاستند. زنداقه و آزاد اندیشان که در اوایل عهد عباسی عده زیادی از آن‌ها در بغداد و شهرهای دیگر وجود داشت ازین گروه بودند.

به هر حال وجود این فرقه‌ها و آرای مختلف، بازار بحث‌ها و جدل‌های مذهبی را بین اعراب و ایرانیان گرم می‌داشت و نبردی سخت را در روشنی عقل و دانش سبب می‌شد که بسی دوام یافت و نتایج مهم داشت.

آیین زرتشت

باری، آیین زرتشت که اسلام آن را به خطر افکنده بود جنبه ثنوی داشت. درین آیین مبدأ خیر از مبدأ شر جدا بود. هر آن چه نیکی و روشن و زیبایی بود آن را به مبدأ خیر منسوب می‌داشت و هر آن چه زشت و تیرگی و پستی بود آن را به مبدأ شر نسبت می‌داد. مانند دیگر ادیان روحانی آن قدرت را داشت که عشق به نیکی و روشنی را در دل‌ها برانگیزد و غبار ریمنی و اهریمنی را از جان‌ها بزداید و محو کند گذشته از آن دین کار و کوشش بود و بی‌کارگی و گوشه نشینی و مردم‌گریزی را پاک و ایزدی نمی‌شمرد. تکلیف آدمی را آن می‌دانست که در زندگی با دروغ و زشتی و پستی پیکار

کند و آن را در بند دارد.^۱ فدیة و قربان و باده گساری را بیهوده می‌شمرد و نمی‌پسندید. زهد و ریاضتی نیز که در دین‌های دیگر هست در آیین زرتشت در کار نبود.

در کشاکشی که میان نیکی و بدی هست، تکلیف آدمی را چنین می‌دانست که نیکی را در وجود هر مزد یاری کند. این تکلیف که برای آدمیزاد مقرر بود از آزادی و اختیاری که انسان در کارهای خویش می‌داشت حکایت می‌کرد. بنابراین جبر و سرنوشت نیز که اسباب عمده انحطاط دین‌هاست در آیین زرتشت راه نداشت. انسان یارای آن را داشت که نیکی را یا بد را برگزیند و یاری کند. این دیگر به اختیار او به خواست او بسته بود. رهایی و رستگاری او نیز به همین خواست و همیت اختیار بستگی داشت. در چنین آیین، که آدمی مسئول کار و کردار خویش است دیگر جایی برای تقدیر و سرنوشت نیست و کسی نمی‌تواند گناه کاهلی و کناره‌جویی خویش را بر گردن تقدیر نامعلوم بی‌فرجام بگذارد.^۲ دینی که چنین ساده و سودمند بود به خوبی می‌توانست راه روشنی و پاکی را به مردم نشان دهد و شوق به معرفت و عمل را در دل‌ها برانگیزد.

اما چنین کاری دستگاه مرتبی می‌خواست که از فساد و آرایش فریب‌کاران دور بماند و چنین دستگاهی در پایان دوره ساسانی در ایران نبود. در حقیقت نیروی معنوی آیین زرتشت برای هدایت و ارشاد اخلاقی مردم کفایت می‌کرد اما تاب آن را نداشت که بتواند دستگاه عظیم تمدن و جامعه ساسانی را با خود بکشد. و این وظیفه‌ای بود که پادشاهان ساسانی از عهد اردشیر بر عهده او نهاده بودند. اردشیر بابکان حکومت ساسانی را بر پایه دین بنیاد نهاد و دین و ملک را دو برادر هم پشت فرا نمود. از آن پس موبدان و هیربدان سعی بسیار کردند تا سرنوشت حکومت و دولت را به دست بگیرند. کسانی از پادشاهان که در برابر جاه طلبی روحانیان در می‌ایستادند یا همچون یزدگرد اول بزه کار خوانده می‌شدند و یا چون قباد بدنام و بی‌دین به شمار می‌آمدند. آتشگاه در سراسر عهد ساسانی بر همه کارها نظارت داشت و موبدان و هیربدان بیشتر شغل‌ها را بر دست داشتند. قدرت و اعتباری چنین، که روحانیان را در همه کارهای ملک نفوذی تمام

۱ یسنا، ۳۰ قطعه هشتم.

۲ برای تحقیق در مسأله جبر و اختیار در مذهب زرتشت رجوع شود به کتاب جکسن به این عنوان

بخشیده بود، کافی بود که فساد را به درون دستگاه روحانی بکشاند. در حقیقت نیز موبدان و هیربدان در اواخر این عهد به فساد گراییده بودند. کتاب پهلوی «مینوک خرد» که به حکم قراین در اواخر دوره ساسانی تألیف شده است، یک جا که عیب روحانیان را بر می‌شمارد می‌گوید عیب روحانیان ریآوری و آزمندی و فراموش کاری و تن آسایی و خرده بینی و بدگرایی است.^۱

آیا ذکر این معایب، حکایت از وجود آن در بین طبقات روحانی این عهد نمی‌کند؟ گمان نمی‌رود که درین باره جای تردید باشد. علی‌الخصوص که فترت و فساد کار موبدان را درین دوره از قراین دیگر نیز می‌توان دانست.

فساد و اختلاف

باری، آتشگاه با آن که به فساد مغان و موبدان آرایش یافته بود، در همه کارها برای خویش حقی می‌طلبید. با این همه، به سبب همین فساد و پریشانی که در کار موبدان و هیربدان رخ نموده بود، دیگر از اداره این همه کارها که بر عهده داشت بر نمی‌آمد. در واقع هر قدر دستگاه اداری و سازمانی اجتماعی ساسانی وسعت می‌یافت و هر قدر قدرت تمدن ظاهری و صوری شاهنشاهی ایران فزونی می‌گرفت، توان و نیروی آتشگاه در اداره امور مملکت کاستی می‌پذیرفت و کمتر می‌شد. علی‌الخصوص، که بدعت‌های دینی نیز هر روز قدرت موبدان را متزلزل می‌کرد و مردم را در درستی و پاکی آن‌ها به تردید می‌انداخت.

از قراین بر می‌آید که در دوره ساسانی، در آیین زرتشت خلاف و اختلاف بسیار بوده است. و این همه خلاف و اختلاف زاده بدعت‌های دینی بود که درین ادوار پدید می‌آمد و در آیین رسمی کشور البته تأثیری داشت. در قلمرو پهناور حکومت ساسانی، آیین زرتشت با ادیان و مذاهب گوناگون روبرو بود. در مشرق آیین بودا و دین شمنان آن را

۱ دانا و مینوک خرد، فصل ۵۹ - رک: ترجمه وست ص ۱۸۳ و متن پهلوی طبع داراب دستور پشوتن سنجانا ص ۸۲.

تهدید می‌کرد. فلسفه یونان نیز، خاصه از عهد نوشیروان بعضی از اندیشه‌ها و خاطر‌ها را نگران خویش می‌داشت. ازین تصادم که بین ادیان و آرا روی می‌داد ناچار ادیان و مذاهب تازه رخ می‌نمود.

آیین مانی

آیین مانی نخستین بدعت دینی بود که با سر و صدای بسیار ازین تصادم آرا و عقاید پدید آمد. سرگذشت او و دین تازه‌ای که پدید آورد، داستان دراز دارد و در این اوراق نمی‌گنجد. این قدر هست که مانی به حکم محیط پرورش و به اقتضای احوال و ظروف دوره زندگی خویش مذهبی ابداع کرده بود که در آن بسی از عناصر و اجزا عیسوی و زرتشتی و زروانی را با پاره‌ای از عقاید صابئین و منداییان و حرانیان به هم پیوسته بود و ترکیب کرده بود.^۱ پدر و مادرش ایرانی بودند و ناچار بهره‌ای از مرده ریگ عقاید آن‌ها داشت اما چنان که از اخبار او بر می‌آید در بابل نشو و نما کرده بود و از همین رو عقاید بابلی‌ها و کلدانیان و مذاهب مختلف صابئان و حرانیان در افکار او تأثیر داشت مسافرت‌هایی نیز در مشرق کرده بود که او را با عقاید بودایی آشنا می‌کرد و در آرا و عقاید او تأثیر این همه ادیان و عقاید را می‌توان یافت. آیین مانی، که در واقع معجونی از عقاید و مذاهب متداول آن عصر بود، نزد مغان بدعتی بزرگ تلقی شد. و چنان که در تاریخ‌ها آورده‌اند موبدان برای برانداختن آن جهد بسیار کردند. و او را محاکمه کردند و نابود نمودند و پیروانش را نیز سخت عقوبت دادند. با این همه آیین او، که ذوق عرفانی و لطف هنری خاصی داشت از میان نرفت و سال‌ها نه تنها معارض آیین زرتشت بود بلکه با آیین عیسی و حتی با دین مسلمانی هم معارضه می‌کرد. اما هم از وقتی که مانی در عهد شاپور اول آشکار شد موبدان آیین او را بدعت و زندقه شمردند و آن را به شدت محکوم کردند آخر ظهور این گونه بدعت‌ها جبروت و قدرت آنان را لطمه سخت می‌زد.

۱ رک: کتاب مانی و دین او شامل دو خطابه از آقای سید حسن تقی زاده، نشریه انجمن ایران شناسی ص ۳۰ - که آخرین تحقیقات مهم درباره مانی است. فهرستی از مآخذ فارسی و عربی مربوط به مانی نیز به اهتمام آقای احمد افشار شیرازی بدان ضمیمه است که اکثر مآخذ موجود را در آنجا نقل کرده است.

مزدک

با این همه، تصادم بین عقاید و مذاهب گونه‌گون پیدایش این گونه بدعت‌ها را الزام می‌کرد و تعصبی که مغان در قتل و طرد مانویان به خرج دادند، باب زندقه را فراز نکرد. چندی برنیامد که مزدک ظهور کرد و سخنانی تازه‌تر آورد. این مزدک، چنان‌چه از اخبار بر می‌آید خود از موبدان بود و آیین تازه‌ای هم که آورد تأویلی از آرا زرتشت به شمار می‌آمد. در مسأله وجود شرور و آلام، که هم زرتشت و هم مانی بدان عنایتی خاص داشتند و محور عقاید ثنوی شمرده می‌شد مزدک رای‌ی تازه آورد و گفت تمام بدی‌ها و زشتی‌های جهان را باید از دیو رشک و دیو خشم و دیو آز دانست زیرا، چیزی که برابری و مساوات مردم را که مایه رضای هر مزد است نابود کرده است و از میان برده است، قدرت و استیلای این دیوان تبه‌کارست. بنابراین تا هر آنچه مایه رشک و خشم و آز مردم است، از میان نرود مساوات و برابری که فرمان اهرمزد و خواست اوست در جهان پدید نمی‌آید. آیا داستان اشتراک در زن و مال نتیجه منطقی این رای‌ی بوده است که مزدک داشته است، و خود او آن را تبلیغ و توصیه می‌کرده است و یا آن که مخالفان او کسانی که آرا او را سبب خلل در احوال جهان می‌دانسته‌اند، این سخن را بدو بسته‌اند؟ حکم درست درین باب آسان نیست. زیرا از کتاب‌ها و نوشته‌های مزدکی چیزی باقی نمانده است اما دور نیست که آن چه مورخان زرتشتی و مسیحی و مسلمان درین باب آورده‌اند خالی از مبالغه‌ای نباشد، لحنی که در کتاب‌های زرتشتی نام مزدک را بدان یاد می‌کنند از کینه و نفرت انباشته است. منابع عیسوی، سریانی و یونانی هم هیچ‌بو از انصاف و محبت ندارد و از کجا که آن چه در این مورد آورده‌اند از رشک و ریمنی خالی باشد؟ با کشتار شگفت‌انگیز بی‌شفقتی که خسرو انوشیروان از پیروان مزدک کرد موبدان گمان بردند که آیین پسر بامداد یکسره از جهان برافتاد. اما این گمان درست در نیامد و آیین مزدک حتی پس از سقوط ساسانیان باقی ماند و یک چند نیز با نام خرم دینی به معارضه مسلمانان برخاست.^۱

۱ در باب مزدک رک: رساله کریس تنسن در باب سلطنت قباد و ظهور مزدک - این کتاب را آقایان نصرالله فلسفی و احمد بیرشک به فارسی ترجمه کرده‌اند. تهران چاپ کلاله خاور ۱۳۲۰ شمسی.

زندقه و تأویل احکام

از عهد نوشیروان قرآینی در دست هست که حکایت از آشنایی ایران با فلسفه یونانی دارد. پیش از آن نیز با هند و یونان ارتباط فکری در کار بود. بسیاری از کتاب‌های دینی و علمی از هندی و یونانی به زبان پهلوی درآمده بود. تأثیر عقاید و آداب یونانی و هندی نیز البته افق‌های تازه می‌گشود و شک و تردید و بدعت‌ها پدید می‌آورد. سادگی و روشنی شگفت‌انگیزی که در عقاید کهن بود در زیر بار اندیشه‌های تازه در هم می‌شکست. توجه به تأویل عقاید و علاقه به تأویل در اساطیر فزونی می‌یافت. زندقه که موبدان به شدت با آن مبارزه می‌کردند از همین میل به تأویل بر می‌خاست. مانی و مزدک نیز عقایدی که آورده بودند رنگ تأویل داشت و ازین رو داغ زندقه بر آن نهادند. اعتقاد به اساطیر و عقاید کهن رفته‌رفته سست می‌شد و در احتجاج با ارباب ادیان تازه، روشن رایان تأویل را گریزگاه خویش می‌شمردند. درین تأویل‌ها که عبارت از احتجاجات عقلی بود، گاه از ظاهر عبارات کتاب‌های دینی انحراف پیش می‌آمد. از جمله در مجادله‌ای که یکی از مغان با ترسایی، نامش مهران گشنسب، می‌کند چنین می‌گوید: «ما آتش را به هیچ وجه خدا نمی‌شمردیم. خدا را به وسیله آتش نیایش می‌کنیم چنان که شما نیز خدا را به وسیله صلیب می‌پرستید» مهران گشنسب، که در کتب سریانی، گیورگیس نام دارد، عبارت‌هایی از اوستا نقل می‌کند و ثابت می‌نماید که در آیین زرتشت، آتش به مثابه خدا مورد پرستش واقع می‌شده است.^۱

آن خوش بینی و ساده دلی که خاص آیین زرتشتی بود، در اواخر این عهد، تحت تأثیر فلسفه و زندقه اندک‌اندک در هم فرو ریخت. نشر عقاید مانی و تعالیم عیسی و بودا، همه از اسبابی بود که علاقه به زهد و کناره جویی را در بین مردم بیش و کم رایج می‌کرد. در اندرز اوشنر عبارتی آمده است که تا اندازه زیادی با عقاید و آرای زرتشت مغایر است و تا حدی صبغه مانوی دارد. می‌گوید: «جان باقی می‌ماند، آن که از میان می‌رود تن است.» آیین زروان که در دوره ساسانی بر دیگر مذاهب و ادیان برتری داشت،

۱ رک: کتاب Hoffmann هوفمان در باب رساله سریانی اعمال شهیدان ایران؛ به نقل از کتاب

اندیشه سرنوشت و تقدیر را که برای آیین و ملک زهری کشنده بود ترویج کرد.

زروانیان

زروان^۱ خدای دیرین، که پدر هرمزد و اهریمن به شمار می‌آمد تنها زمان بی‌کران نبود مظهر تقدیر و سرنوشت نیز محسوب می‌شد. در آیین زروان، جهد تمام رفته بود که خیر و شر هر دو را به مبدأ واحد که زروان است منسوب بدانند. از آن پس زروان که پروردگار زمان بود، مختار مطلق و جبار مقتدر گردید و دیگر جایی برای قدرت و اختیار انسان نماند. بدین گونه اعتقاد به نوعی جبر، که نتیجه این مذهب بود، اندکاندک در

۱ اعتقاد به زروان، در هر حال، البته قبل از عهد ساسانیان در ایران وجود داشته است. نه فقط در اوستا، ذکر زروان آمده است بلکه در مآخذ نسبتاً قدیم یونانی هم به وجود آن اشارت رفته است. ادموس **Edémus** نام از اهل **Rhodes**، که از شاگردان ارسطو بوده است اشارت به انتشار اعتقاد به خدای زمان در بین فرس کرده است و قرائن دیگری هم بر وجود سابقه این دیانت در ایران هست که در کتاب **Cumont - Bidez** کومون بیدز، موسوم به **Les Mages Hellenisés** و کتاب زهنر موسوم به **Zurvan** آن مآخذ و قرائن جمع و نقل شده است. در هر صورت، اعتقاد به وجود زروان، البته در دوره ساسانیان به وجود نیامده است و سابقه داشته است، نهایت آن که در این دوره ظاهراً بیش از سایر عقاید رواج داشته است. بلکه می‌توان گفت با وجود سابقه‌ای که اعتقاد به زروان، قبل از عهد ساسانیان داشته است انتشار و رواج آن از عهد ساسانیان شروع می‌شود و خلاصه، در دوره ساسانی، مذهب زروان بیش از سایر مذاهب بین زرتشتی‌ها رایج بوده است و این نکته را که عقیده کریس تنسن بوده است **Zaehner** نیز تأیید کرده است (رک: **Christensen** ص ۱۴۴ و **Zaehner** ص ۲۲). اما اصل آیین زروان چیست و پیدایش آن چگونه بوده است؟ در این باب عقیده محققان این است که مذهب زروان حاصل و نتیجه تأثیر و نفوذ عقاید و مذاهب بابلی در آیین زرتشت می‌باشد. در واقع، زروان که پروردگار زمان است مظهر و مدبر حرکات افلاک و اجرام تلقی می‌شده است که همه چیز را در بر دارد و بر همه چیز قاهر است و اعتقاد به جبر و تقدیر هم که از نتایج اعتقاد به زروان است، با معتقدات بابلی‌ها و کلدانی‌ها در باب تأثیر اوضاع کواکب بر احوال نفوس مناسبت دارد و به نظر می‌آید که آیین زروان از وقتی در بین ایرانیان پدید آمده است که بابل ضمیمه مملکت هخامنشی شده است. نهایت آن که در عهد ساسانیان انتشار آن در بین عوام بسیار بطئی بوده است و از عهد ساسانیان است که در بین عامه نیز نفوذ و انتشار یافته است و شاید مذهب معتبر و عمده عامه همین آیین زروان بوده است. برای تحقیق در باب اصل و منشأ آیین زروان و ارتباط آن با معتقدات مذاهب بابلی نیز رجوع شود به کتاب **Zoroastre** تألیف دوشن گیمن، ص ۷۶ - ۹۷ که بحث مفصل و جالبی در این باب دارد.

میان مردم رخنه کرد، و از اسباب سقوط و انحطاط ملک گشت.^۱

در این آیین، اورمزد و اهریمن، دو فرزند بودند، از آن زمان که زروان بی‌کران نام داشت، چون این دو نیروی عظیم، از یک اصل بودند، از حیث قدرت با یکدیگر برابری می‌کردند و در کارهای جهان تعادلی پدید می‌آمد. بدین گونه آیین زروان ثنویت زرتشتی را به یک نوع توحید نزدیک می‌کرد و در ورای نیروی خیر و شر وجود مطلق را که زمان بی‌کران و ابدیت جاودان باشد قرار می‌داد. این وجود مطلق، به صورت خدایی درآمد که هم پدید آورنده جهان بود و هم نیست کننده آن به شمار می‌آمد. به همان گونه که کروئوس پروردگار زمان نزد یونانی‌های قدیم بر همه چیز برتری داشت زروان بی‌کران نیز در ایران همه چیز را در قبضه تصرف داشت.

از محققان، بعضی گمان برده‌اند که این آیین بعد از عهد زرتشت به وجود آمده است و از صبغه تأثیر و نفوذ فلسفه یونان برکنار نیست. تأثیر یونان را، در توسعه و تکمیل این آیین، شاید نتوان انکار کرد ولیکن حقیقت آنست که ذکر زروان در اوستا نیز آمده است. احتمال هست که این عقیده، از تأویل بعضی اقوال اوستا برآمده باشد و مایه‌هایی از عقاید کلدانیان و سپس از فلسفه یونانی نیز بر آن افزوده شده باشد. به هر حال موبدان و روحانیان زرتشتی آیین زروان را نیز مانند عقاید مانی، نوعی رفض و بدعت می‌شمرده‌اند و با آن مخالفت می‌ورزیده‌اند. نهایت آن که در آخر دوره ساسانی، به سبب تحولی که در همه اوضاع زمانه پیش آمده بود. این آیین نیز رواج بسیار یافت و حتی به عقیده برخی از محققان درین دوره فرقه زروانی بر سایر فرقه‌های زرتشتی برتری داشت.^۲

شک و حیرت

در برابر این بدعت‌ها؛ که آن روزگاران، هر روزی نمونه تازه‌ای از آن‌ها، در کناری سر

۱ در باب آیین زروان کتاب Zaehner: Zurvan. A Zoroastrian Dilemma, Oxford 1953

شامل اطلاعات سودمندست هر چند مؤلف از مواد بسیاری که در دست داشته است به قدر کفایت استفاده نکرده است.

۲ Christensen: L'Iran sous les Sassanides P. 166

بر می‌کرد موبدان خشونت‌سخت نشان می‌دادند. هر چه با رأی و اندیشه آنان سازگار نبود، نزد آنها نادرست و مردود شمرده می‌شد. کسانی که خدا را هم مبدأ خیر و هم منشأ شر می‌شمردند، در دینکرت به بدی یاد می‌شدند و دین آنان بدآموزی تلقی می‌گردید. با این بدآموزان و بد دینان، موبدان چنان که عادت روحانیان همه اقوام و امم جهان است، رفتار ناهنجاری داشته‌اند. این خشونت روحانیان، ناچار در اذهان کسانی که به آزاد اندیشی علاقه داشته‌اند، واکنش‌های سخت پدید می‌آورد، از آن جمله شک و حیرت بود. برزویه طبیب از جمله کسانی است که ظاهراً در دوره نوشیروان گرفتار این شک و حیرت شده است. اگر نیز این باب کلیله و دمنه که به نام اوست، آن گونه که ابوریحان بیرونی پنداشته است از جانب ابن مقفع بر اصل کلیله الحاق شده باشد باز شک نیست که احوال این گونه مردم را درست و روشن بیان می‌کند. احوال کسانی که از سخت‌گیری‌های موبدان در کار دین به حیرت و تردید افتاده‌اند، در شرح حالی که برزویه طبیب از خود بیان می‌کند منعکس است. می‌گوید: «همت و نهمت بر طلب علم دین مصروف می‌گردانیدم و الحق راه آن را دراز و بی‌پایان یافتم سراسر مخاوف و مضایق و آن گاه نه راهبری معین و نه شاهراهی پیدا... و خلاف میان اصحاب ملت‌ها هر چه ظاهرتر بعضی به طریق ارث دست در شاخی ضعیف زده و طایفه از جهت متابعت پادشاهان و بیم جان پای بر رکنی لرزان نهاده و جماعتی از بهر حطام دنیا و رفعت منزلت میان مردمان دل در پشتوان پوشیده بسته و تکیه بر استخوان توده‌ای کرده و اختلاف میان ایشان در معرفت خالق و ابتدا خلق و انتها کار بی‌نهایت، و رأی هر یک بر آن مقرر که من مصیبم و خصم من مبطل و مخطی. با این فکرت در بیابان تردد و حیرت یک چندی بگشتم و در فراز و نشیب آن لختی بی‌پویدم... البته نه راه به سوی مقصد بیرون توانستم برد و نه بر سمت راه حق دلیلی نشان یافتم به ضرورت عزیمت مصمم گشت بر آن که علما هر صنف را ببینم و از اصول و فروع معتقد ایشان استکشافی کنم و بکوشم تا بینتی صادق و دلپذیر به دست آید. این اجتهاد به جای آوردم و شرایط بحث اندر آن به رعایت رسانیدم و هر طایفه‌ای که دیدم در ترجیح دین و تفضیل مذهب خویش سخنی می‌گفتند و گرد تقبیح و ملت و نفی حجت مخالفان می‌گشتند به هیچ تأویل بر پی ایشان نتوانستم رفتن و درد خویش را درمان نیافتم و

روشن شد که بنای سخن ایشان بر هوی بود و هیچ چیز نگشاد که ضمیر اهل خرد آن را قبول کردی.»^۱ این فکر حیرت و تردد، بعدها در عهد مسلمانان نیز باقی ماند و کسانی پدید آمدند که به سبب حیرت و تردد به زندقه متهم شدند.

اما آن چه موبدان زرتشتی را نگران می داشت تنها بدعت‌های شگفت نبود. آیین‌های دیگر نیز در کار دعوت مردم گرم بودند. از یک سوی دین عیسی و از سوی دیگر آیین بودا، دین زرتشت را در میان گرفته بود.

آیین عیسی

آیین عیسی از دوره اشکانیان باز در بین مردم ایران پراکنده می گشت. در دوره ساسانی، تیسفون اسقفی داشت و بسی از خاندان‌های نام آور به آیین ترسایی گرویده بود. پادشاهان ساسانی از وقتی که روم آیین عیسی را پذیرفت ترسایان را بس پر خطر می شمردند و به آزار و تعقیب آن‌ها می پرداختند مغان و موبدان نیز همواره آنان را بدین کار تشویق می کردند. بعضی مانند یزدگرد اول و خسرو پرویز با این پرستندگان صلیب با لطف و نرمی رفتار کردند. اما هر روز جسارت و توقع ترسایان، افزوده می شد و کار را سخت می کرد. در دوره یزدگرد یک بار کشیشی، نامش هاشو، در شهر هرمزدارشیر خوزستان، آتشکده‌ای را که در مجاورت کلیسا بود منهدم کرد. پیداست که این گستاخی تا چه حد سبب خشم موبدان و بزرگان می گشت. بار دیگر در ری نرسی نام ترسایی در آتشکده‌ای رفت و آتش را خاموش کرد. آنجا را نمازخانه ترسایان نمود و به عبادت ایستاد. این کار نیز از اسبابی بود که یزدگرد را از مهر و علاقه‌ای که نسبت به ترسایان می ورزید پشیمان می کرد. در مآخذ سریانی و رومی داستان‌هایی هست که از فشار و آزار نسبت به ترسایان ایران حکایت می کند. معهذاً از همان مآخذ، این نکته نیز بر می آید که آیین ترسا در آن روزگاران در ایران انتشاری داشته است. حتی سخت

۱ کلیله و دمنه به اهتمام عبدالعظیم قریب چاپ چهارم ص ۴۲ - ۴۳ مقایسه شود با چاپ مجتبی مینوی، ص ۴۸.

گیری‌های موبدان، مانع از انتشار سریع آن در بین طبقات مختلف مردم نبوده است.^۱

آیین بودا

از جانب مشرق نیز آیین بودا هر روز انتشار می‌یافت. در بلخ و سغد و بلاد مجاور چین و هند همواره زاهدان و سیاحان بودایی به نشر و بسط تعالیم بودا اشتغال داشتند. در آخر دوره ساسانیان سرگذشت عبرت‌انگیزی از بودا تحت عنوان بودا سف و بلوهر در بعضی از بلاد ایران انتشار داشت. گذشته از آن، چنان که از مآخذ بر می‌آید، بودا یا یکی از شاگردان او کتابی نیز به فارسی داشته است.^۲ آیین شمنی که در ترکستان و سغد رایج بوده است نیز صورتی از آیین بودایی به شمار می‌آید. محققان معتقدند آیین بودا، بدان گونه که در سغد رواج داشته در حقیقت تابع مراکز بودایی بوده است. بیشتر متون سغدی، که تاکنون به چاپ رسیده و منتشر شده است یا از روی کتب دینی چینی ترجمه شده است و یا اصل آن‌ها از هندی به چینی نقل شده است. به هر حال در بلخ و سغد و ترکستان، آیین بودا به وسیله سیاحان و زاهدان چینی و هندی منتشر می‌شده است. و کتاب‌هایی نیز، در باب آیین بودا و سرگذشت او به فارسی و زبان‌های دیگری که در ایران زمین متداول بوده است وجود داشته است.^۳

مشاجرات فلسفی

باری آیین زرتشت، در پایان دوره ساسانی، بر اثر بدعت‌های دینی و در نتیجه فساد و انحطاط موبدان قوی ضعیف گشته بود. نفوذ آیین عیسی و آیین بودا نیز، از دو جانب شرق و غرب، آن را در میان گرفته بود و هر روزش ضعیف‌تر می‌کرد. شاید اگر اسلام از راه جزیره العرب نمی‌رسید، آیین زرتشت در برابر نفوذ این دو دین خود را یکسره باخته

۱ در باب آیین مسیح در ایران عهد ساسانی رک: به کتاب Labourt که وصف آن در مآخذ آمده است.

۲ خوارزمی، مفاتیح العلوم ص ۲۵ طبع مصر ۱۳۴۲.

۳ رک: P. Demieville و Benveniste در مجله ژورنال آسیاتیک سال ۱۹۳۳ - شماره ۲۲۳.

بود. اما اسلام با روح تازه، و با تیغ آخته از راه در رسید و کارها از لونی دیگر گشت. قدرت و شکوه اسلام، ادیان دیگر را خاضع کرد و طومار همه را در نوردید. از دین‌هایی که در ایران رایج بود آن‌ها که اهل کتابی بودند یا مسلمانی پذیرفتند و یا جزیه بر گردن گرفتند آن‌ها نیز که اهل کتاب نبودند کشته و پراکنده شدند و یا مسلمانی را گردن نهادند. با قدرت و استیلای اسلام ذمی‌ها را که جزیه پذیرفته بودند، البته یارا و حق آن نبود که به نشر و اشاعه دین خویش پردازند. مدت‌ها هرگونه تخلف از حدود را عربان، با شمشیر و تازیانه جزا می‌دادند.

آیین زرتشت را مسلمانان به نام مجوس شناختند و پیروان آن را به دستور پیغمبر در شمار اهل کتاب پذیرفتند^۱ از این رو، از آن‌ها جزیه قبول کردند و معامله‌ای را که با کفار و مشرکان روا می‌داشتند با آنان نمی‌کردند. با این همه، البته اجازه بحث و گفتگو نیز به آن‌ها داده نمی‌شد. و هیچ‌گونه حق نشر و تبلیغ آیین خویش را نداشتند. در مقابل بانگ اذان که از مناره‌های مسجد بر می‌خاست، سرود مغ نمی‌توانست اوج بگیرد و در برابر آن چه قرآن می‌گفت گاثه زرتشت را جای خودنمایی نبود. مدت‌ها کشید، تا محیط آزادی پدید آمد و موبدان و هیربدان مجوس فرصت آن را یافتند که در برابر فقها و متکلمان مسلمان بنشینند و سخن بگویند. این آزاد اندیشی در دوره خلفای نخستین عباسی، خاصه در دوره مأمون پدید آمد. با این همه قبل از آن نیز پاره‌ای عقاید و آرای دینی که مخصوص مجوس بود در بین مسلمانان بیش و کم رواج یافته بود. در حقیقت، حتی آن عده از ایرانیان که به طیب خاطر آیین مسلمانی را پذیرفته بودند هرگز نتوانسته بودند ذهن خود را از مواریث و سنن دینی گذشته خویش به کلی خالی سازند. از این رو عجب نیست که بعضی عقاید و آرا دیرین اجدادی را نیز، با آیین جدید آشتی داده و به هم آمیخته باشند.

فلسفه ثنویت

از جمله به نظر می‌آید که بحث در باب قدر تا اندازه زیادی از افکار مجوس ناشی شده باشد. این که از قول پیغمبر درباره قدریه گفته‌اند که قدریه مجوس این امت بشمارند نیز حکایت ازین دارد که علما اسلام از آغاز امر متوجه ارتباط عقاید قدریه با مذهب مجوس بوده‌اند. اساس عقیده قدریه، برین نکته بود که انسان فاعل کارهای خویش است و نباید کرده‌های خویش را به خواست خدا حواله کنند. این نکته در حقیقت یک نوع ثنویت بود که با وحدت و توحید اسلام چندان سازش نداشت و اساس آن تجزیه مبدأ خیر و مبدأ شر محسوب می‌شد. این فکر را در آخر عهد بنی‌امیه معبد جهانی منتشر کرد، و چنان که در کتاب‌ها نقل کردند وی نیز این را از یک ایرانی، نامش سن‌بویه، پذیرفته بود. البته بعدها، کسانی که این فکر را قبول کردند کوشیدند تا آن را با قرآن و حدیث نیز سازگار کنند. اما تأثیر و نفوذ آیین مجوس را در ایجاد این فکر به آسانی انکار نمی‌توان کرد. بعضی از محققان، معتقدند که مسأله اختصاص امامت برای علی و اولاد او که اساس مذهب شیعه است نیز، ناشی از عقاید و افکار عهد ساسانی است که فره‌خدایی و حق سلطنت را تنها از آن ساسانیان می‌دانسته‌اند. شاید بیان این مطلب، به این صورت خالی از مبالغتی نباشد لیکن این قدر هست که فکر نص امامت، از جانب خدا برای ایرانیانی که به فره‌ایزدی معتقد بودند از فکر اجماع و انتخاب خلیفه قطعاً معقول‌تر بوده است. با این همه، اگر نیز این دعوی درست نباشد و عقاید شیعه و قدریه تا اندازه‌ای از عقاید و آرای مجوس مایه نگرفته باشد این قدر هست که آیین مسلمانان بسیاری از آداب و عقاید وجود داشت که با عقاید کهنه مجوس سازگار بود. درست است که یزدان و اهریمن از تخت جبروت قدیم خویش فرود آمده بودند و ملکوت آسمان‌ها دیگر گونه گشته بود، اما باز در ورای این دگرگونی‌های ظاهری، نقش‌های ثابتی مانده بود که هم چنان به چشم مردم مأنوس و آشنا می‌نمود. الله و ابلیس هر چند با هورمزد و اهرمن یکی نبود، اما باز نام آن دو مبدأ خیر و شر را به خاطر می‌آورد. قصه ابراهیم و داستان آتش نمرود نیز یادآور زرتشت و آتش پاک بود. جهنم و بهشت و قیامت و صراط می‌توانست عقاید و آرا کهن را که دوزخ و چینوت از

آن نمونه‌ای بود به یاد آورد. نمازهای پنجگانه نیز تنها از آن مسلمانان نبود، در آیین زرتشت نیز توصیه شده بود. درین صورت مردم، یعنی عامه خلق، که مانند موبدان و هیربدان نگهبانان آتش مغان نبودند، به آسانی می‌توانستند کیش تازه را که از دیار عرب فراز آمده بود بپذیرند. نفرت و بیزاری موبدان و کثرت حیرت در کار اهل بدعت، نیز آنان را به قول مسلمانی ترغیب می‌کرد. با این همه آن عده که از قبول آیین جدید روی بر می‌گذاشتند در ذمه اسلام بودند. آتشکده‌های آن‌ها در امان بود اما برای نشر دعوت مجالی نداشتند. مسلمانان، آن‌ها را در ادای مناسک خویش آزاد می‌گذاشتند اما دیگر به آن‌ها اجازه نمی‌دادند که با نشر عقاید و مذاهب خویش با قرآن و اسلام به جنگ برخیزند. خلفای اموی، درین کار بیشتر سخت‌گیری می‌کردند هرگونه رای تازه‌ای را که تا اندازه‌ای بوی بدعت می‌داد به شدت محکوم می‌کردند. سبب آن البته پرهیزکاری و پارسایی نبود؛ زیرا اکثر اموی‌ها بدین علاقه‌ای نداشتند. لیکن با هر اندیشه تازه و هر فکر آزادی بدان جهت مبارزه می‌کردند که این افکار و اندیشه‌ها از خاطر موالی می‌تراوید و نزد آن‌ها موالی برای سیادت عرب خطری بزرگ به شمار می‌آمدند. معبد جهانی را که در باب قدر داشت از سنبویه ایرانی گرفته بود و حجاج بن یوسف ظاهراً به همین سبب او را کشت. درباره غیلان دمشقی که نیز همین رای را داشت هم بنی‌امیه رفتاری سخت خشونت‌آمیز کردند. جهم بن صفوان هم که عقیده به جبر را آورده بود از مردم ترمذ خراسان بود و بدعت او نیز به سختی کیفر یافت. بدین گونه بنی‌امیه با همه بی‌قیدی که در کار دین داشتند، با شدتی و خشونتی تمام، از نشر هرگونه فکری که منسوب به موالی بود به سختی جلوگیری می‌کردند.

زنداقه

خلفا نخستین بنی‌عباس، نیز درین کار خشن و سخت‌گیر بودند. در عهد منصور و مهدی، بسیاری از موالی و غیر موالی به تهمت زنداقه کشته شدند. با این همه شواهد و قرائن بسیاری هست که نشان می‌دهد از اواخر عهد بنی‌امیه، بقایایی از مجوس و مانویان، در نهان به نشر عقاید خویش می‌پرداخته‌اند. زنداقه ظاهراً بیش از دیگر فرقه‌ها،

درین مورد به کوشش برخاسته‌اند. شیوه تبلیغ این زنادقه در وهله اول ایجاد شک در مبانی دینی و اخلاقی مسلمانان بود. به همین جهت در محیط فساد آلود و تبه‌کار حکومت بنی‌امیه، آن‌ها زودتر از دیگر فرقه‌ها مجال جنبش و کوشش یافتند. زندقه، ظاهراً دنباله تعالیم مانی بود اما اساس آن بر شک و تردید نسبت به همه ادیان قرار داشت. ازین رو بود، که هر کس در عقاید و مبانی دین شک داشت با زنداقه مربوط و یا دست کم به آن‌ها منسوب بود. در حکومت بنی‌امیه، این گونه عقاید البته بیشتر از مذاهب دیگر امکان رواج و انتشار داشت. عبث نیست که یکی از فاسدترین خلفای اموی، ولید بن یزید با آرا و عقاید زنداقه روی موافق نشان داد و به زندقه تظاهر کرد. در اوایل خلافت عباسی نیز، گرفتاری‌ها و دل مشغولی‌های خلفا تا حدی محیط آزادی برای نشر آرا زنداقه فراهم آورده بود. به همین سبب در بصره و بغداد، پیروان مانی و سایر آزاد اندیشان و بی‌دینان، به نشر مذاهب خویش و ایجاد شک و تردید در عقاید مسلمانان پرداختند. در عهد منصور و مهدی کوشش و فعالیت آن‌ها سخت‌تر و خطرناک‌تر گشت و خلفا را به چاره‌جویی واداشت.

در حقیقت، زنداقه^۱ هم مسلمانان را تهدید می‌کردند و هم خلافت را به خطر می‌افکندند. اساس خلافت و حکومت عربی بر دین و قرآن استوار بود و آن‌ها این همه را منکر بودند. از این رو تعالیم آن‌ها را برای خلافت و دیانت هر دو مضر می‌شمردند. درباره قرآن سخن به نیکی نمی‌گفتند آن چه را مفسران محکمت و متشابهات

۱ لفظ زندیق را بعضی از اصل آرامی صدیق و بعضی از یک ریشه یونانی دانسته‌اند. ظن قوی که امروز مورد تأیید محققان است این است که اصل ایرانی دارد. زندیق، که ظاهراً اصل پهلوی همین کلمه است در زمان ساسانیان بر کسانی اطلاق می‌شده است که در فهم و بیان کلمات اوستا به شرح و تأویل متوسل و متکی می‌شده‌اند. پیروان مانی و مزدک گویا به همین سبب در روزگار ساسانیان زندیق خوانده می‌شده‌اند چون اهل تأویل و توسع بوده‌اند.

زنادقه در عهد خلافت عباسیان، بعضی مانوی بوده‌اند و بعضی دیگر مردمی آزاد اندیش بوده‌اند و در واقع به هیچ دینی پای بند نبوده‌اند.

برای اطلاعات بیشتر در باب زنداقه و احوال آن‌ها مراجعه شود به کتاب: *من تاریخ الالحاد فی الاسلام*، عبدالرحمن بدوی که علاوه بر مآخذ و مراجع مختلف، مقالات مشاهیر این فرقه نیز در آن ذکر و نقل شده است. هم چنین نگاه کنید به مقاله نویسنده این سطور تحت عنوان زنداقه و زنداقه، در مجله راهنمای کتاب، شماره دوم، سال هفتم.

می‌گفتند قبول نداشتند و ادعا می‌کردند که در قرآن سخنان متناقض هست و بعضی از آیات را با بعضی دیگر متناقض می‌شمردند.^۱ بعضی از آن‌ها سخنانی هم از خود می‌ساختند و آن سخنان را در برابر کتاب خدا می‌نهادند. آداب و مناسک دینی را نیز به دیده استهزا می‌دیدند. یزدان بن باذان در مکه بود طواف مردم را بر گرد حرم کعبه دید، بخندید و گفت این قوم گاوان را مانند که به پای خویش خرمن را کوبند.^۲ زندیق دیگر وقتی با جعفر صادق مناظره می‌کرد پرسید روزه و نماز را سود چیست؟ امام گفت که اگر قیامتی باشد ادا این فرایض ما را سود دهد و اگر نباشد از بجای آوردن این اعمال زبانی به ما نرسد.^۳ این گونه سخنان که زنداقه می‌گفتند البته گستاخانه و خطرناک بود. عبث نیست که خلفا عباسی، خیلی زود متوجه خطر گشتند و با آن به مبارزه برخاستند. از صاحب نظران و آزاد اندیشان آن عهد، کسانی نیز به اتهام زنداقه هلاک شدند اما قراین و اسناد حکایت دارد که دعوت و تبلیغ زنداقه از عهد منصور شدت و قوت تمام داشته است.

عبدالله بن مقفع

از جمله کسانی که درین دوره به تهمت زنداقه گرفتار گشتند و سرانجام کشته شدند ابن مقفع و بشار بن برد را نام می‌توان برد. مقفع از مترجمان و نویسندگان بزرگ زبان عربی بشمارست اما خود ایرانی بود، روزبه نام پسر دادویه، از مردم شهر جور فارس. در باب زنداقه او نیز روایت‌های بسیار در کتاب‌ها هست. گفته‌اند کتابی در برابر قرآن ساخت و از قول مهدی خلیفه آورده‌اند که گفته است کتابی در زنداقه ندیدم الا که اصل آن از ابن مقفع بود. ابوریحان بیرونی هم آورده است چون ابن مقفع کلیله و دمنه را از زبان پهلوی به تازی نقل کرد، باب برزویه را که در اصل کتاب نبود بر آن افزود تا در عقاید مسلمانان شک و تردید پدید آورد و آنان را برای قبول آیین خویش، که دین مانی

۱ ملطی، التنبیه و الرد ص ۴۳ - ۴۴.

۲ طبری ج ۱۰ ص ۵۴۸.

۳ رک: بحار الانوار ج ۴.

بود آماده سازد.

از آن چه درباره سرگذشت ابن مقفع در کتاب‌ها نقل کرده‌اند بر می‌آید که وی به زندقه تمایل داشته است. سفیان بن معاویه امیر بصره نیز که او را به وضعی سخت فجیع هلاک کرد و بر او تهمت زندقه نهاد. اما حقیقت آن است که او بیش از هر چیز قربانی رشک و کینه دشمنان خویش شده است. نوشته‌اند که این سفیان از ابن مقفع آزاری داشت و همواره مترصد بود تا او را فرو گیرد. منصور خلیفه نیز از ابن مقفع کینه‌ای داشت و سفیان را بر ضد وی بر می‌آغالید. امیر بصره فرصتی یافت و نویسنده زندیق را فرو گرفت. سپس فرمان داد تا تنوری افروختند و اندام وی را، یک یک بریدند و در پیش چشم او به آتش ریختند. از سخنانی که در کتاب‌ها از ابن مقفع نقل کرده‌اند بر می‌آید که وی مانند دیگر زنداقه به ادیان با دیده حرمت نمی‌دیده است، اگر قول ابوریحان را در این که وی باب برزویه را از خود بر کتاب کلیله افزوده است درست نباشد باز قرآینی هست که نشان می‌دهد ابن مقفع درباره ادیان و مذاهب با نظر شک و تردید می‌نگریسته است. از جمله قرآین، رساله‌ای است از آثار وی که جهت منصور فرستاده است و رساله الصحابه نام دارد. درین رساله پس از آن که در باب خراسانیان و نگهداشت آن‌ها توصیه و تأکید بسیار می‌کند، می‌گوید که در احکام فقهی تناقض و اختلاف فراوان است. و بسا که درباره یک امر دو حکم متناقض صادر می‌شود. سپس از خلیفه می‌خواهد که درین باب پاره‌ای ببیندیشد و نامه‌ای به قضات خویش بنویسد تا از روی آن داوری کنند و گرفتار اختلاف و اضطراب نشوند. درین رساله آن شک و حیرت که در «باب برزویه طبیب» هست و از ارکان مهم عقاید زنداقه نیز بوده است هویدا است و نشان می‌دهد که نویسنده بیش از آن که در پی چاره‌جویی باشد قصدش عیب‌جویی است. به هر حال، ابن مقفع اگر نیز از زنداقه بوده است، مانند آن دسته از زنداقه که بی‌دینی و آزاد اندیشی را نوعی ظرافت و تربیت تلقی می‌کرده‌اند نبوده است و ازین رو به اندازه بشار بن برد و ابان بن عبدالحمید به زندقه تظاهر نمی‌کرده است. بلکه سعی داشته است از راه ترجمه کتاب‌ها و نشر رساله‌های علمی و ادبی مسلمانان را با افکار تازه

آشنا کند و آنان را در عقاید و آرا دینی خویش به تردید و شک اندازد.^۱

بشار بن برد

اما بشار زندقه را به مثابه نوعی شیرین کاری و هنر نمایی تلقی می‌کرد و از تظاهر بدان نیز ابا نداشت. بشار بن برد شاعری نابینا، از مردم تخارستان بود. در غزل سرایی شهرتش بدان جا کشید که زنان به خانه‌اش می‌رفتند تا اشعارش را فرا گیرند و خنیاگران جز به سرود او تغنی نمی‌کردند. پارسیان آن عهد، می‌گفتند که هیچ چیز مانند سرودهای این کور فسق و فجور و گناه و شهوت را رایج نمی‌کند. این مایه ذوق و هنر را بشار در نشر زندقه به کار می‌برد و پیداست که شعر او از اسباب عمده شیوع زندقه به شمار می‌آمده است. و اصل بن عطا که از بزرگان معتزله بشمارست درین باب گفته است که «سخنان این کور یکی از بزرگ‌ترین و سخت‌ترین دام‌های شیطانست». از جمله عقایدی که بشار آشکارا تعلیم و تلقین می‌نمود یکی این بود که وی آتش را که مظهر روشنی و معبود مجوس و زنداقه بشمارست، بر خاک که سجده گاه مسلمانان و سرشت مایه فطرت انسان محسوب می‌شد رجحان می‌نهاد و این بیت او مشهورست، که می‌گوید:

الارض مظلمه و النار مشرقه و النار معبوده مذکانت النار

و حتی شیطان را که از آتش آفریده بود بر آدم که از خاک بر آمده بود برتری می‌نهاد. و این گونه سخنان که طعنی و تحقیری در عقاید مسلمانان بود سبب شد که او را به زندقه متهم دارند. و سر انجام مهدی خلیفه، به سبب هجوی که بشار در حقش گفته بود وقتی به بصره رفت بفرمود تا او را بگیرفتند و چندان تازیانه زدند که از آن

۱ در باب ابن مقفع و زندقه او، رک به کتاب امام قاسم بن ابراهیم بر رد کتابی از وی، موسوم به کتاب الرد علی الزندقه اللعین ابن المقفع. این کتاب را Guidi مستشرق ایتالیایی با مقدمه‌ای چاپ و ترجمه کرده است (رم ۱۹۲۷) درباره شرح احوال ابن مقفع مرحوم عباس اقبال رساله‌ای دارد که در برلین به سال ۱۳۰۵ چاپ شده است، و نیز رک: به مقدمه کتاب کلیله و دمنه بهرامشاهی چاپ مرحوم عبدالعظیم قریب که نیز شرح حالی از او آورده است.

هلاک شد.

انتشار زندقه

گذشته از بشار و ابن مقفع چند تن دیگر از گویندگان و نویسندگان زبان تازی به زندقه متهم بودند و حتی کتاب‌هایی نیز در تأیید و اثبات آیین مانی و مرقیون و بردیسان تألیف کردند. بعضی از آن‌ها را مهدی کشت. از آن جمله عبدالکریم بن ابی العوجاء بود که آیین مانی داشت و در نشر آن اهتمام می‌ورزید و در اثبات آیین خویش با مخالفان آشکارا مناظره می‌کرد. چنان که بعضی از مناظره‌هایی را که او با ابو الهذیل علاف از معتزله بغداد، داشته است در کتاب‌ها نقل کرده‌اند. وی نیز به دست مهدی خلیفه، کشته شد. در حقیقت زندقه بیش از سایر مذاهب ایران قدیم در دوره خلفا رواج یافت. زیرا مذهبی بود که بیشتر آزاداندیشان و کسانی که می‌خواستند تن به زیر بار هیچ دینی ندهند آن را با ذوق خود سازگار می‌یافتند. بسی نیز، تنها برای ظرافت و خوشگذرانی آن را پذیرفتار می‌شدند. گذشته از آن مخصوص موالی نبود و اعراب نیز از قدیم با آن آشنا بودند. اعراب به واسطه مردم حیره با زندقه آشنایی داشتند و عراق نیز خود از قدیم یکی از صحنه‌های ظهور آیین مانی به شمار می‌آمد بدین گونه، در آغاز دوره خلفای بغداد زندقه در بین بسیاری از روشن رایان و آزاداندیشان عصر، رواجی داشت. گذشته از کسانی که به این اتهام کشته شدند کسانی نیز بودند که به زندقه منسوب بودند اما در اظهار آن مبالغه نمی‌کردند و بدین جهت گرفتار نشدند. از شاعران و گویندگان عربی درین دوره، نام بسیاری را می‌توان ذکر کرد که به زندقه و مجون منسوب و متهم بوده‌اند و اخبار آن‌ها را در کتاب‌های تاریخ و ادب می‌توان خواند. آن چه خلفا را وا می‌داشت که به آن‌ها در پیچیدن این نکته بود، که زنداقه با اصرار و الحاح تمام می‌کوشیدند مردم را نسبت به همه ادیان بدگمان و بی‌اعتقاد کنند. جز مانی تمام کسانی که به پیغمبری نامبردار گشته‌اند، نزد آن‌ها دروغگو بودند. این نکته را البته خلفا مسلمانان نمی‌توانستند تحمل کنند. علی‌الخصوص که قرآن مجوس را در شمار اهل کتاب آورده بود اما درباره مانویان سخنی از این گونه در قرآن نیامده بود. بدین سبب

مهدی خلیفه و جانشینان او در رفع زنادقه سخت به کوشش برخاستند. چنان که مهدی، کسی را برگماشت تا زندیقان را بجوید و بکوبد و او را «صاحب الزنادقه» نام گذاشت^۱ نیز پسر خویش را وصیت کرد که چون به خلافت رسد از تعقیب آن‌ها باز نایستد و از پای ننشیند.^۲ هادی در تعقیب این طایفه جد بسیار به خرج داد. هارون نیز از تعقیب آن‌ها باز نماند و در سال ۱۷۱ هجری که اشخاص متواری و فراری را امان داد این امان را شامل زنادقه‌ای که از بیم او روی در کشیده بودند نکرد،^۳ در عهد مأمون نیز یکی از رؤسا آن‌ها نامش یزدان بخت از ری بخواست و بفرمود تا در حضور او علما با وی مناظره کنند. یزدان بخت زنه‌ار خواست تا به آزادی با علما مسلمان مناظره کند اما در مناظره فرو ماند. مأمون گفت ای یزدان بخت اسلام بیار که اگر زنه‌ارت نداده بودم اکنون ترا می‌کشتم گفت ای امیرامؤمنین سخن تو مقبول است اما دانم که تو از آن کسان نیستی که مردم را به ترک آیین خویش واداری.^۴ با این همه مأمون درباره زنادقه کمتر اغماض داشت. نوشته‌اند که در تعقیب این طایفه شیوه خلفا پیشین را داشت. وقتی به او خبر آوردند که ده تن از زنادقه پدید آمده‌اند و مردم را به آیین مانی می‌خوانند بفرمود تا آنان را فرو گیرند و به حضرت وی فرستند. طفیلی‌ای شکمخواره چون این ده تن را بدید که به جایی می‌روند پنداشت که آنان را به سوری می‌برند. در میان آن‌ها در آمد و چون آن‌ها را کشتی‌ای بردند او نیز بدان‌ها پیوست. موکلان در رسیدند و او را با آن ده تن زنجیر کردند و بند نهادند. طفیلی سخت بترسید و از قوم پرسید که شما کیانید و این بند و زنجیر چرا بر شما نهادند. قوم حال خویش بگفتند و از وی پرسیدند که تو در میان ما چگونه افتادی؟ گفت من مردی طفیلی بودم چون شما را با هم دیدم پنداشتم که به دعوتی می‌روند خویشتن در میان شما افکندم و گرفتار شدم. چون کشتی به بغداد رسید قوم را نزد مأمون بردند، یک یک را بخواند و از آن‌ها خواست که مانی را لعن کنند و از دین او باز آیند چون نپذیرفتند همه را بکشت. پس روی به طفیلی کرد و

۱ طبری ج ۱۰ ص ۹.

۲ طبری ج ۱۰ ص ۴۲.

۳ طبری ج ۱۰ ص ۵۰.

۴ الفهرست ص ۴۷۳.

نام و نشان او باز پرسید. مرد حال و کار خویش باز گفت مأمون بخندید و ازو درگذشت.^۱

مأمون و مجالس مناظره

با این همه رفتاری که مأمون با سایر فرقه‌ها می‌کرد ازین بس نرم‌تر و ملایم‌تر بود. در حقیقت روزگار مأمون، دوره تجدید بحث‌ها و جدل‌های دینی در بین اهل کتاب بود. مجالس مناظره‌ای که بیشتر در حضرت او تشکیل می‌شد پیروان ادیان، خاصه موبدان را مجال داد که در اثبات عقاید خویشان به گفتگو برخیزند و با علما اسلام مناظره کنند. درین مناظره‌ها، نبرد تازه‌ای بین موبدان مجوس با متکلمان مسلمان در گرفت. نبردی که در روشنی عقل و دانش بود و زور و شمشیر در آن مداخله‌ای نداشت.

به سبب عنایتی که مأمون، به پژوهش و جستجو در عقاید و آرا داشت پیروان مذاهب و ادیان را یک چند آزادی داد تا به بحث و گفتگو پردازند. متکلمان و حکیمان نیز که با معارف یونانی و ایرانی و هندی آشنایی داشتند با اصحاب حدیث و رأی به بحث و جدل برخاستند و در آن چه به عقاید مربوط است سخنان تازه پدید آمد. در باب انسان که از خود قدرتی و اختیاری دارد یا ندارد و در باب قرآن که مخلوق هست یا نیست بحث و جدل در گرفت. درباره ادیان و مذاهب نیز که کدام با دانش و خرد سازگار هست و کدام نیست مباحثه پدید آمد. پیروان ادیان و صاحبان عقاید با یکدیگر به بحث و مناظره برخاستند. این گونه مناظره‌ها را مأمون دوست می‌داشت و در جستجوی حقیقت وسیله‌ای مؤثر می‌شمرد. بدین سبب تیغی را که خلفا بر روی صاحب نظران کشیده بودند در غلاف کرد و پیروان ادیان را دستوری داد تا با علما و متکلمان اسلام به بحث و مناظره برخیزند. مأمون معتقد بود که باید غلبه بر خصم به حجت باشد نه به قدرت، زیرا غلبه‌ای که به قدرت حاصل شود با زوال قدرت هم از میان می‌رود اما غلبه‌ای که به حجت حاصل شود هیچ چیز نمی‌تواند آن را از میان ببرد^۲ به همین سبب

۱ مروج الذهب ج ۲ ص ۳۲۰ چاپ مصر.

۲ تاریخ بغداد ج ۱۰ ص ۱۸۶ به نقل از خاندان نوبختی ص ۴۲.

بود که مأمون به مناظره و مباحثه عنایتی خاص داشت، و با متکلمان و محققان همواره نشست و برخاست می‌کرد. نوشته‌اند که روزهای سه‌شنبه دانشمندان و صاحب نظران، از اهل مقالات و ادیان در بارگاه خلافت جمع می‌آمدند. حجره‌ای خاص برای آنان می‌آراست طعام می‌خوردند و دست می‌شستند و مجمرها می‌سوختند. آن گاه به انجمن مباحثه می‌رفتند مأمون ایشان را نزد خود جای می‌داد و مناظره آغاز می‌شد در مناظره با نهایت آزادی سخن می‌گفتند و شامگاهان دیگر بار طعام می‌خوردند و می‌پراکندند^۱ درین مجالس پیروان و پیشوایان ادیان مختلف حاضر می‌آمدند. از جمله کسانی مانند آذرفرنبغ پیشوای زرتشتیان و یزدان بخت پیشوای مانویان حاضر می‌گشتند. در بعضی از این‌گونه مجالس‌ها که در خراسان تشکیل می‌شد نیز علی بن موسی الرضا شرکت داشت. در کتاب‌ها پاره‌ای از مناظراتی را که درین مجالس واقع می‌گشت ضبط کرده‌اند آن چه از اخبار کتاب‌ها بر می‌آید این است که این‌گونه مجالس بازار بحث و جدل در مسائل مربوط به علم کلام و عقاید را سخت گرم کرد و پیروان ادیان و مذاهب را واداشت که در تأیید مذاهب خویش و رد شبهات منکران کتاب‌ها و رساله‌ها بنویسند.

مناظره ثنوی

در آن هنگامه‌ای که بین ارباب عقاید و مذاهب درین دوره در گرفته بود، ناچار مزدیستان و مجوسان نیز فرصت یافتند تا در مباحثات شرکت کنند. شرکت در این مباحثات سبب شد که موبدان در باب اسلام و قرآن نیز به بحث و گفتگو بپردازند و در درستی یا نادرستی عقایدی که بیش از یک قرن پیش آیین زرتشت را خاضع و مقهور خویش کرده بود به جدل و نظر بیاغازند. نمونه‌ای از این‌گونه مناظرات را که بین زرتشتی‌ها و علمای مسلمان روی داد در کتاب‌ها می‌توان دید. از جمله نوشته‌اند که در حضرت مأمون یکی از هیربدان مهین، با رضا (ع) مناظره کرد «رضا از وی پرسید حجت تو در باب زرتشت که او را پیامبر می‌دانی چیست؟ هیربد گفت زرتشت چیزی آورد که کس پیش از وی نیاورده بود و چیزها بر ما روا ساخت که جز او کس روا نداشته بود.

رضا گفت آیا این چیزها را که از او می‌گویید نه از اخبار پیشینیان به شما رسیده است؟ هیربد گفت همچنین است. رضا گفت امتهای دیگر جهان نیز همین گونه‌اند چه آن‌ها نیز اخباری از گذشتگان دریافته‌اند. پس سبب چیست که شما زرتشت را از راه اخبار گذشتگان می‌شناسید و به پیامبری او خستو شده‌اید و دعوی دارید که آن چه او آورده است کس مانند آن نیاورده است اما دعوی پیغامبران دیگر را که نیز اخبار آن هم از راه گذشتگان رسیده است باور نمی‌دارید؟ هیربد در جواب فروماند و از جای برفت^۱ نمونه دیگر از این گونه مناظره‌ها گفتگویی است که بین مأمون با یک تن ثنوی رفت. داستان این مناظره را بدین گون آورده‌اند که: «به روزگار مأمون چنان بود که دستوری داده بود تا پیش او همه مذهب‌ها را مناظره کردند تا مردی بیامد متکلم، که این مذهب ثنوی داشت و بر این مذهب مناظره می‌کرد. مأمون بفرمود متکلمان و فقهای اسلام را جمع آوردند از جهت مناظره او، آن مرد چون در سخن آمد گفت عالمی بینم پر خیر و شر و نور و ظلمت و نیک و بد، هر آینه هر یک را از این اضداد باید که صانع دیگر باشد چه خرد واجب نکند که یک صانعی نیکی کند و همو بدی کند. و مانند این حجت‌ها گفتن گرفت. از اهل مجلس بانگ برخاست که یا امیرالمؤمنین با چنین کس مناظره جز با شمشیر نباید کرد. پس مأمون یک زمان خاموش بود، آن گاه از او پرسید مذهب تو چیست؟ جواب داد که مذهب آنست که صانع دو است یکی صانع خیر و یکی شر و هر یکی را فعل و وضع او پیدا است، آن که خیر کند شر نکند و آن که شر کند خیر نکند. مأمون گفت هر دو به افعال خود قادرند یا عاجز، جواب داد که هر دو به افعال خویش قادرند و صانع هرگز عاجز نباشد. مأمون گفت هیچ عاجزی بدیشان راه یابد؟ گفت نه و چگونه معبود عاجز بود. مأمون گفت الله اکبر، صانع خیر خواهد که همه او باشد و صانع شر نباشد یا صانع شر خواهد که صانع خیر نباشد به خواست و مراد ایشان باشد یا نی؟ گفت نباشد و یکی را بر دیگری دست نیست. مأمون گفت پس عجز هر یکی ازین دو ظاهر گشت و عاجزی خدا را نشاید. آن ثنوی متحیر ماند، آن گاه فرمود تا او را کشتند و همگان بر مأمون ثنا گفتند»^۲ نام این ثنوی در متن خیر نیامده است لیکن چون

۱ عیون اخبار الرضا، باب ۱۲.

۲ بیان الادیان چاپ عباس اقبال ص ۱۸.

رفتاری که مأمون در پایان سخن با او کرده است با معامله‌ای که نسبت به مانویان می‌کرده است شباهت دارد بعضی از محققان این ثنوی را مانوی دانسته‌اند. حتی او را با یزدان بخت مانوی یکی شمرده‌اند،^۱ در صورتی که مأمون یزدان بخت را نکشت و امان داد و کشته شدن این ثنوی نیز در پایان حکایت مجعول و نامناسب به نظر می‌آید و احتمال دارد که به کلی آفریده خیال نویسنده و زاده آرزو و تعصب او باشد اما مباحثه‌ای که بین این ثنوی با مأمون روی می‌دهد بر پایه عقاید زرتشتی است و در کتاب‌های پهلوی نظیر دارد. پیداست که درین گونه مناظرات آن چه بیشتر خاطر زرتشتیان ثنوی را نگران می‌داشته است مسأله خیر و شرست. نگرانی قوم از آن است که افعال شر را به خدا نسبت چگونه توان داد؟

گزارش گمان شکن

در کتاب پهلوی «شکند گمانیک و چار»^۲ که ظاهراً اندکی بعد ازین تاریخ تألیف شده است. سخنانی هست که نشان می‌دهد موبدان در این کار تا چه حد به حیرت و تردد بوده‌اند؟ این اندیشه که زشتی و گناه را به خدای خیر و نیکی بتوان نسبت داد برای خاطر آن‌ها هیچ تصور پذیر نبوده است. آیا خدایی که نیکی‌ها و زیبایی‌های جهان را آفریده است زشتی‌ها و بدی‌ها را نیز همو به جهان هدیه کرده است؟ اگر خدای جهان آفریدگار زشتی و بدی است ناچار خود نیز باید نادان و ناتوان و عاری از نیکی و رحمت باشد این چنین نقصی را چگونه می‌تواند برتابد؟^۳ در بحثی که بین ثنوی با مأمون روی داده است این اندیشه که در شکند گمانیک و چار اساس بحثی واقع شده است بی‌گمان یکی از مهم‌ترین دشواری‌هایی بوده است که مزدیسنان و ثنویان را در پذیرفتن آیین مسلمانان گرفتار تردد می‌نموده است. می‌پرسیده‌اند که اگر خدا را، آن چنان که

۱ عباس اقبال حواشی بیان الادیان، ص ۵۸.

۲ این کتاب را West به انگلیسی (۱۸۸۵) de Menasce به فرانسوی (۱۹۴۵) ترجمه کرده‌اند. صادق هدایت نیز ترجمه‌ای به فارسی از بعضی اجزا آن دارد.

۳ شکند گمانیک و چار، فصل ۱۱ بند ۱۳ - ۱۶.

مسلمانان می‌گویند نظیری و ماندی نیست او را غالب و قاهر خواندن چه روی دارد؟^۱ ازین گذشته، خدایی که یگانه و بی‌ضد و نظیر باشد نزد مزدیسنان تصورش آسان نبود. می‌گفتند چنین خدایی اگر خردمند و خرسندست برای چه بدی و زشتی را مجال ظهور می‌دهد و اگر خود نیکی را بر بدی رجحان می‌نهد سبب چیست که ناپاکان و بدکاران درین جهان برتری دارند؟^۲ اگر رحیم و رحمان است موجب چیست که نادانی و کوری و سنگدلی را بر مردم می‌گمارد؟^۳

بر این گونه ایرادها، علما اسلام مانند ابوالهذیل و نظام پاسخ‌های درست و دقیق می‌دادند که در کتاب‌های کلام آمده است. اما این گونه ایرادها که در کتاب شکند گمانیک و چار بر علما اسلام ورد آمده است نموداری از مناظراتی است که از آغاز دوره بحث و مناظره بین مزدیسنان و مسلمانان رواج داشته است. وسعت مشرب مأمون و سهل انگاری و مسامحه‌ای که در رفتار با مزدیسنان و سایر فرقه‌ها داشت، اندک‌اندک به آن‌ها جرأت داد که بر مطالب قرآن نیز اعتراض کنند و آن سخنان را متناقض و متضاد بشمرند. نمونه این گونه اعتراضات را در «شکند گمانیک و چار» می‌توان یافت و این اعتراضات را می‌توان نمونه‌ای از نبردی دانست که ایرانیان در روشنی منطق و خرد با عربان و مسلمانان می‌کرده‌اند. یک جا درین کتاب چنین آمده است: «در کتاب آسمانی آن‌ها، در باب کرفه^۴ و گناه این دعوی هست که متناقض می‌نماید.» می‌گوید «کرفه و بزه هر دو از من است دیو و جادو نتوانند کس را زیان رسانند. هیچ کس دین نپذیرد و نیکی نورزد و جز آن که خواست من باشد و هیچ کس به کفر نگراید و به بدی در نیفتد الا که من خواسته باشم» در همان کتاب بسا که زبان به شکایت گشاید و بر آفریدگان نفرین نماید که چرا بدی خواهند و گناه کنند... این از خواست کردگار خود اوست و با این همه مردم را به سبب این گناه‌ها و بدی‌ها به شکنجه دوزخ و عقوبت تن و جان بیم می‌دهد. جای دیگر می‌گوید که «من خود، مردم را به گمراهی می‌کشانم چرا اگر

۱ همان کتاب، همان فصل، ۲۰-۲۶.

۲ همان جا ۳۰-۳۶.

۳ همان جا ۳۷-۴۴.

۴ کرفه یعنی ثواب.

بخواهم توانم آن که آنان را به راه راست آورم اما خواستار آنم که اینان به دوزخ روند» و باز به دیگر جای گوید که «مردم خود عامل بزه و کننده گناه باشند...»^۱ این‌ها نمونه‌ای است از آن چه مزدیسنا، در مبارزه با علما اسلام و جهت اثبات برتری آیین خویش می‌گفته‌اند. لیکن، زبان متکلمان اسلام نیز مانند شمشیر غازیان آن‌ها در رفع و رد این شبهه‌ها و ایرادها توفیق و پیروزی یافت و تمام این گفتگوها را پایان داد. اما این سخنان، نشان می‌دهد که موبدان و هیربدان زرتشتی حتی در بحبوحه قدرت و عظمت اسلام هر وقت مجال سخن می‌یافته‌اند با آن به مبارزه بر می‌خاسته‌اند و در رد آن احتجاج می‌کرده‌اند و این احتجاجات، اگر خود پایه درستی ندارد اما حکایت از نبردی می‌کند که در روشنی دانش و خرد بین ایرانیان و تازیان در خیر بوده است. اما مناظره علما زرتشتی فقط به بحث با متکلمان مسلمان منحصر نبوده است، با جهودان و ترسایان و مانویان و حتی با دهریان نیز گفتگوها داشته‌اند. نمونه‌ای از این مناظره‌ها را نیز در کتاب «شکند گمانیک و چار» می‌توان یافت. از این‌ها بر می‌آید که مجوس در دوره اسلام نیز، از اهتمام در نشر عقاید خویش غافل نبوده‌اند و درین کار نیز شوری و علاقه‌ای داشته‌اند.

گجستک ابالیش

از آن جمله مناظره‌ای که بین آذرفرنبغ موبد بزرگ زرتشتی با گجستک ابالیش زندیق که از مانویه یا دهریه بوده است حکایت از آزادی آن‌ها در نشر عقاید خویش، در عهد مأمون می‌کند. رساله کوچکی درین باب به زبان پهلوی باقی است که داستان این مناظره را دارد.^۲ درین رساله ابالیش که از آیین زرتشت بازگشته است در حضرت مأمون با آذرفرنبغ موبد زرتشتی مناظره می‌کند و هفت ایراد بر سبیل سؤال طرح می‌کند. اما پاسخ‌هایی که آذرفرنبغ می‌دهد به قدری جالب و درخشان است که مأمون و مجلسیانش

۱ شکند گمانیک، فصل ۱ بند ۲۶۴ - ۲۶۵.

۲ متن و ترجمه رساله را بارتملی به فرانسوی (۱۸۸۷) و هومی چاچا به انگلیسی (۱۹۳۶) منتشر کرده است. صادق هدایت هم ترجمه‌ای از آن دارد (۱۳۱۶ شمسی).

برتری و پیروزی موبد را تصدیق می‌کنند و ابالیش شرم زده و شکسته از حضرت مأمون خارج می‌شود.

از بازماندگان فرقه‌های دینی دوران ساسانی، پیروان مزدک منفورتر و وحشتناک‌تر از سایر فرقه‌ها به شمار آمده‌اند. با این همه آن‌ها نیز از اواخر عهد مأمون مجال خودنمایی یافتند و با مسلمانان به پیکار برخاستند. این قوم با نام خرمی و خرم دینی در دوره مأمون و معتصم قیام کردند و داستان آن‌ها در سرگذشت بابک و مازیار آمده است این طایفه کمتر از سایر فرقه‌های مجوس مجال بحث و احتجاج با مسلمانان را داشته‌اند و نبردی که برای پیروزی آیین خویش می‌کرده‌اند یکسره در میدان‌های جنگ بوده است. با این همه در کتاب‌هایی که در علم کلام و ملل و نحل نوشته شده است مبادی عقاید آن‌ها مذکورست اما چنین بر می‌آید که چون مسلمانان آن‌ها را اهل کتاب نمی‌شمردند، به آن‌ها مجال بحث و گفتگو نمی‌داده‌اند. از این رو، نمی‌توان دانست که در تبلیغ عقاید خویش چه حاجت‌هایی به کار می‌برده‌اند و در روشنی دانش و خرد چگونه با علمای اسلام نبرد می‌توانسته‌اند کرد؟

شعوبیان

در گیر و دار این مشاجرات، که در زمینه عقاید و آرای دینی، بین صاحب نظران در گرفته بود، مسأله دیگری نیز در بین مسلمانان، مطرح بود: آیا عربان، که ایران و دیگر کشورهای جهان را به اسلام درآورده‌اند، و بر بسیاری از اقوام جهان پیروزی یافته‌اند، بر دیگر اقوام جهان برتری دارند؟ البته عربان خود درین باب شک نداشتند. گذشته روزگار خویش را آگنده از فخر و شرف و آزادی و بزرگواری می‌دیدند و به دلاوری و جوانمردی و مهمان‌نوازی و سخن‌وری خویش بسی می‌نازیدند. از بابت سعی و مجاهدتی نیز که در کار نشر اسلام کرده بودند خویشتن را بر دیگر مسلمانان صاحب حقی می‌شمردند. بدان سبب نیز که پیغامبر از عرب برخاسته بود، و قرآن هم به زبان عرب بود گمان می‌کردند، عرب را بر همه اقوام جهان برتری است. و در ایران، به روزگار امویان چندان این برتری

را که مدعی بودند به رخها کشیدند که مایه رنج و ملال گشت. از این رو اندکاندک، این اندیشه در خاطر مسلمانان پدید آمد که این دعوی عربان، و این رفتار تحقیر آمیزی که نسبت به دیگر مسلمانان غیر عرب دارند، با آیین قرآن سازگار نیست. مگر نه در قرآن برادری و برابری همه مسلمانان به صراحت ذکر شده بود؟ قرآن به صراحت می‌گفت که «ای مردم، ما همه شما را از مردی و زنی آفریدیم و شعبه‌ها و قبیله‌ها کردیم تا یکدیگر را (بدان) بشناسید.»^۱ و تأکید می‌کرد که «گرامی‌تر شما در نزد خداوند آن کس است که پرهیزگارتر باشد» و پیغمبر نیز گفته بود: «عربی را بر عجمی هیچ برتری نیست الا به پرهیزکاری». درین صورت، آن دعوی‌ها و خودستایی‌ها که عربان می‌کردند ناروا بود و اساس درست نداشت. از این رو بسی از مسلمانان طاقت آن خواری‌ها نیاوردند و آن دعوی‌ها را آشکارا رد و انکار کردند. گفتند عرب را بر دیگر اقوام جهان هیچ مزیت نیست. مردم همه از یک گروهند و در نژاد و تبار هیچ بر یکدیگر امتیاز ندارند، مزیتی اگر هست، بین امته‌ها و قبیله‌ها نیست، بین افرادست و آن نیز جز از حیث تقوا و پرهیزکاری نتواند بود. نیک و بد و پست و بلند، در بین هر قوم و طایفه هست اما در بین هر قوم و هر طایفه نیک، نیک است و بد، بدست. آن کس را که خود پست و فرومایه است از انتساب به بزرگان قوم خویش فخر و شرف نمی‌افزاید و آن کس که نیز خود بلند همت و والا گهرست از انتساب به فرومایگان قبیله خویش قدر و شرف نمی‌کاهد. وقتی اهل عراق همه خود را به کسری و قباد منسوب می‌کردند شاعری ازین شعوبیان به طنز پرسید پس نبطی‌ها کجا رفته‌اند؟

کسانی که برتری اعراب را رد می‌کردند اهل تسویه بودند، و چنین دعوی‌ها را به زیان مسلمانی می‌شمردند. اما اعراب، خاصه جاهلان و خودستایان آن‌ها، که گفتار این اهل تسویه را نمی‌پذیرفتند دچار سرزنش‌های سخت‌تر شدند. کسانی که، به نام شعوبی اختصاص یافتند، سخنان اهل تسویه را دستاویز کردند و اندکاندک به تحقیر و سرزنش عربان پرداختند. گفتند و حجت آوردند، که عرب را نه همان هیچ مزیت بر دیگر اقوام نیست بلکه خود از هر مزیتی عاری است. هرگز نه دولتی داشته است نه قدرتی و نه

صنعت و هنری به جهان هدیه کرده است نه دانش و حکمتی. جز غارتگری و مردم‌کشی هنری نداشته است و از فقر و بدبختی اولاد خود را می‌کشته است. اما قرآن و آیین اسلام که عرب بدان‌ها می‌نازد و بر دیگر مسلمانان فخر می‌فروشد، خود هیچ اختصاص به عرب ندارد. و آن گاه، قرآن و آیین مسلمانی خود از این دعوی‌های ناروا و تعصب آمیز بیزارند و آن را زشت و ناروا شمرده‌اند.

نام شعوبی، که بر این فرقه مخالف عرب، و هم بر کسانی که اهل تسویه بوده‌اند اطلاق شده است، از آن روست که این دو فرقه معتقد بوده‌اند که قبایل عرب را، با شعوب غیر عرب هیچ تفاوت نیست و آن دعوی‌ها که عرب در برتری خویش دارند بی‌جا و نارواست^۱ مشاجره بین اعراب با این شعوبی‌ها اندک‌اندک سخت بالا گرفت چندان که از هر فرقه سخنوران برخاستند و یکدیگر را هجوها و سرزنش‌ها کردند. و مخالفان عرب، خاصه مجوس و زنادقه، بازار این هنگامه را گرمتر کردند، و در هجو و قدح عرب، بیش از آن چه حق و سزا بود، افراط پیشه گرفتند و کار را به جایی رسانیدند که اندک‌اندک نه همان قوم عرب، بلکه هر چیز دیگر را نیز از زبان و آیین و اعتقاد که منسوب به عرب بود، تحقیر کردند و مخالفت با دعوی‌های عرب را بهانه کردند تا با دعوی‌های قرآن و اسلام نیز مخالفت کنند و درین مشاجره از حد اعتدال به کلی خارج شوند.

این شعوبی‌ها تنها در ایران نبوده‌اند در سایر بلاد مسلمانی هم هر جا که مردم از خودستایی‌های عربان به ستوه بودند؛ شعوبی‌ها نیز پدید می‌آمدند و با اعراب مشاجره می‌کردند. اما در ایران، از هر دستی مردم در بین این فرقه بودند، که همه در قدح و طعن بر عرب همداستان بودند. با این همه بیشتر این شعوبیان، در ایران از آن کسانی بودند که از اعراب خواری و بیداد دیده بودند.

می‌توان گفت کشاورزان و روستاییان، خاصه در نقاط دور افتاده ایران بیش از

۱ برای اطلاعات بیشتر در باب شعوبیه رک: ضحی الاسلام. تألیف مرحوم احمد امین که به وسیله آقای عباس خلیلی به نام پرتو اسلام به فارسی ترجمه شده است. نیز به سلسله مقالات آقای جلال همایی در مجله مهر سال دوم که عمده مطالب آن نقل از همین کتاب ضحی الاسلام است مراجعه شود. همچنین رک: دائره المعارف اسلام ج ۴ ص ۴۱۰ و همچنین مراجعه شود به تحقیقات گلدزبهر در این باره در کتاب:

دیگران دستخوش جور و بیداد تازیان بودند. مالکان و اقطاع داران از یک سو بر آنان ستم می‌کردند، باج گیران و کارگزاران از سوی دیگر مال و خواسته آن‌ها را به غارت می‌بردند. از این جهت بود که آن‌ها، بیش از سایر طبقات و افکار شعوبی آشنا شدند. نوشته‌اند که «در میان شعوبیان، آن‌ها که بیشتر بدخواه عربانند و بیشتر به آنان کینه می‌ورزند، اوباش نبطی و برزگران و روستاییان ایرانی می‌باشند لیکن بزرگان و اشراف ایرانی که دارای مقام ارجمندند، دین را شناخته‌اند و شرف را عبارت از نسب خود می‌دانند.»^۱

این گفته ابن قتیبه، با آن که از رنگ غرض خالی نیست جالب و مهم است. در موقعی که قوم مهاجم بر کشوری استیلا می‌جوید اشراف و بزرگان آن کشور همیشه زودتر از سایر طبقات با مهاجمان و دشمنان دوستی می‌یابند. جاه و حشمت پربهایی که دارند غالباً آنان را وا می‌دارد که برای حفظ آبرو و اعتبار خویش با دشمنان فاتح و قاهر خویش بیامیزند و تأثیر و نفوذ آن‌ها را بپذیرند. از این رو در پس هر فاجعه‌ای که برای یک مملکت روی داده است، طبقه اشراف زودتر از سایر مردم رسوم و آداب قومی و ملی خویش را از دست داده‌اند و حتی راه و رسم بیگانه را به منزله یک «جاه و اعتبار» تازه، پذیرفته‌اند.

در ایران نیز، دهقانان و بزرگ زادگان اندک‌اندک توانستند جای خود را در حکومت عربی باز یابند، از این رو جز در مواردی که کسب جاه و نام را در نظر داشتند، در نهضت‌های ضد عرب کمتر شرکت می‌جستند، اما روستاییان و کشاورزان که دستخوش ظلم و تحقیر فاتحان بودند و نمی‌توانستند با آن‌ها همراه و همداستان باشند همواره برای مقاومت در برابر زورگویان و ستیزه جویان عرب بهانه می‌جستند. بدین سبب بود، که مبادی و اقوال شعوبیان نزد روستاییان و کشاورزان ستم رسیده نفوذ و رواج بسیار یافت. داستان شعوبیان در تاریخ، جالب و خواندنی است. عقیده آن‌ها در کوچک شماری اعراب از حس نفرت و انتقام سرچشمه می‌گرفت. آن‌ها نه همان عرب را بر عجم برتری نمی‌نهادند بلکه آنان را از همه اقوام جهان پست‌تر و فرومایه‌تر می‌دانستند. این ندا در

۱ ابن قتیبه، کتاب العرب. رک: رسائل البلغاء ص ۲۷۰.

دوران حکومت اموی که اعراب قدرت و سیادت تمام داشتند ضعیف و نارسا بود، لیکن در دوره عباسیان اندک‌اندک شدت و نیرو گرفت. در زمان هشام بن عبدالملک وقتی اسماعیل بن یسار به نژاد ایرانی خویش افتخار کرد به سختی مجازات دید. گویند وی در حضور خلیفه اموی شعری خواند و در طی آن عظمت نژاد و تبار ایرانیان را ستود و گفت «کیست که مانند خسرو و شاپور و هرمزان در خور فخر و تعظیم باشد؟» وقتی هشام اشعار وی بشنید، برآشفت پرخاش آغاز کرد که بر من فخر می‌فروشی و در برابر من خویشتن و قوم خویشتن را می‌ستایی!» پس بفرمود تا او را بزدند و در برکه‌ای افکندند.^۱

در دوره اموی، آرا و سخنان شعوبیان، با چنین شدتی طرد می‌شد اما در روزگار عباسیان، کسانی مانند بشار بن برد آشکارا عرب را می‌نکوهیدند و ایرانیان را می‌ستودند. بعضی از آن‌ها حتی آشکارا خلفا را، که بنی‌هاشم بودند طرد می‌کردند و می‌گفتند بیایید و پیش از آن که پشیمان شوید خویشتن را خلع کنید. پس به سرزمین خویش در حجاز بازگردید و به خوردن سوسمار و چرانیدن گوسپند پردازید...^۲

با آن که، آثار شعوبیه را تعصب دوستداران عرب، یکسره عرضه نابودی و تباهی کرده است ولیکن، از آن چه در مطاوی کتب مخالفان آن‌ها نقل شده است به خوبی می‌توان حقیقت دعوی و مایه سخنان شعوبیان را دریافت. نفرت از عرب، اندک‌اندک، چنان که جاحظ گفت به نفرت از هر آن چه به عرب تعلق داشت منتهی گشت^۳ و شعوبیان رفته‌رفته سخن اهل تسویه را بهانه‌ای جهت ترویج و اشاعه ثنویت و زندقه کردند.

در دوره مأمون و معتصم توسعه نفوذ و قدرت ایرانی‌ها و ترکان، عربان را یکسره

۱ برای تفصیل این داستان رجوع شود به: اغانی ص ۱۲۵ و این حکایت از آن جا در ضحی الاسلام هم نقل شده است، رک: ج ۱ ص ۲۹ - ۳۰ که شعر اسماعیل بن یسار در آن جا ذکر شده است و در طی آن ابیات آمده است:

من کسری و سابور الجنود معا	و الهرمزان لفخر او لتعظیم
۲ اشاره است به متوکلی که گوید:	
فقل لبنی هاشم اجمعین	هلموا الی الخلع قبل الندم
فعودوا الی ارضکم بالحجاز	لاکل الضباب و رعی الغنم

۳ الحیوان، ج ۷ ص ۶۸.

ضعیف و زبون کرده بود. داستان برتری نژادی عرب دیگر افسانه‌ای بیش نبود. خلفا خود از جانب مادر عرب بودند. وزرا بیشتر از میان ایرانیان انتخاب می‌شدند. سرداران و سپهسالاران خلیفه بیشتر ترک و ایرانی بودند. از این رو نشر سخنان شعوبیه دیگر با مانع برخورد نمی‌کرد و بدین گونه، در گیر و دار مشاجرات و مجادلات مذهبی و کلامی که در آن روزگاران بین فرقه‌های مسلمانان و دیگر مذاهب در گرفته بود سخنان شعوبیان نیز چون مذهب و آیین تازه‌ای روی نمود و مخالفان و هواخواهان یافت. در هر حال، از روزگار مأمون اندک‌اندک شعوبیان در درگاه خلافت قدری و شأنی یافتند. چنان که، در بین الحکمه مأمون، برخی از آن‌ها مقام و منصبی داشتند.

پایان یک شب

سال‌های آخر

در سال‌هایی که بغداد شاهد کشتن و به دار آویختن بابک و مازیار و افشین بود، دو قرن سکوت و مبارزه ایرانیان به پایان می‌رسید. از سقوط نهاوند تا کشته شدن بابک دویست سال می‌گذشت. این مدت بر ایرانیان مثل یک شب رویا خیز گذشته بود؛ شب تاریک هولناکی که جز غریو توفان‌ها و ناله جفدها هیچ چیز سکوت رویانگیز آن را نشکسته بود. در سکوت هیجان‌انگیز این دو قرن ظلمت خیز، بین نیروی ایرانی و عرب کشمکش عظیمی در گیر بود. در صحنه رقابت‌های نظامی و سیاسی دو حریف کینه جو پنجه در هم افکنده بودند و هر کدام می‌کوشید دیگری را، به خاک افکنند. تاریخ این دو قرن، ماجرای زورآزمایی دو قوم ایرانی و تازی بود. در طی این زورآزمایی، عرب بارها به زمین خورده بود اما درین سال‌هایی که بغداد کشتن و به دار آویختن بابک و مازیار را جشن می‌گرفت دیگر میدان را برای حریف یکسره خالی کرده بود.

در پایان دو قرن عرب دیگر فاتح ایران نبود. سیادت و قدرتی که جرأت می‌کرد، در روزگار بنی‌امیه، برای خود ادعا کند درین روزها یکسره از یاد او رفته بود. در دربار خلافت نفوذ و قدرت او دیگر نمی‌توانست با نفوذ و قدرت ایرانیان معارضه کند. تسلط فرهنگ و تمدن ایرانی، خلیفه تازی را یکسره مقهور و مغلوب خویش کرده بود. اشراف و امرا ایرانی، یعنی آن‌ها که در دوره ساسانیان به قول مورخان اسلام «صاحب بیوتات» خوانده می‌شدند، در پایان دو قرن سکوت و تحمل آن چه را در سقوط مدائن و نهاوند از دست داده بودند، دوباره به دست آوردند. حکومت‌های محلی غالباً در دست آن‌ها بود و با پرداخت رشوه و خراج اجازه می‌یافتند که رعایای زبون و بی‌پناه را به نام دین مثل شتر بدوشند. در دربار خلافت، عربان کنار کشیده بودند و بندگان ترک که تازه بر روی کار

آمده بودند، به اقتضای خوی بندگی، دوستی و پشتیبانی خویش را به هر که خریدار بود می‌فروختند.

نفوذ ترکان

خلیفه که از توسعه و نفوذ ایرانیان بیم داشت، چون حمایت و دوستی عرب را از دست داده بود سعی می‌کرد نیروی ترکان را تکیه گاه خویش سازد. برای راضی نگهداشتن ترکان نیز لازم بود که دست آنان را بر مال و جان مردم باز گذارد. لازم بود که با بذل جوایز و صرف اموال این بندگان نو رسیده را راضی و مطیع نگهدارد.

نتیجه این وضع را به خوبی می‌توان تصور کرد: شیوع فساد و رشوه و رواج ظلم و ناامنی در چنین حال اجتناب ناپذیر خواهد بود. در بغداد اندک‌اندک کار چنان شد که هیچ کس بر جان و مال خویش ایمنی نداشت. ترکان مردم را هزار گونه آزار می‌رساندند و خلیفه نمی‌توانست آنان را از این کارها منع نماید.

از اواخر دوره معتصم دربار خلافت یکسره به دست ترکان افتاده بود با این همه تا معتصم زنده بود، ترکان چون درم خریدگان او بودند از او فرمان برداری می‌کردند اما پس از او دیگر از هیچ خلیفه اطاعت نمی‌کردند.^۱ آن‌ها در بغداد بر خلیفه چیره بودند و در شهرها بر مردم ظلم و بیداد می‌کردند. با ظلم و خدعه اموال مردم را می‌ستاندند و

۱ این نفوذ ترکان مخصوصاً پس از کشته شدن متوکل توسعه بیشتری یافت. پس از قتل متوکل ترکان به قول مؤلف الفخری بر ملک استیلا یافته بودند و خلیفه در دست آن‌ها چون اسیری بود که اگر می‌خواستند می‌کشتند و اگر می‌خواستند می‌بخشودند. نوشته‌اند «که چون معتز بر سر خلافت نشست کسانش منجمان بیاوردند و گفتند بنگرید تا او چه مدت خواهد زیست و چه مدت بر سریر خلافت خواهد ماند. یکی از ظرفا در مجلس حاضر بود گفت من از این‌ها بهتر دانم. گفتند تو می‌گویی چند سال می‌زید و چند سال حکم می‌راند؟ گفت: تا هر وقت که ترکان بخواهند. هر که در مجلس حاضر بود از این جواب بخندید» (الفخری، ص ۲۲۱) به همین جهت بود که به قول مسعودی «معتز در حیات لذت خواب نداشت و از بیم او روز و شب سلاح از خویشتن جدا نمی‌کرد. می‌گفت همواره بر این حال خواهیم بود تا بدانم سر من از آن بغاست یا سر بغا از آن من است و می‌گفت همواره می‌ترسم که بغا از آسمان بر من افتد یا از زمین به قصد هلاک من بیرون آید» (مروج الذهب، ج ۲، ص ۴۲۸).

کسی یارای تظلم نداشت. با زور و فشار به ناموس خلق خدا تجاوز می‌کردند و کسی نمی‌توانست در مقابل آن‌ها مقاومت کند. حکایت مردی که پانصد دینار، به امیری در بغداد وام داد، در سیاست‌نامه آمده است.^۱ این حکایت نمونه‌ای از وقایع و اتفاقات زندگانی عادی آن روز مردم بغداد است که ترکان بر جان و مالشان تسلط نامحدود یافته بودند.

ستمکاری عمال

در بغداد وضع چنین بود، اما در ولایات از این هم بدتر می‌گذشت. عمال خلفا، خواه ترک و خواه عرب، سخت به جان مردم افتاده بودند. اینان برای انباشتن کیسه خویش از هیچ گونه بیداد و ستم دریغ نداشتند. نمونه‌ای از این مظالم و فجایع عمال خلیفه را در حکایت ذیل می‌توان یافت: «... در عهد معتصم دبیری بود بیکار و پیوسته قصه نوشتی و به در سرای معتصم رفتی و چون معتصم برنشستی او قصه عرضه کردی و مضمون قصه آن بود که مردی کاتب کافی جلدم اگر مرا امیرالمؤمنین شغلی فرماید خدمت پسندیده به جای آرم و خزانه را توفیر انگیزم و خود را نانی حاصل کنم. معتصم از ابرام آن ملول شد بفرمود نواب دیوان را که او را شغلی که زیادت رونقی نداشته باشد بفرماید. گفتند مسجد جامع بصره را فرش می‌باید چه به وقت باران صحن مسجد گل می‌شود. مثالی نوشتند تا او برود و آن شغل را تعهد نماید. مثال بستد و قدم در راه نهاد در راه سنگی جزع ملون لطیف یافت آن را با خود ببرد و چون به در بصره رسید غلامی پیش فرستاد تا او را استقبال کردند او جمله متفکر بودند تا به جهت کدام مهم آمده است. مثال عرض داد که مسجد را فرش می‌باشد انداخت، گفتند فرمان بریم لیکن چندان مهم نبود که به جهت آن مثال معتصم می‌بایست آورد. دبیر آن سنگ جزع را از آستین بیرون آورد و گفت فرمان بر آن جمله است که تمامت فرش مسجد ازین سنگ باشد. جمله متحیر شدند و گفتند این چنین سنگ از کجا حاصل توان کرد؟ و او در آن مبالغت می‌نمود تا مالی بر خود گرفتند و او ایشان را اجازت داد که به هر سنگ که موجود بود

فرش اندازند. دبیر آن بستد و به خدمت معتصم آورد معتصم سؤال کرد که این چه مال است گفت این توفیر شغل فرش مسجد بصره کردن است که مرا فرموده بودند. معتصم گفت مردی که از شغلی هیچ رونق نداشت چندین مال حاصل کرد او مستحق همه قسم اعمال خطیر باشد پس بفرمود تا او را در عداد دیوان آوردند و اسباب وی منتظم شد.^۱ وقتی خلیفه این اجحافها را جاه و مقام پاداش می داد پیداست که عمال برای جلب رضای او در ولایات چه آتشی بر می افروختند.

بدین گونه عاملان، برای آن که خزانه سلطان را توفیری حاصل آید و خویشان از آن میان نیز بهره‌ای ببرند در حق رعایا از هیچ گونه ستم و بیدادی دریغ نمی‌ورزیدند. این عاملان غالباً عمل خود را به رشوت به دست می‌آوردند.

وزیر هیچ عاملی را به عمل «نمی‌گماشت» جز آن که از پیش مالی از او به رشوت بستاند و این رشوه را «مرافق الوزرا» می‌خواندند. نمونه‌ای ازین رشوه‌خواری‌ها را در احوال خاقانی، وزیر مقتدر خلیفه عباسی می‌توان خواند: می‌نویسند که «او عزل و تولیت بسیار کردی تا حدی که گویند یک روز نظارت کوفه به نوزده کس تفویض کرد و از هر کس رشوتی بستد و هر که کارش تمام می‌شد در حال روی به کوفه می‌آورد. در راه این جماعت به هم رسیدند گفتند چگونه کنیم؟ یکی گفت انصاف اقتضای آن می‌کند که آن کس به کوفه رود که وزیر را بعد از ما همه دیده باشد و مثال نظارت گرفته. بر این اتفاق کردند و هیجده کس بازگشتند و آن یک کس به کوفه شد. خاقانی چون آن جماعت را بدید از ایشان خجل شد و هر یک را کاری فرمود.»^۲

وقتی در دوره مقتدر که قدرت و نفوذ خلفا بر اثر محدود شدن قلمرو حکومت بسیار کاستی پذیرفته بود وزیر برای شغل نظارت کوفه بدین گونه رشوه می‌ستاند پیداست که در دوران رشید و مأمون و معتصم وزرا تا چه حد می‌توانسته‌اند افراط کنند.

هنگامی که عاملی یا ناظری از عهده و جوهی که به عنوان «مرافق» می‌بایست به وزیر تقدیم کند، بر نمی‌آمد قسمتی از آن را به نقد می‌پرداخت و باقی را ضمان می‌کرد که

۱ جوامع الحکایات عوفی نسخه خطی.

۲ تجارب السلف، ص ۲۰۵.

طی مدتی معین یا نامعین پردازد. غالباً خلفا نیز از این امر واقف بودند و آن را کار ناپسند و ظالمانه‌ای نمی‌دانستند.

فساد حکومت

عاملی که شغل و مقام خویش را بدین گونه به دست می‌آورد، اموال مردم را غضب می‌کرد و باکی نداشت، جزیه و باج و خراج را هر مقدار که می‌خواست و از که هوس می‌کرد می‌گرفت. در برابر طمع‌ورزی و هوس‌بازی او هیچ مانعی وجود نداشت. داستان معن زائده در سیستان مؤید این دعوی است.

معن بن زائده در زمان منصور به حکومت سیستان رفت. او که در تاریخ به سخا و کرم شهره گشته است - و لابد برای به دست آوردن چنین حسن شهرتی لازم بوده است ثروت و مکننت بی‌شماری در اختیار داشته باشد - در سیستان و بست به اخذ و غضب و مصادره اموال مردم دست زد و ستم‌ها و ناروایی‌ها بسیار روا داشت. مؤلف تاریخ سیستان می‌نویسد که عبیدالله بن علا نامه‌ای به شکایت نزد خلیفه فرستاد اما «نامه را به راه اندر بگرفتند و سوی معن آوردند و عبدالله بن علا را بخواند و از آن حال باز پرسید. انکار کرد، سرش را فرمود تا برهنه کردند و چهار صد تازیانه بزد او را و آن گروه را که با او در آن کار یار بودند فرمود که گردن بزنید تا خویشان را باز خریدند و مالی عظیم از ایشان بستند و چهل مرد را بگرفت از آن خوارج و بند برنهاد و به بست فرستاد که کارشان فرمایند و تا مرا آن جا سرای بنا کنند و فرمود بر ایشان در کار کردن شتاب کنید و هر جای که تمام شدی نامه کردی که جای دیگر نیز چنین و چنان بکنید.»^۱

در قبال این تجاوزها و تعدی‌های بارز، مردم ستم‌دیده غالباً هیچ راه‌گریزی نداشتند. وزیر هم درین مورد از عامل پای کمی نداشت و خلیفه خود از هر دو آن‌ها رشوه می‌گرفت درین صورت تظلم و شکایت کمتر به جایی می‌رسید. حکایتی که در ذیل از اغانی نقل می‌شود نشان می‌دهد که در آن روزگار مردم تا چه پایه مقهور جور و هوس و

طمع حکام و وزرا بوده‌اند و غالباً جز تحمل چاره‌ای نداشته‌اند.

می نویسند که محمد بن عبدالملک زیات وزیر معتصم روزی به مظالم نشسته بود وقتی مجلس تمام شد مردی را دید که همچنان نشسته است. پرسید که آیا حاجتی داری؟ گفت آری ستم رسیده‌ام داد من بستان. وزیر سؤال کرد که بر تو ستم کرد؟ گفت تو و تاکنون از بیم و شکوه و زبان آوریت نتوانسته‌ام بر تو راه یابم. گفت در چه باب بر تو ستم کرده‌ام؟ پاسخ داد فلان ضیعه مرا وکیل تو به غصب بستد و چون هنگام ادای خراج فراز آمد خراج آن را من خود پرداختم تا آن ملک به نام تو در دیوان ثبت نشود و مالکیت من از میان نرود. وکیل تو هر سال غله آن می‌برد و من همه ساله خراج آن را می‌پردازم. و کس از این گونه ستم به یاد ندارد. ابن زیات وزیر گفت این دعوی را شهود و بینه و چیزهای دیگر باید. مرد گفت اگر وزیر بر من خشم نراند سخنی بگویم. گفت بگوی گفت بینه در این دعوی همان شهود است و چون شهود شهادت خویش بگفتند دیگر به چیزی حاجت نیست. این که گفتم «چیزهای دیگر باید چه معنی دارد؟»^۱

وزرا

بدین گونه ظلم و رشوه منبع عایدی مهمی برای عاملان و وزیران بود و چون خلفا خود ازین امر واقف بودند هر زمان که به پول حاجت پیدا می‌کردند به مصادره اموال آنان دست می‌زدند. وزیری که پس از یک دو سال معزول می‌گشت گذشته از ضیاع و عقار بسیار هزاران هزار دینار زر نقد داشت و این ثروت را غالباً از راه رشوه و غصب و مصادره و مرافق به دست می‌آورد. با این حال زندگی اکثر وزیران به پریشانی می‌انجامید. خلیفه اموال آنان را می‌گرفت و این کار را «استصفاء» می‌نامید. بسیاری از خلفا، وزیران خود را که مورد خشم و سخط واقع گشته بودند استصفاء می‌کردند و اموال خود و کسانشان را مصادره می‌نمودند. مصادره و استصفاء به تدریج در بین سایر رجال حکومت هم رواج یافت و تقریباً مهم‌ترین منبع کسب مال گردید. عاملان مال رعایا را

استصفا می کردند وزیران اموال عمال را به مصادره می بردند و خلفا همین معامله را نسبت به وزرا روا می داشتند. کار به جایی رسید که در دستگاه حکومت اداره‌ای جداگانه نیز به نام «دیوان استصفا» تأسیس گردید.

ابن فرات وزیر مقتدر گفته است که ده هزار دینار از مال من به خزانه سلطان رفت و حساب کردم که همین میزان نیز از حسین بن عبدالله جوهری گرفته بودم. در واقع، وزیر یا عامل ولایت، درین میان چیزی زیان نمی کرد. آن چه را خلیفه از او می گرفت او نیز به زور از دیگران گرفته بود و پس از چندی نیز که به سر شغل می رفت باز می توانست از مردم بستاند.

وقتی وزیری را استصفا می کردند و مالی را که از او مطالبه می نمودند از عهده ادای آن بر نمی آمد او را دوباره به سر شغل سابق می بردند تا به حشمت و جاه سابق بتواند دوباره از اموال مردم، باقی مانده «قرض!» خود را به دستگاه خلیفه پردازد...

ثروت خلیفه که چندان شکوه و درخشندگی به افسانه‌های «هزار و یک شب» داده بود، از راه تاراج و ستم فراهم می آمد. همه جا تاراج بود. خلفا وزرا را تاراج می کردند وزرا عمل را مصادره می نمودند. عمال نیز مال و جان مردم را به مثابه خوان یغما عرضه دستبرد خویش کرده بودند.

این رفتار عمال خلفا که در ولایات، بیشتر همراه با خشونت و قساوت بود، غالباً موجب طغیان‌ها و نارضایی‌ها می گشت. عبث نیست که در سراسر تاریخ خلفا شورش‌ها و قیام‌های خونین رخ می داد و فرقه‌ها و دسته‌های دینی و سیاسی پدید می آمد. و این همه از جور و بیداد عاملان ظالم و امرا و وزرا ناخدا ترس بود، که غالباً دزدی بی تیر و کمان می کردند. و ثروت و جلال بی مانند آن‌ها یکسره از همین دزدی بی تیر و کمان فراز می آمد.

ثروت وزرا

در واقع ثروت و مکنت وزیران و امیران در این روزگاران غالباً بی حساب و افسانه آمیز

جلوه می‌کند. قصه‌هایی که کتاب‌ها درین باره نقل کرده‌اند این دعوی را تأیید می‌نمایند. داستان تزویج مأمون با دختر وزیر خود حسن بن سهل را مورخان نوشته‌اند.

از جمله تکلفاتی که درین عروسی به وسیله وزیر به انجام رسید، یکی آن بود که «چون مأمون به میان سرای رسید طبقی پر کرده بود. از موم به هیأت مروارید گرد، هر یکی چون فندقی در هر یکی پاره‌ای کاغذ نام دیهی بر او نبشته، در پای مأمون ریخت و از مردم مأمون هر که از آن موم بیافت قباله آن دیه بدو فرستاد»^۱ و این حکایت هر چند از مبالغه خالی نیست، وضع ثروت و مکنت وزرا را در آن روزگار نشان می‌دهد.

در همان ایام یکی از بزرگان طبرستان، به هنگام خلافت مأمون به مکه رفت «هر روز به بادیه منادی فرمودندی که حی علی غداءالمیر، معروف و مجهول بخوان او نشستندی مأمون بفرمود تا به بغداد او را تره و هیزم نفروشد. کاغذ بخریدند و به عوض هیزم می‌سوختند و حریر سبز، پاره کرده به جای تره بر خوان می‌نهادند»^۲

این همه ثروت و مکنت نزد وزرا و امرا از کجا جمع می‌شد؟ بدون شک منبع عمده این عواید رشوه خواری و غارتگری بود. زیرا وزرا و امرا منصب و مقام خود را با پول می‌خریدند. یعقوب بن داود وزیر مهدی صد هزار دینار به ربیع حاجب داد تا او را بدین مقام رسانید.^۳ بسیاری نیز برای حفظ مقام خویش به هر گونه پستی، تن در می‌دادند. زیرا که، ازین مناصب و مقامات ثروت‌های هنگفت فرا چنگ می‌آوردند.

خراج و جزیه

گذشته از وزیران و امیران که با «استصفاء» و «مصادره» و «رشوه ستانی» ثروت و مکنت به چنگ می‌آوردند، عاملان خراج و جزیه نیز از راه جبایت این اموال، جبایت بسیار بر خلق روا می‌داشتند. اما این جزیه و خراج چه بود؟ درین باب جای آنست که

۱ چهار مقاله، طبع لیدن، ص ۲۰.

۲ تاریخ طبرستان ج ۱ ص ۱۲۲.

۳ تجارب السلف ص ۱۲۶.

سخنی گفته آید.

خراج مالیات ارضی بود که از اهل ذمه گرفته می‌شد در مقابل جزیه که مالیات سرانه بود. در آغاز فتح اسلام، کسانی از اهل کتاب که به آیین خویش باقی ماندند و در ذمه مسلمانان درآمدند زمین‌هایی که داشتند هم چنان در تصرف آن‌ها باقی ماند اما از آن‌ها پاره‌ای از محصول را به عنوان خراج می‌گرفتند. گذشته از خراج، در هر سال نیز مبلغی به عنوان جزیه از این ذمی‌ها می‌گرفتند. جزیه، از مردان بالغ و تندرست گرفته می‌شد و زنان و کودکان و بینوایان از پرداخت آن معاف بودند. این جزیه، که از آن‌ها گرفته می‌شد آنان را در ذمه اسلام قرار می‌داد و مال و جانشان از تعرض مصون بود. از این ذمی‌ها، اگر کسی از پرداخت جزیه خودداری می‌کرد جایز نبود که آن را به شکنجه از او بستانند. تنها وسیله‌ای که برای الزام وی به تأدیه جزیه جایز شمرده می‌شد، آن بود که او را به زندان بیندازند. در ستاندن خراج نیز، شکنجه و تعذیب مؤدیان را ناروا شمرده بودند.^۱

با این همه، عاملان خراج در اخذ و جبایت این اموال، هرگز از آزار و شکنجه مردم دریغ نمی‌کردند و اهل ذمه که بار سنگین جزیه و خراج بر دوش آنان بود، ازین رهگذر جفای بسیار کشیدند.

اهل ذمه

در حقیقت این اهل ذمه، هر چند در کنف حمایت مسلمانان به شمار می‌آمدند، اما غالباً در حق آن‌ها هیچ مسامحه‌ای را جایز نمی‌شمردند. تأکید می‌شد که در دولت مسلمانی هیچ آن‌ها را به عمل نگمارند و در روزگار خلفایی که تا اندازه‌ای پای بند دین بودند، کار کتابت نیز، جز به ندرت بدان‌ها سپرده نمی‌شد و خلفا آن را زشت و ناروا

۱ برای اطلاعات بیشتر در باب جزیه و خراج و کیفیت جمع و جبایت آن‌ها و همچنین برای حدود و میزان و طرز وصول این اموال رک به: کتاب Daniel C. Dennett راجع به «تبدیل مذهب و امر جزیه در اوایل اسلام» چاپ ۱۹۵۰ و کتاب Lokkegard راجع به نرخ مالیات در دوره قدیم، چاپ کوپنهاک ۱۹۵۰ که درین باره اطلاعات و معلومات مفیدی در آن‌ها هست. کتاب دنت ترجمه فارسی هم دارد.

می‌شمردند.

گذشته از آن، بنای معابد تازه برای آن‌ها ممنوع بود و نیز به آن‌ها اجازت نمی‌دادند آتشکده‌ای را که ویران شده بود تعمیر کنند. با این همه، در بعضی از بلاد ایران، پاره‌ای از آتشکده‌های قدیم همچنان بر پا ماند. چنان که در کرمان، که تا آخر عهد بنی‌امیه بعضی مردم همچنان به آیین خویش مانده بودند آتشکده‌ها بر پای مانده بود. این ذمی‌ها، که جزیه و خراج می‌پرداختند البته در پناه مسلمانان بودند. با این همه، از بسیاری جهات قیود بسیار بر آن‌ها تحمیل گشته بود. زی و جامه شان از زی و جامه مسلمانان جدا بود. در آغاز فتح اسلام، بر پیشانی‌شان داغ می‌نهادند و آن‌ها را وا می‌داشتند کستی ببندند تا از دیگران شناخته باشند^۱ بر اسب نشستن نیز برای آن‌ها ممنوع بود، در مجالس هم حق نداشتند بر صدر بنشینند و هم نمی‌توانستند بناهایی برتر از بناهای مسلمین بسازند.

در پرداخت جزیه نیز در حق آن‌ها تحقیر و استخفاف بسیار می‌رفت زیرا که، لازم بود این جزیه را با خاکساری و فروتنی به مسلمانان بپردازند از این رو، عامل که برای گرفتن جزیه مأمور بود خود می‌نشست و ذمی را که برای پرداخت جزیه آمده بود در پیش روی خویش بر پای می‌داشت. اگر ذمی توانگر بود در هر سال معمولاً چهار دینار از او می‌گرفتند و اگر بینوا بود دیناری بیش نمی‌داد. اما وقتی برای ادای این جزیه او را پیش می‌خواندند، عامل او را قفایی سخت می‌زد و می‌گفت: جزیه بده، ای کافر! و ذمی بیچاره ناچار بود دست به جیب برد و جزیه خویش را برآورد و بر کف دست نهد و با نهایت شکستگی و خاکساری بپردازد. هنگام گرفتن جزیه لازم بود که دست گیرنده بر فراز دست آن کس باشد که جزیه می‌دهد.

غالباً، بعد از آن که این جزیه ادا می‌شد، مهری از سرب به جای رسید جزیه، بدان ذمی می‌دادند که «برائت» نام داشت و آن را به گردن می‌آویخت تا از مطالبه مجدد مصون بماند. عامه مسلمانان حق داشتند در این مجلس حاضر شوند، و این زبونی و

حقارت ذمی‌ها را که نشانه قدرت و پیروزی آیین مسلمانان بود تماشا کنند.^۱

خراج ستانی

جمع آوری خراج در ولایات، غالباً با تهدید و فشار بسیار توأم بود. کسانی بودند که جمع خراج را به عهده می‌گرفتند و آن را از مردم به زور و شکنجه می‌ستاندند و با وضع ظالمانه و خشونت آمیزی آن را جبایت می‌نمودند. این‌ها به قول قاضی ابو یوسف کسانی بودند که «جز برگرفتن سود و بهره خویش اندیشه دیگر نداشتند، خواه آن را از مال خراج بگیرند و خواه از مال رعیت بربایند. آن گاه این همه را نیز با جور و بیداد می‌ستاندند... و مردم را در گرمای آفتاب نگاه می‌داشتند و به سختی می‌زدند...»^۲ می‌نویسند که «رشید وقتی، کارگزاران و دهقانان و کسانی را که جبایت خراج را التزام کرده بودند بازداشت و عبدالله بن هیشم بن سام را برگماشت تا مالی را که بابت خراج به خلیفه مدیون بودند از آن‌ها مطالبه کند. عبدالله با انواع شکنجه‌ها به مطالبه خراج از آنان پرداخت و در این کار خشونت و قساوت بسیار به خرج داد. اتفاق را در همان سال، رشید به بیماری سختی دچار گشت و بهبود یافت فضیل بر او درآمد چون دید که مردم را در باب خراج شکنجه و عذاب می‌دهند، گفت از اینان دست بازدارید که پیامبر گفت هر که در دنیا کسی را شکنجه کند، خداوند در قیامت او را شکنجه خواهد کرد. رشید فرمان داد تا دست از شکنجه مردم بازدارند و از آن سال شکنجه برفتاد.»^۳

در سراسر قلمرو خلافت، بیش از همه جا خراسان و سواد عرضه دستبرد و دستخوش ستم و بیداد کارگزاران خلفا بود زیرا خراسان و سواد بیش از سایر ولایات خراج می‌پرداخت. از تأمل در فهرستی که ابن خلدون در باب خراج عصر مأمون دارد و مقایسه

۱ رک: معلم القریه ص ۳۹ - ۴۵ و کتاب الخراج ص ۱۸، ۶۱، ۶۲، ۷۰، ۷۱ و همچنین برای اطلاعات بیشتر در باب اهل ذمه و رفتار مسلمین با آن‌ها رجوع شود به کتاب: اهل الذمه فی الاسلام. تألیف ا. س. ترتون.

ترجمه و تعلیق حسن حبشی. مصر ۱۹۴۹.

۲ کتاب الخراج ص ۶۱ و ص ۶۲.

۳ یعقوبی ج ۳ ص ۱۴۶.

آن با جدولی که قدامه بن جعفر در کتاب الخراج خود راجع به خراج عصر معتصم نقل می‌کند، این دعوی تأیید می‌شود. مجموع خراج خراسان و سواد بالغ بر نصف تمام خراج مملکت عباسی می‌شد.^۱ این خراج هنگفت و سنگین نیز از قدیم غالباً در معرض تغییر بود. سعید بن عاص والی بنی‌امیه در عراق، گفته بود «السواد بستان القریش ما شئنا اخذنا منه و ماشئنا ترکناه» و این گفته حتی در دوره مأمون و متصم نیز معتبر و صادق شمرده می‌شد. عمال و کارگزاران خلیفه در خراسان و عراق، هر وقت می‌خواستند خراج را می‌افزودند و هر وقت می‌خواستند آن را می‌کاستند.

نمونه این بی‌رسمی را در حکایت ذیل می‌توان دید: داود بن عباس که در سال ۲۳۳ والی بلخ شد هنگامی که به بنای نوشاد مشغول بود، حکومت بلخ را خاتون او از جانب وی اداره می‌کرد. در این ایام «... بعضی از اصحاب تواریخ نقل کرده‌اند که از دارالخلافه بیش از وجوب خراج طلب کردند. خاتون داود... پیرایه‌های خود به دست عامل به دارالخلافه فرستاد و چنین گویند که آن پیرایه پیراهن او بود مرصع به در و لآلی، و گفت این پیراهن به جهت آن فرستاده شد که تا از رعایا بیش از ادرار، غله خراج نطلبند و چون عامل با آن پیراهن به دارالخلافه رسید و قصه حال به خلیفه رفع کرد خلیفه خراج آن سال را بخشید و آن پیراهن را باز فرستاد و گفت این خاتون، ما را جوانمردی و سخاوت تعلیم کرده است و ما را شرم می‌آید که پیراهن او بستانیم.»^۲

اما چنان نبود که همواره خلیفه و عمال او را از این رعایای ضعیف شرم آید. بسا نیز که در گرفتن خراج و غارت کردن رعیت بی‌رحمی و بی‌شرمی را از حد به در بردند. چنان که وقتی رشید، در صدد برآمد بقایایی از خراج گذشته را، که از سال‌ها پیش بر ذمه اهل اصفهان و قم مانده بود مطالبه کند، درین کار چندان خشونت به خرج داد که «قوت‌های ایشان و سایر اطعمه بفروخت و اسبان و دیگر چهارپایان برید که به زبان اهل قم اسبان یام^۳ گویند به عوض مال ایشان بستند و تا غایت که نگذاشت هیچ طایفه از

۱ رک: جرجی زیدان، تاریخ التمدن الاسلامی ج ۲ ص ۵۴ و ص ۶۱ - این کتاب جرجی زیدان را آقای جواهر کلام به فارسی نقل کرده است و در تهران به سال ۱۳۳۳ چاپ شده است.

۲ فضایل بلخ، نقل از منتخبات شارل شفر، ج ۱ ص ۹۰.

۳ یام بر وزن لام اسبی را گویند که در هر منزلی بگذارند تا قاصدی که به سرعت رود بر آن سوار شود تا

صادر و وارد به بغداد گذر کنند تا نباید که بعضی از مال کسر آید و مجموع اموال از مردم هر مملکتی بستد»^۱

بدین گونه خلفا و عمال به میل خود هر چه می‌خواستند از هر که دلشان می‌خواست به عنوان خراج مطالبه می‌کردند. و درین مطالبه نیز غالباً از ارتکاب فجایع شرم‌انگیز دریغ نمی‌ورزیدند. این بیداد و ستم عاملان مردم را به چاره جویی وا می‌داشت. و این چاره جویی صورت‌های مختلف داشت.

رسم الجاء

گاه صاحبان اراضی برای آن که از عاملان ظالم ایمن باشند به حيله دست می‌زدند. بدین گونه که ملک و ضیاع خویش را به نام یکی از محتشمان و مقربان خلیفه ثبت می‌کردند تا کسانی که مأمور جبایت خراج می‌شوند بر آنها ستم نکنند و به پاس حشمت آن بزرگ به گرفتن نیمی یا کمتر از خراج اکتفا نمایند. این کار در تاریخ اسلام به «الجا» معروفست و درین طریقه «الجا» صاحب زمین مزارع و کشتکار شمرده می‌شد و زمین او به تدریج در تملک مرد صاحب نفوذی که به او پناه داده بود در می‌آمد^۲ و صاحب زمین اصلی فقط شریک غله و سود آن می‌گردید.

این طریقه در هر عصری که مردم از سیطره استبداد حکام ظالم و طماع بیم دارند متداول می‌گردد و به صورت‌های گوناگون جلوه می‌کند و ظلم و فشار بنی‌امیه نخست موجب شیوع این «حيله» گردید.

در دوره خلافت ولید بن عبدالملک اهالی سواد برای آن که از ظلم عاملان ستمکار رشوه خوار ایمن بمانند به مسلمة بن عبدالملک برادر خلیفه که والی سواد بود الجاء جستند. از آن پس اراضی سواد ضیاع مسلمة گردید و در دست اعقاب و احفاد او باقی

منزل دیگر. برهان قاطع.

۱ تاریخ قم، ص ۳۰.

۲ ابن الفقیه ص ۲۸۲.

ماند تا آن که خلافت به دست بنی عباس افتاد و آن اراضی نیز جزء ضیاع خلافت ضبط گشت. مردم مراغه نیز هنگامی که مروان بن محمد والی ارمنستان و آذربایجان بود به او الجاء نمودند و اراضی آن‌ها به تملک مروان درآمد تا پس از سقوط مروان مانند سایر املاک بنی‌امیه از آن‌ها مأخوذ گردید.

در دوره عباسیان نیز این شیوه دوام یافت. مردم زنجان از بیم صعالیک و از شر عمال مجبور شدند اراضی خود را به نام قاسم پسر هارون الرشید ثبت کنند و اراضی آن‌ها نیز ازین راه رفته رفته جزو ضیاع سلطانی گشت.^۱

در فارس نیز ظلم و فشار عمال و کارگزاران خلیفه، مردم را به ترک املاک خویش وا می‌داشت و توازن و تعادل اجتماع را به هم می‌زد با این همه به هم خوردن تعادل اجتماع را مردم به مثابه یک چاره و درمان جهت رهایی از جور و بیداد عمال خلیفه تلقی می‌کردند.

آشوب و شورش

گاه نیز تنها چاره‌ای که مردم برای رهایی از بیداد ستمکاران می‌توانستند بیابند شورش و قیام بر ضد خلیفه بود. توجه به این نکته که قسمت عمده خراج قلمرو عباسیان را مردم خراسان و عراق می‌پرداخته‌اند نشان می‌دهد که چرا بیشتر شورش‌ها و قیام‌های خونین و بزرگی که بر ضد خلفای عباسی انجام شد از خراسان و عراق پدید آمد: این همه فشار و شکنجه و بیداد که بر ستمدیدگان خراسان و سواد وارد می‌آمد آنان را به شورش و قیام بر ضد خلیفه وا می‌داشت.

عیاران و رهنان

کارگزاران حکومت، با شکنجه و آزار مردم خراج می‌ستاندند و برزگران و بازرگانان که

حاصل عمر خود را چنین عرضه تاراج می‌دیدند ناچار می‌شدند دست از کار خویش برگیرند. برای فرار از بیداد و شکنجه عمال دولت بسا که مردم مجبور بودند سر به شورش برآورند. همه جا ناامنی حکمفرما بود. رهنان و سالوکان در راه‌ها به جان مردم می‌افتادند. عیاران و شاطران در شهرها امنیت را تهدید می‌کردند.

بسا که دسته‌هایی از سپاهیان نیز با رهنان و دزدان همدست می‌شدند. در دوره مهدی و هارون ازین رهنان در کوه‌ها و گردنه‌ها بسیار پراکنده بودند^۱ گاه کاروان‌ها را می‌زدند و سرمایه و کالای بازرگانان را بابت زکات! تصرف می‌کردند^۲ فقر و ناامنی به سختی مردم را تهدید می‌کرد. مال صدقه که میان مستحقان تقسیم می‌شد هنوز به آن‌ها نرسیده بر اثر کثرت ارزانیان تمام می‌شد.^۳

پیداست که از چنین اوضاع و احوالی چه حاصل می‌آید. درماندگی و پریشانی مردم اولین نتیجه این مظالم و فجایع بود. تعادل و توازن در امور دیگر هم نمی‌توانست به وجود آید و پایدار بماند. شورش‌ها و آشوب‌های پی در پی اجتناب ناپذیر به نظر می‌آمد. عیاران و رهنان در شهر و بیابان چنان مردم را ستوه کرده بودند که بغدادیان خود، برای دفاع از جان و مال خویش مجبور شدند به دفع آنان برخیزند^۴ در دوره خلافت کوتاه امین، بغداد یکسره در دست شاطران و عیاران افتاد و امین در بغداد از آن‌ها برای جنگ مأمون مدد می‌گرفت. در عهد حکومت حسن بن سهل نیز فتنه جویی آنان در بغداد و عراق امنیت و آزادی را از همه مردم سلب کرده بود. قدرت و سلطه مأمون و معتصم چندی بر این پریشانی‌ها پرده افکند. اما بعد از معتصم ضعف خلفا ترکان را چیره کرد. از آن پس حکومت در دست سپاهیان بود و از خلیفه جز اسمی در میان نبود.

۱ بلاذری ص ۳۰۷ - ۳۰۸.

۲ الفرغ بعدالشدیه ج ۲ ص ۱۰۶.

۳ تاریخ گزیده ص ۳۱۴.

۴ رک: کامل ابن اثیر ج ۵ ص ۱۸۲.

مظالم

بغداد چنین بود اما خارج از بغداد ازین هم بدتر بود. سپاهیان و ترکان برای کسی امنیت باقی نمی‌گذاشت. هیچ کس بر جان و مال خویش ایمنی نداشت. هر کس مجبور بود به تن خود از عرض و شرف خویش دفاع کند. گستاخی و بی‌ادبی ترکان خلیفه هیچ قید و حدی نمی‌شناخت. در فلسطین یکی از سپاهیان به زور در خانه مردی رفت. مرد غایب بود و زنش مرد سپاهی را به خانه راه نداد. سپاهی برآشفت و او را تازیانه زد. چون مرد به خانه باز آمد و از ماجرا آگاه گشت جز سرکشی و انتقام چاره‌ای ندید. بدین گونه بود که قیام مبرقع یمانی پدید آمد. گویند که او برقیعی به صورت بست و در یکی از کوه‌های اردن پنهان گشت. هر روز از کوه فرود می‌آمد و عابران را امر به معروف و نهی از منکر می‌کرد. تبهکاری خلیفه و یارانش را بر می‌شمرد و مردم را به یاری خویش می‌خواند.^۱

کارگزاران و سپاهیان همه جا بر جان و مال خلق استیلا داشتند هیچ کس حتی خلیفه نیز، نمی‌خواست و نمی‌توانست شر آن‌ها را دفع کند. زیرا وزرا و امرا در دربار خلافت از آن‌ها حمایت می‌کردند. گاه وزیر از عمال و ارباب دیوان مالی به وام می‌گرفت و آنان را حواله می‌داد که آن را به تفاریق از مردم فلان ناحیه بستانند^۲. این کار بهانه‌ای برای جور و بیداد به دست تاراج می‌رفت، زندان‌ها از مؤدیان و خراج گزاران پر می‌شد و همه این ستم‌ها و ناروایی‌ها را جز تأدیه حقوق دیوانی بهانه‌ای نبود.

فساد عرب

باری در این روزگاری که خلیفه بغداد، در آن شهر پر شکوه و گناه آلود «هزار و یک شب» جلال و عظمت دربار تیسفون را، احیاء کرده بود، دیگر از آن سادگی و آزادگی که فاتحان تیسفون و نهاندارمغان آورده بودند، در بین فرمانروایان اسلام هیچ نشانی

۱ کامل ابن اثیر چاپ اروپا ج ۶ ص ۳۷۲.

۲ تاریخ الوزرا ص ۲۶۲.

نمانده بود. خلیفه بغداد، اندک‌اندک همان شیوه خسروان و قیصران را، که اسلام بر همه خط بطلان کشیده بود، احیاء و اعاده کرده بود. همان بی‌رسمی و بیدادی‌ها نیز که در حکومت تیسفون بود در این روزگاران زنده شده بود و فرزندان فاتحان تیسفون و نهانوند رفته رفته در دمشق و بغداد، به همان سرنوشتی دچار آمدند، که ساسانیان را به سقوط و نکبت کشانیده بود.

در حقیقت، ثروت و مکنت هنگفت بی‌پایانی، که از آغاز فتوح اسلام بهره اعراب شد، خیلی زود این فاتحان ساده دل را به تن‌پروری و فساد کشانید. و اندک‌اندک، آن سادگی و دادپروری که آیین مسلمانی توصیه کرده بود، ناچار در نزد خلفا و امرا عرب جای خود را به جاه‌طلبی و طمع‌پروری داد. دیگر خلفا و عمال او، با آن که همه جا از مسلمانی دم می‌زدند، آن شور و ایمان را که اسلام هدیه آورده بود، از دست داده بودند. این تفاوت، هم از روزگار بنی‌امیه، چنان محسوس و بارز بود، که ترتیب سیستان چون عاملان بنی‌امیه را چنان طماع و گستاخ دید، به تأسف بانگ برآورد و گفت: «کجایند آن قوم، که ازین پیش بدین جا می‌آمدند؟ آن قوم که شکم‌هاشان به پشت چسبیده بود، و چهره‌شان از بس بر خاک سوده بودند، سیاه گشته بود. آن قوم که خویشان را از برگ خرما پاتابه می‌ساختند... هر چند شما به دیدار از آن قوم خوشترید اما آن‌ها بهتر از شما پیمان نگه می‌داشتند و بهتر از شما نیز جنگ می‌کردند»^۱ الحق، این سخن درست بود، زیرا، از همان روزگار بنی‌امیه، اعراب دیگر آن فاتحان قادسیه و تیسفون نبودند. فساد و جور و رشوه آن‌ها را دگرگون کرده بود.

هر کس در این روزگاران به جایی برای حکومت و ولایت می‌رفت اول کاری که می‌کرد، آن بود که والی و حاکم پیشین را با همه کسان و پروردگان و برکشیدگانش باز می‌داشت. سپس کسانی را که او فرو گرفته بود آزاد می‌کرد. آن گاه همه اموال و والی سابق را با هر چه به کسان و یاران او تعلق داشت، از آن‌ها به انواع شکنجه باز می‌گرفت. چنان که وقتی خالد قسری والی عراق معزول گشت یوسف بن عمر که به جای او نشست بفرمود تا او را باز دارند و با سیصد و پنجاه تن از کارگزارانش به زندان اندازند.

ازین سبب بود که والیان و عاملان، نیز که می‌دانستند چنین سرنوشتی همواره در انتظارشان هست در عمل خویش می‌کوشیدند هر چه بیشتر ممکن باشد مردم را غارت کنند. تا روزی که نوبت عزل و نکال آنان فرا رسد، بتوانند هم خلیفه و مأموران او را راضی کنند و هم برای خود چیزی داشته باشند. می‌نویسد عمر بن عبدالعزیز، چون به خلافت نشست، یزید بن مهلب را که عامل خراسان بود بخواست، و گفت نامه‌ای از تو دیدم که به سلیمان خلیفه نوشته بودی، و در آن یاد کرده بودی که هزار هزار (دینار؟) نزد تو فراهم شده است. این مال‌ها کجاست؟ یزید نخست انکار کرد. چون دید که انکار را سودی نیست گفت مرا بگذار تا بروم و این مال‌ها بیاورم. پرسید از کجا این مال‌ها خواهی آورد؟ گفت می‌روم و از نزد مردم جمع می‌آورم. عمر بن عبدالعزیز گفت می‌خواهی یک بار دیگر نیز چندین مال از مردم بستانی؟ - و بفرمود تا دیگری را به جای او آن عمل بدهند^۱ حقیقت آنست که درین میان فقط عامه مردم بودند، که انواع بیدادی‌ها و بی‌رسمی‌ها را ناچار تحمل می‌کردند تا عامل و والی خلیفه را خرسند کنند و گویی چنان شده بود، که به قول یک محقق، این رعایای ضعیف ناچار بودند زمین را بکارند تا عربان درو کنند و حاصل آن بردارند^۲ اما این مظالم و فجایع که در روزگار بنی‌امیه همواره موجب نگرانی و نارضایی مردم، خاصه ایرانیان بود در روزگار عباسیان نیز دوام داشت. خلیفه بغداد در طمع‌ورزی و بی‌پروایی از خلیفه دمشق دست کمی نداشت، عمال او نیز مانند عمال خلیفه دمشق در جور و تطاول بی‌پروا بودند. در روزگار عباسیان آن تعصب عربی نیز که پشتیبان خلیفه اموی بود، دیگر از میان رفته بود ازین رو وقت نوبت ضعف و انحطاط خلفا رسید و ایرانیان و ترکان نیرو و چیرگی یافتند، استعانت و استمداد از عرب نیز سود و امکان نداشت در چنین احوالی بود، که تسلط ترکان بر خلفا بغداد فرصتی پیش آورد، تا خراسان به دست طاهریان و صفاریان استقلال بیابد، و یافت.

۱ رک: عصرالمأمون ص ۳۰.

۲ فون کرمر، رجوع شود به: Van Vloten ص ۳.

بعد از دویست سال

هنوز، دویست سال تمام از سقوط حکومت ساسانی نگذشته بود که از حکومت عرب جز نامی نماند. سیستان و خراسان و ماوراءالنهر که سال‌ها دستخوش بی‌رسمی و بیدادی تازیان بود درین زمان آماده استقلال می‌شد. امارت و حکومت که مدت‌ها مخصوص عرب بود دیگر همه جا حتی در بغداد، بیشتر در دست ایرانیان بود. زبان ایرانی که پس از توفان قادسیه، «دو قرن سکوت» سنگین را تحمل کرده بود اکنون طلسم خموشی را می‌شکست و خود را در کام کسانی چون حنظله و بوحفص و محمد وصیف برای سرودن جاودانی‌ترین نغمه‌های ادبیات جهان آماده می‌کرد. در پایان دوره معتصم با آن که بابک سردار آذربایجان به دار آویخته شده بود، با آن که مازیار امیرزاده طبرستان به قتل آمده بود باز ققنوس ایران از زیر خاکستر سر بر می‌آورد.

یک دورنما

در طی این دو قرن بر ایران چه گذشت؟ دورنمایی از تاریخ و حوادث این دو قرن را اکنون می‌توان ترسیم کرد. نخست توفانی سهمگین و خروشان برآمد که دولت ساسانی را زیر و زبر کرد. شهرها تسخیر شد و مال‌ها به تاراج رفت. چندی بعد حجاج در عراق و قتیبه در خراسان و دیگر عربان در همه جا کشتارها و بیدادی‌های سخت برانندند. دیری برنیامد که مغلوبان پیکار عظیمی با فاتحان آغاز نهادند. بومسلم و مقنع در خراسان و جاویدان و بابک در آذربایجان و سپهبد خورشید و مازیار در طبرستان به کوشش برخاستند زیرا که برای رهایی از خواری‌ها و کوچک شماری‌های عربان مردم ایران جز رستاخیز چاره‌ای نمی‌دیدند. در طی این رستاخیز پهلوان مغلوب قد برافراشت و پشت فاتح مغرور را به خاک رسانید. تفوق ایرانیان بر عربان آشکار گشت حکومت و سیادت عرب رفته رفته چون «رویای شب نیمه تابستان»^۱ دود و باد گردید. خاندان‌های ایرانی دوباره امتیازات کهن را به صورتی دیگر به دست افتاد. و بدین گونه آن چه در آغاز یک

۱ اشاره به درام معروف شکسپیر که به همین عنوان است: A Midsummer Night's dream

توفان بر باد رفته بود در «پایان یک شب» که در وحشت و سکوت، دو قرن هول‌انگیز گذشت، دوباره تا حدی به سامان و قرار خویش باز آمد.

منابع کتاب

الف - عربی و فارسی

الآثار الباقیه عن القرون الخالیه (کتاب) ابوریحان بیرونی، طبع لیپزیک ۱۹۲۳ به اهتمام زاخائو - این کتاب به وسیله آقای اکبر دانا سرشت به فارسی نیز ترجمه شده است.

ابواب فی الصين و الترك و الهند منتخبه من کتاب (طبایع الحیوان) للطیب شرف الزمان طاهر المروزی - با ترجمه انگلیسی و تعلیقات، به قلم پروفیسور مینورسکی. لندن ۱۹۴۲.

احسن التقاسیم فی معرفه الاقالیم، طبع دخویه. لیدن ۱۸۷۶.

احوال و اشعر ابو عبدالله جعفر بن محمد رودکی سمرقندی، تألیف سعید نفیسی، طهران ۱۳۰۹ - ۱۳۱۰ - ۱۳۱۹ (۳ جلد).

الاکخبار الطوال، ابی حنفیه احمد بن داود الدینوری، چاپ مصر، بنفقه المکتبه العربیه - بغداد. تاریخ طبع ندارد. طبع لیدن کتاب با مقدمه و فهرس و اختلاف قرائات آن در ۱۸۸۸ و ۱۹۱۲ منتشر شده است.

ادب الکاتب، تألیف ابی بکر بن یحیی الصولی از انتشارات المکتبه العربیه ببغداد. طبع قاهره ۱۳۴۱ هجری قمری.

الاجانی (کتاب -)، ابوالفرخ الاصفهانی. طبع دارالکتب المصریه، ۱۳۴۵ هجری و ۱۳۵۷ هجری. - و نیز طبع مصر، سنه ۱۳۲۲ - ۱۳۲۳ ه. ق.

الامامه و السیاسه. تألیف الامام الفقیه ابی محمد عبدالله بن مسلم قتیبه الدینوری. مصر ۱۳۵۶ - ۱۳۵۵ (۲ ج).

الاموال (کتاب -) للامام ابی عبدالقاسم بن سلام المتوفی سنه ۲۲۴ هجرى. به تصحيح و حواشى محمد حامد الفقهى. قاهره ۱۳۵۳.

اهل الذمه فى الاسلام. تأليف ا. س. ترتون ترجمه و تعليق حسن حبشى، طبع دارالكفرالعربى. مصر ۱۹۴۹.

بابک خرم دين. سعيد نفيسى. تهران شهريور ۱۳۳۳.

بحار الانوار، تأليف مجلسى (محمد باقر) طبع طهران سنه ۱۳۰۱ - ۱۳۱۲ هـ. ق.

البدء و التاريخ (کتاب -) تأليف المطهر بن طاهر المقدسى (به اشتباه منسوب به ابى احمد بن سهل البلخى شده است). چاپ پاریس. نشر و ترجمه کلمان هوار، پاریس ۱۸۹۹ - ۱۹۱۹ میلادی (۶ جزء).

برهان قاطع، تأليف محمد حسين بن خلف تبریزی. به اهتمام دکتر محمد معین، تهران ۱۳۳۰ - ۱۳۳۵ شمسی (۴ جلد).

بلدان الخلافة الشرقیه. گى لسترانج. ترجمه بشیر فرنیسیس کورکیس عواد. مطبوعات المجمع العلمى العراقى. بغداد ۱۹۵۴.

بيان الاديان، تأليف ابولمعانى محمد الحسينى العلوى. به تصحيح عباس اقبال طهران ۱۳۱۲ شمسى.

البيان و التبيين. جاحظ. به تحقيق و شرح حسن السندوبى، قاهره ۱۹۵۷.

بيست مقاله قزوینى (دوره كامل) جلد ۱ و ۲. تهران، کتاب فروشى ابن سینا و کتاب فروشى ادب. دى ماه ۱۳۳۲ (چاپ جدید).

تاریخ ابی جعفر محمد بن جریر الطبری. الامم و الملوک). طبع لیden، سنه ۱۸۷۶ - ۱۹۰۱ م. و طبع مصر ۱۹۳۹.

تاریخ ادبی ایران، تألیف پروفیسور ادوارد براون (جلد اول) ترجمه و تحشیه و تعلیق علی پاشا صالح. تهران ۱۳۳۳.

تاریخ اسلام. دکتر علی اکبر فیاض. از انتشارات دانشگاه تهران.

تاریخ التمدن الاسلامی. جرجی زیدان، مصر، مطبعه الهلال، ۱۹۳۱ - ۱۹۴۷.

تاریخ الخلفاء، تألیف جلال الدین سیوطی. به تحقیق محیی الدین عبدالحمید، ۱۹۵۲، طبع مصر.

تاریخ العرب قبل الاسلام. تألیف الدكتور جواد علی. طبع بغداد ۱۹۵۰ - ۱۹۵۶ (۵ جلد).

تاریخ الفی، نسخه خطی کتابخانه مجلس، به شماره ۲۲۲ (رک فهرست کتابخانه مجلس تألیف مرحوم اعتصامی، ص ۱۲۵).

تاریخ بخارا (ترجمه و تلخیص کتاب) ابوبکر نرشخی. به تصحیح مدرس رضوی تهران ۱۳۱۷.

تاریخ برامکه. از بهترین منشآت قرن چهارم و پنجم (؟) - با مقدمه مفصل تاریخی و ادبی و انتقادی و حواشی و تعلیقات. نگارش میرزا عبدالعظیم خان گرکانی. طهران ۱۳۱۳.

تاریخ بلعمی، ترجمه طبری نسخه متعلق به کتابخانه مجلس به شماره ۲۳۱ (رک فهرست اعتصام الملک ص ۱۱۹) - و طبع هند ۱۹۱۶ (طبعی بسیار مغلوپ). از این

کتاب طبع تازه ای هم به تصحیح م. بهار منتشر شده است.

تاریخ بغداد، تألیف ابی بکر احمد بن علی الخطیب، طبع مصر ۱۳۴۹ هـ. ق.

تاریخ بیهق، تألیف ابولحسن علی بن زید بیهقی. با تصحیح و تعلیقات (مرحوم) احمد بهمنیاز. تهران. مهر ماه ۱۳۱۷ شمسی.

تاریخ بیهقی، تصنیف خواجه ابوالفضل محمد بن حسین بیهقی دبیر. به اهتمام دکتر غنی و دکتر فیاض. تهران ۱۳۲۴ هـ. ش.

تاریخ سیستان. به تصحیح (مرحوم) ملک الشعرا بهار. تهران ۱۳۱۴ شمسی. مؤسسه خاور.

تاریخ طبرستان، تألیف بهاءالدین محمد بن حسن بن اسفندیار کاتب. به تصحیح (مرحوم) عباس اقبال. تهران ۱۳۲۰ هـ. ش. (قسم دوم کتاب شامل ملحقات بر اصل کتاب است).

تاریخ طبرستان و رویان و مازندران. تألیف ظهیر الدین بن سید نصیر الدین المرعشی. به اهتمام برنهارد دارن، پترز بوزغ ۱۸۵۰.

تاریخ گزیده. تألیف حمدالله مستوفی (چاپ عکسی) به اهتمام براون. انتشارات اوقاف گیب ۱۹۱۰ - ۱۹۱۳ مسیحی (۲ جلد)، طهران ۱۳۳۹.

تبصره العوام فی معرفه مقالات الانام. منسوب به سید مرتضی بن داعی حسنی رازی. طبع تهران به اهتمام عباس اقبال، سنه، ۱۳۱۳.

تجارب الامم و تعاقب الهمم. تألیف ابوعلی مسکویه. چاپ عکسی اوقاف گیب، ۱۹۰۹، ۱۹۱۳، ۱۹۱۷ (۳ جلد).

تجارب السلف. در تواریخ خلفا و وزرای ایشان. تألیف هندوشاه ابن سنجر بن عبدالله صاحبی نخجوانی. به تصحیح و اهتمام عباس اقبال. تهران ۱۳۱۳.

التنبیه و الاشراف. تألیف ابی الحسن علی بن الحسین المسعودی. المکتبته العصریه بیغداد ۱۹۳۸.

جوامع الحکایات و لوامع الروایات. تألیف نورالدین محمد عوفی نسخه خطی مجلس به شماره ۶۸۱ (رک فهرست اعتصام الملک، ص ۴۳۱).

چهار مقاله (کتاب -) تألیف احمد بن عمر بن علی النظامی العروسی السمرقندی. به سعی و اهتمام محمد بن عبدالوهاب قزوینی، لیدن ۱۹۰۹ مسیحی.

حدود العالم من المشرق الی المغرب. چاپ عکسی به اهتمام بارتولد. لنینگراد، ۱۹۳۰ - سید جلال طهرانی ۱۳۱۴ طهران، ایضاً طهران، دکتر ستوده.

حماسه ملی ایران. تألیف تئودور نولدکه. ترجمه بزرگ علوی از انتشارات دانشگاه تهران. الحیوان (کتاب) جاحظ. به شرح و تحقیق عبدالسلام محمد هارون ۱۹۳۸ - ۱۹۴۵ (۷ جزء).

خاندان نوبختی. عباس اقبال. طهران ۱۳۱۱ هجری شمسی.

الخوارج فی الاسلام. تألیف عمر ابوالنصر. مکتبه المعارف. بیروت ۱۹۴۹.

خرده اوستا. جزوی از نامه مینوی اوستا. تفسیر و تألیف پورداد، بمبئی ۱۹۳۱.

دستور الوزراء. غیاث الدین خوندمیر. با تصحیح و مقدمه سعید نفیسی طهران ۱۳۱۷ شمسی.

الدعوه الى الاسلام، تأليف سير. ت. و. ارنولد، تعريب حسن ابراهيم حسن، عبدالمجيد عابدين، اسماعيل النحراوى. مصر ۱۹۴۷.

ديوان ابى نواس. به تحقيق و شرح: احمد عبدالمجيد الغزالى، قاهره ۱۹۵۳.

رسائل البلغاء. اختيار و تصنيف محمد كردعلى. الطبعة الرابعة ۱۹۵۴ لجنه التأليف. (كتاب العرب فى الرد على الشعوبيه ابن قتيبه، در اين چاپ از صفحه ۳۴۴ تا صفحه ۳۷۷ طبع شده است).

رساله الغفران. ابوالعلا معرى. تحقيق و شرح بنت الشاظى. طبع دارالمعارف بمصر ۱۹۵۰ مسيحى.

روضه الصفا. تأليف مير خواند. بمبئى ۱۲۷۰.

زبدہ التواريخ حافظ ابرو (نورالدين لطف الله) - نسخه خطى متعلق به مجلس شورى ملي به شماره ۲۵۷ (رک: فهرست مرحوم اعتصامى، ص ۱۴۳).

زهر الآداب و ثمر الالباب. لابی اسحق الحصرى القيروانى، مفصل و مضبوط و مشروح به قلم الدكتور زكى مبارك. الطبعة الثانية. مصر ۱۹۲۹ - ۱۹۳۱ (۴ جزء).

زين الاخبار يا تاريخ گرديزى. تأليف ابوسعيد عبدالحى بن الضحاک بن محمود گرديزى با مقدمه ميرزا محمدخان قزوینى. طبع تهران ۱۳۲۷ در اروپا نیز چاپى از اين کتاب به اهتمام محمد ناظم به سال ۱۹۲۸ منتشر شده است.

سبک شناسى يا تاريخ تطور نثر فارسى، تصنيف [مرحوم] محمدتقى بهار، ملك الشعرا. چاپ تهران ۱۳۲۱ - ۱۳۲۶ (۳ جلد).

سنى ملوک الارض و الانبيا [کتاب تاريخ] تأليف حمزه بن حسن الاصفهانى. برلين.

مطبعه کاویانی ۱۳۴۰ هجری.

سیاستنامه یا سیرالملوک. تألیف ابوعلی حسن بن علی نظام الملک به اهتمام سید عبدالرحیم خلخالی ۱۳۱۰ شمسی هجر.

السیره النبویه. لابن هشام. تحقیق و شرح مصطفی السقا - ابراهیم الابیاری - عبدالحفیظ شلبی ۱۹۳۶ (۴ جلد).

شذرات الذهب فی اخبار من ذهب. ابن عماد الحنبلی. طبع قاهره. ۱۳۵۰ - ۱۳۵۱ (۸ جزء).

شرح نهج البلاغه. ابن ابی الحدید طبع مصر. مطبعه دارالکتب العربیه الکبری (۴ جلد). الشعر و الشعراء. ابن قتیبه. تحقیق و شرح احمد محمد شاکر، طبع قاهره ۱۳۶۴ - ۱۳۶۹ (۲ جزء).

ضحی الاسلام، تألیف احمد امین طبع مصر، لجنه التألیف و الترجمه و النشر ۱۳۵۱ (جزء اول) ترجمه این کتاب به قلم عباس خلیلی در تهران منتشر شده است. مرداد ۱۳۱۴ شمسی.

العرب قبل الاسلام، جرجی زیدان. مصر ۱۹۰۸ مسیحی.

العقد الفرید (کتاب) ابن عبدربه. لجنه التألیف و الترجمه و النشر قاهره ۱۳۵۹ - ۱۳۷۲ (۷ جزء).

العقیده و الشریعه فی الاسلام. اجناس جولد تسهیر، نقله الی اللغه العربیه: محمد یوسف موسی - عبدالعزیز عبدالحق - علی حسن عبدالقادر، قاهره ۱۹۴۶.

عیون اخبارالرضا. ابن بابویه صدوق. طهران ۱۲۷۵.

عیون الاخبار (کتاب)، تألیف ابی محمد عبدالله مسلم بن قتیبه الدینوری، قاهره ۱۳۴۳ - ۱۳۴۹ هجری (۴ جلد).

فارسانمه ابن البلیخی، به سعی و اهتمام و تصحیح گای لسترانج و رینولد الن نیکلسون. کمبریج ۱۹۲۱. اوقاف گیب.

فتوح البلدان، بلاذری طبع دخویه. بریل ۱۸۶۶ مسیحی.

فجر الاسلام احمد امین. چاپ دوم. جزء اول طبع لجنه التألیف و الترجمه و النشر ۱۹۲۳ - این کتاب به وسیله آقای عباس خلیلی به فارسی ترجمه شده است. تهران دی ماه ۱۳۱۶.

الفخری فی الآداب السلطانیه و الدول الاسلامیه. تألیف محمد بن علی بن طباطبا المعروف بابن الطقطقی. طبع مصر ۱۳۴۰.

الفرق بین الفرق. ابی منصور بغدادی. مصر ۱۹۴۸ - ترجمه ای از این کتاب به نام تاریخ مذاهب اسلام به قلم آقای محمد جواد مشکور در تبریز به سال ۱۳۳۳ شمسی منتشر شده است.

فرهنگ ایران باستان. نگارش پورداود. بخش نخست تهران ۱۳۲۶ خورشیدی.

الفصل فی الملل و الاهواء و النحل. للامام ابن حزم الظاهری الاندلسی و بهامشه الملل و النحل للشهرستانی. مصر ۱۳۴۷ - ۱۳۴۸ (۵ جزء)

الفهرست ابن الندیم. طبع مصر. المطبعه الرحمانیه ۱۳۴۸ هجری.

الکامل فی التاریخ. طبع نورنبرگ. لیدن ۱۸۶۶ تا ۱۸۷۶ (۱۳ جزء) و طبع مصر (۹ جزء).

کتاب البلدان. ابن فقیه [ابوبکر احمد بن محمد بن اسحق الهمدانی] طبع دخویه، لیسن ۱۸۸۵.

کتاب الخراج، قاضی ابی یوسف، طبع قاهره ۱۳۵۲.

کتاب العبر، ابن خلدون، طبع بولاق. سنه ۱۲۸۴ هـ. ق. (۷ جلد).

کتاب الوزراء و الكتاب. ابی عبدالله محمد بن الجهشیری، چاپ مصر، بنفقه المکتبه العربیه بغداد ۱۳۵۸.

گاتها، سرودهای... زرتشت. قدیمی ترین قسمتی است از نامه مینوی اوستا، تألیف و ترجمه پورداود. بمبئی ۱۹۲۷.

گجستک ابالیش. صادق هدایت، بمبئی ۱۳۱۶.

مازیار. مجتبی مینوی و صادق هدایت، چاپ دوم ۱۳۳۳ تهران.

مانی و دین او. دو خطابه از سید حسن تقی زاده، به انضمام متون عربی و فارسی درباره مانی و مانویت و آن چه بدین موضوع مربوط است. فراهم آورده احمد افشار شیرازی نشریه انجمن ایران شناسی. تهران ۱۳۳۵.

مجمل التواریخ و القصص. تألیف سال ۵۲۰ هجری. به تصحیح [مرحوم] ملک الشعرا بهار. طهران سال ۱۳۱۸ شمسی.

مروج الذهب و معادن الجوهر. ابوالحسن علی بن الحسین مسعودی، طبع مصر ۱۳۴۶ (۲ جلد) و طبع باربه دومنار - و پاوه دو کورتی. با ترجمه فرانسوی پاریس ۱۸۶۱ - ۱۸۷۶ (۹ جلد).

مزدیسنا و تأثیر آن در ادبیات پارسی. دکتر محمد معین ۱۳۲۶.

المسالک و الممالک (کتاب). ابن خردادبه. طبع لیدن سنه ۱۳۰۶ هجری.

مسالک الممالک. لابی اسحاق ابراهیم بن محمد الفارسی الاضطخری، طبع فی مدینه لیدن. سنه ۱۹۲۸ مسیحی.

المعارف. ابن قتیبه دینوری مصر ۱۳۰۰ هجری.

معالم القربه فی احکام الحسبه، تألیف محمد بن محمد بن احمد القرشی عرف بابن الاخوه. به تصحیح روبن لیوی. کیمبریج ۱۹۳۷ (اوقاف گیب).

معجم البلدان، یاقوت حموی. به اهتمام ووستنفلد ۱۸۶۶ - ۱۸۷۱ (۶ جلد با فهارس).

مفاتیح العلوم ابی عبدالله محمد بن احمد بن یوسف الکاتب الخوارزمی. طبع مصر. ۱۳۴۲.

مقاتل الطالبیین و اخبارهم. و بهامشه منتخب فی المراثی و الخطب لفخرالدین احمد النجفی. طهران ۱۳۰۷.

مقالات الاسلامیین و اختلاف المصلین. تألیف ابی الحسن علی بن اسماعیل الاشعری. به تحقیق محمد محیی الدین عبدالحمید. مصر ۱۹۵۰ - ۱۹۵۴ (۲ جزء).

مقدمه ابن خلدون، طبع پاریس. به اهتمام کاتمر ۱۸۵۸.

الملل و النحل شهرستانی. طبع لپیژیک. سنه ۱۹۲۳.

وفیات والاعیان. ابن خلکان. طبع قاهره به تحقیق و تعلیق محمد محیی الدین

عبدالحمید ۱۳۶۷ [۶ جلد].

یسنا. جزوی از نامه مینوی اوستا، تفسیر و تألیف پورداود، ۱۹۳۸.

یشت ها. (جلد اول) قسمتی از کتاب مقدس اوستا، تفسیر پورداود، بمبئی ۱۹۲۷ -
[جلد دوم] ۱۹۳۱.

ب - زبان‌های اروپایی

Bailey Zoroastrian Problems in the Ninth – Century Books Oxford, 1943.

Barthold Turkistan Down to the Mongol invasion. Gibb Memorial series, 1928.

Basiliev Byzance et les Arabes. (2 vol)

Bidez – cumont Les Mages Helleniés Zoroastre. Ostanés et Hystaspe d'après les traditions Grecque paris 1938 (2 vol,)

Bouvaat Les Barmecides d'après les historiens Arabes et Persanes. Paris, 1912.

Boyce The Manchean Hymn cycles in Parthn, Oxford university press, 1956.

Browne (E. G.) A literary History of Persia. Cambridge, 1929. Vol I. Caetaanti Annalli dell Islam. Millan, 1950.

Christensen (A) L'Iran sous les Sassanides. Copenhagen, 1936
Kawadh at le communism maz dakite:

Dermesteter Coup d'oeil sur l'histoire de la perse. Paris, 1885.

Dennett (D. C.) Conversion and the poll Tax in early Islam. Harvard university press, 1950.

Duchesne – Guillemin: Zoroastre, paris, 1948.

Dunlop the History of the Jewish khazars. Princeton University, 1954.

Frye (R.) the History of bukhara, Translated from a Persian

Abridgement of the arabic original. Massachusets, 1954.

Gibbon the decline and fall of the Roman Empire (6 vol)

Everyman's library.

Goldzieher Muhammedanische studien. Halle 1889 – 90 2 vol.

Herodotus With an English Translation By A. D. Godlev (4 vol) loeb classical Library, 1946.

Herzfeld Altpersische inschriften. Berlin, 1938.

Jackson (W) Zoroastrain studies. New York, 1928.

Jamasp – Asana Shikand – Gumanik vijar. Bombay. 1887.

Labourt: Le Christianisme dans L'Empire Perse, Paris 1904.

Le Strange the Lands of the Eastern Caliphate. Cambridge, 1930.

Baghdad during the abbasid caliphate. Oxford 1924:

Lökkegaard (F r.) Islamic taxation in the classic Period, Copenhage, 1950.

Markwart Wehrot und Arang heraausgegeben von H. H.

Schaeder, Leiden, 1938.

Menasce (J. de.) Skand – Gumanik vicar. Text pazand Pahlavi, Transcrit, traduit et commenté Fribourg, 1945.

Minorsky hudud al – Alam translated and explaine. Gibb memorial, 1937.

Muir (w) The caliphate.its Rise, Decline and fall edin burgh, 1924.

Nicholson (R A) A literary History of the Arabs. Cambridge, 1930.

Pelliot (p) Les traditions Manichéennes au Foukien Leiden, 1925.

Perier (i) Vie d'Al – Hadjdadj ibn yousof d'après Les sources arabes. Paris, 1904.

Sadighi (Gh) Les mouvements Rligieux iraniens au Ile et Ille siecle de l'Hegire Paris. 1938.

Shape History of the Egypt, London, 1858 (2 vol)

Spuler (B) Iran in früh – Islamischer Zeit. Wiesbaden. 1952.

Van Vloten Recheches sur la Domination arabe, le chitisme et les croyances messianiques sous le kalifat des omayades. Amsterdam, 1894.

Wellhausen Das Arabische Reich und sein sturz. Berlin, 1902 – Die Religiös – Politischen opposition partein 1901.

West (E. w) Pahlavi Text. Oxford , 1901.

Zaehnr Zurvan. A Zoroastrian dilemma. Oxford, 1953.

Zarrin Koob A. H. The Arab Conquest of Iran And Its Aftermath, In Cambridge History of Iran, Vol. 4, 1975.

ج - مجله‌ها و دائره المعارفها

Acta Orientalia Ediderunt Societantes orientales Batava Danica Norvegica. Brill Archiv Orientalni. Journal of the Czechoslovak oriental institute Prague.

Bulletin of the Oriental and African Studies university of London = BSOAS

Journal Asiatique. Publié pae la Societé Asiantique. Paris.

Journal of the Royal Asiatic Society of Great Britain and Ireland = JRAS

Encyclopedie de l'islam. Leide. Paris 1913 – 1934 (IV Vol)

Encyclopedie de l'islam. Nou velle Edition tome. l'olivari son 1 – 6 Brill 1954 – 1956.

Forgotten Religions (including some living primitive Religions. Edited By Vergilius Ferm New York 1950.

Shorter Encyclopedia of islam Gibb. and Kramers. Liden 1953.

ZDMG = Zeitschrift der Deutschen Morgenlandischen Gesellschaft.